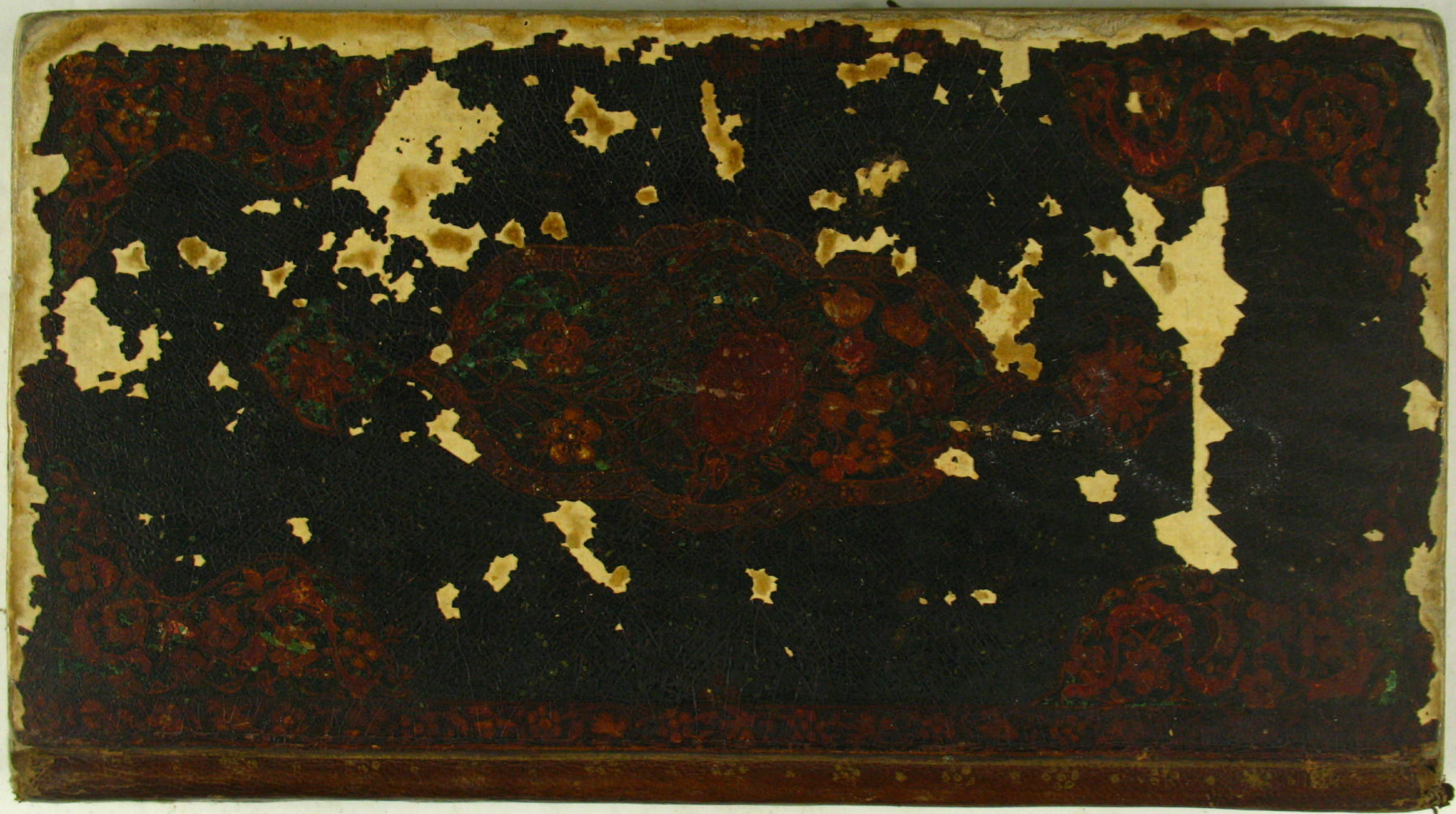


دیوانه صائب

باسمه سبحانه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها
نه تنها کعبه صحرا ایمنی دارد که دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
سر شوریده آورده‌ام از وادی مجنون — تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها
بکار خویشتن هرگز نمی‌افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی — که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد یاد هر موری ورای دست سلیمانها

چنان از فکر صائب شور افتاده در عالم — که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

خدایا درپذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — بآب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد — ز برق بی‌نیازی حفظ کن پروانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد — شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها — بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می‌پیچد از شوق چشم کوکبها
سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند — بر آستانه چو نعلین ماند قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب — نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
نه روز اختر سیار ترک ما گیرند — نه شب بخواب روند این پرنده عقربها

فتاده تا بره طرز مولوی صائب — سپند شعلهٔ فکرش شدند کوکبها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
اهل تقوی سبحه در قلزم خجل می‌کشند — همچو صبح از دست کوته عمر از دستارها
چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد — نغمهٔ اقرارها از پردهٔ انکارها
چار بازار عناصر پر ز مکر گشته است — وقت آن آمد که برچینند این بازارها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل — جست برقی آتشی شد مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی پرتو افکند [illegible] — خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

رسیده بسکه عالم از چراغ مرده دلها — نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها
دل بیدار می‌باید در این وادی توجه کن — که من با پای خواب‌آلوده کردم قطع منزلها
بنای کعبه و بیت الصنم کردند بیکاران — گل و خشتی که بر جا مانده بود از کعبهٔ دلها

زبان بستم گشاد دل ز صد جانب در آمد
نظر پوشیدم از پیش نظر جانب دلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می کردی حل مشکلها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما
آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

سهلست اگر بال و پری نقصان این واماندگی
کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

هر چند صائب میروم سامان نومیدی دهم
زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها

میکند باد صبا هر روز پیشت ای آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

سد راه جلوه مستانه نتواند شدن
سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها

بی نیاز از ناز تعویذیم که مردانرا بس است
حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها

از سر تعمیر ای خضر مروت درگذر
بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها

من که ام صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میکند از شیرها

زهی

زهی از اندیشه لعل تو پرخون جام فکرتها
ز خط عنبرینت بر دیوار حیرتها

محیط از جوش سیلاب که راه میشوید
چه اندیشد کسی با عشق حق از گرد نیتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما
مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

در آ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد
که در بیماری چشم نکویانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب
وگرنه خامه ما در دل گره دارد شکایتها

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را
مکن بشهر بد آموز روستائی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

در آتشم ز دیده شوخ ستارها
در هیچ خرمنی نفتد این شرار ما

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم
تا کی بهم رسد دگر این تخته پارها

پیچیده است دست تو دست کلیم را
در حقه کرده لعل تو دُر یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است
حادث چگونه درک نماید قدیم را

گرد خجالت از رخ سائل که می برد
شرم کرم اگر نگدازد کریم را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا
باری دگر نماند درین آسیا مرا

پای بخواب رفته کوه تحملم / نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا
غیبت پوشش من و خشت خوردنم / امنیت از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا
خون در تلاش جامه الوان نمیخورم / سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا
درویشیم بسایه دیوار می برد / هرچند زیر بال خود آرد هما مرا

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید / شاید ز رقیب سنگ برآید شرار ما

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
چندانکه باز کوی خرابات میکشم / آب روان بحکم قضا میبرد مرا

مباش ای ره نورد عشق نومید از طلبیدنها / که در آخر بجایی میرسید از خود رسیدنها
ورق گرداند پرواز نشاط از دو قربالم / بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها

ز دور دو وداع محبت برشته اند مرا / در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نمیآیدم هرگز / از این چه سود که هموار رشته اند مرا

ماوام

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما / پشت بر دیوار چون محراب باشد آغوش ما
نغره‌ها میکند مهر خموشی را سپند / خشت خم را از فلاخن میکند از جوش ما

دیوانه کرده سبزه خطت بهار را / در خاک و خون کشیده بخت لاله زار را
هر موی لعل تو شیرازه دلیست / مفروش نو بهار خط مشکبار را
چشم ترا ببرمه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانه دنباله دار را
مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل / دستی دگر بود کمر بهله دار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است / پروای باد نیست چراغ مزار را
صائب حریف سیلی باد خزان نه / پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

زخمی بخند از تیغ اجل دیوانها / گوش بر آواز سیلاب چند این ویرانها
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را / شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها
تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند / میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها
گر شهید از زیارت میکنی وقت و وقت / خاک را بردار از جانب این دیوانها
نیست صائب ملک سنگین حاصلی دیوانه را / ریزش سبب طفلان جدا دارد این دیوانها

کرامتیست در دل گر زمین آسمان توبه پیدا / که میگفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

باده گرم دل را آب کن گر تشنهٔ وصلی
سپند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد

گر آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محالست اینکه با نعمت و دندان شود پیدا

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را
چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
ز دعوی بسته گفتن زبان معنی بود گویا
برون از خود ندارد جای درد دل عاشق
اگرچه در نظرها چنبر ریوزن می آیم
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد
دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خم

سفیدی جامهٔ احرام بخت درسیه ما را
کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
گریبان میدرد بیتابی ام سنگ خارا را
که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
که هر مژگان او عنبر ابر بخشد تماشا را

غرور مفلسان زد مهر سینه تو صبا لب
بگرد دام خود گرداندهام صد بار عنقا را

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون گل چمن بیند مرا

مصرع برجستهٔ آتش چنین کاستادهام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان صحرای عدم

غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا
هم ز گرد راه می پرسد نشان زخم ما

غنچه سان پرگل اگر خواهی جای خویش را
مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات

بر نه قفل خموشی کن زبان خویش را
در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

وحشی فرصت چو تیر از شصت بیرون جسته است
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
می توان از شمع ما گل چید در صحرای قدس
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
پشت چون آینه بر دیوار حیرت دادهایم
وحشی داران مان گوشهٔ تنهاییم

دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
با وجود بی سواری برق جولانیم ما
والهٔ خار و گل این باغ و گلستانیم ما
دشت وحشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما

از شیشه خون خمار صبحدم شکسته ایم / مستی ز شب نه دار چشم خوابیم ما
خرقه از ما میستاند نافهٔ مشکین نقش / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما / خیر ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

زهوش کرد چنان حیرت تو گلشن را / که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا / که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل کشته ایم / می توان گردن بگرد دامن تعمیر ما
از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون / بیشتر در پردهٔ شب میجهد نخجیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان می تند / آه شبگیر دو گره در سینهٔ دلگیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت میبرد / خاک بر سر با انبیا رد گرد از تقصیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست / آب روی سعی را گوهر کند تعمیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست / یکسر مو کردن یوسف بود زنجیر ما
اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست / نارسائیهای اقبال است دامنگیر ما

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را / که استم از نعمت میکند نقد نعمت را
رگ خواب مراد از دست دارد چشم بیکاری / که از سر جنبش مژگان برقص آرد و می را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

مرا کمی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزت کمینگاهی است شهرت را

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما / ساحل دریاست ز آب گهر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما

آزادی ما در گرو خستگی ماست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا / دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
بپاسبانی اوقات خویش مشغولم / بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا

ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم
بسینه داغی ازین لاله زار نیست مرا

دست فلک کبود شد از گوشمال ما / شوخی ز سر نرفت دل خردسال ما

چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

در قلزم می همچو حبابست دل ما
موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما
سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم
از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست

از خانه بدوشان شرابست دل ما
چون برگ خزان پا برکابست دل ما
بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از گردش افلاک بخوابست دل ما
آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

در شکایت ز بخیلی مده از نعمت خوان را
عشرت روی زمین بسته در آرام دل

کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را
خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

لب مسکین تو خمار کند تقوی را
سرو لب یار برعنایی خود می نازد
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا
در بخت دل ما سعی فلک بیجا نیست
هر که از زنگ دوئی آینه را سازد پاک

چشم بیمار تو آزرده بزین عیسی را
جلوه سرکن و کوتاه کن این دعوی را
قلم موی نماید هنر مانی را
میکند آینه صاف خجل زنگی را
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را
آن در یتیم که درین قلزم خونخوار

گلهای چمن آینه گردند برم را
از موج خطر شانه بود موی سرم را

دلبسا

دلبستگی با لب پر خنده ندارم
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست
دیدیم نبر دوش نمد فقر گران بود

ترسم نگذارند بخشم ترم را
داغی که خبردار نماید جگرم را
از بال هما اره کشیدند سرم را

گریه از دل ببرد کلفت روحانی را
محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنیست
جامه نیست باندام تو چون عریانی

عرق شرم نشوید خط پیشانی را
مژه بیکار بود دیده قربانی را
چند پنهانی کنی این جلوه عریانی را

تیر نمی از جای می رود دل ما
زمین سینه ما درد و داغ پرورده است
شکست آینه ما و توتیا گردید
رسیده ایم بانجام و اول سوخت

سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
همان خیال تو استاده در مقابل ما
ز راه دور تر افتاده است منزل ما

غم مردن بنه جان غم افروخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
چه قدر راه بتقلید نوا تعیین

نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را
چرخ پیچ و تاب هست کمند این غزال را

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بجز گل ننهد زیر بال را

رحمی بتشنه خانهٔ دلهای خلق کن
ارزنی مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامنکشان رود
بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یکشب سفید گشت ز منت هلال را

ده در تعهد شاه ده تو تشنه چون وری
الحق ترجمان زبانست لال را

ای جاروب جنس بحر تنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار برین نه چمن سبز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ما و سر آن زلف و پریشانی غربت
کو در لبش شام تو صبح وطنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست
تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هرجا که تعهد خامهٔ صائب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کار ما را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردی اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیده قربانیان بشنش نمیگردد تحوذ
چشم حیران مرا آگهیند ای قاتل چرا

اینقدر

می‌تواند گشت ما را قطرهٔ سیراب که
اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهترست
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را میکنی افسرده از محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
روی می‌آری بسوی صاحب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شکوفه ید بیضا
نظر منور جمال تو مهر صبح جزا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

چه حاجتست بشمع و چراغ کعبه روان را
که همچو ریگ روان رخچه است آبله پا

مکن بصحبت اهل لباس تکیه بزر بار
عبث گلاب فشانان بروی صورت صهبا

بمال بر لب خونخوار حرص خاک قناعت
وگرنه تشنگی افزایت آب شور تمنا

دراز بسرت بزرگی کرنت فکر بزرگی
دراز لست تماشا که نیست راه تماشا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل بپا میکشد ده صحرا

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این دلیل را

خورشید و مه مرا نتوانند ز راه برد
هر شوخ دیده نفریبد خلیل را

دل میدهد نسیم ظلتش بعرض حال خود
حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را

گویند باز گشت بخیلان بود بخاک
حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را

بر زور خود منازکه کمیت بال و پر — درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان نهند — صائب بخوان تو این غزل بی بدیل را

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را — خیانت دوست میدارم که علم بی عملی را

غبار آلوده یوسف به پیراهن نیارزد — ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من — بهار خویش میدانم خزان خشکسالی را

مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی — چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

اگر آیینه روی در نظر میداشتم صائب — بطوطی میچشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

برون لاله گون میر آتش خط عنبرافشان را — مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن — بمویی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

سر زلف پریشان را دلی چون شانه می باید — که بر هر جا تواند داد صد زخم نمایان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه دوران — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

مراد از عالم تجرید جز خانه پردازی — بزخمهای تیار اشک میدوزم گریبان را

درین ماتمسرا تا نفس خود صبح مهمانی — شکر خنده شیرین دار کام تلخکامان را

بهم جسم را اینک جان کی در بسکر جگر — بر زمین فرش با خود این غبار جولان را

درین دیباچه بی برگی که غیر از خامهٔ صائب — بفکر تازه دارد تازه رو خاک صفاهان را

[illegible]

دلوی

دلوی چون نکویان آورد آن ماه را — مردمی باید که نهد از عنان آه را

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است — بهر طی پیدن قاصدی باشد دل آگاه را

یوسف از مصر عزیزی شکوه کافر نعمتی است — یاد داری جامه خود کرده بودی چاه را

بر تهی آغوشی خود شکوه گریه چند باران کنم — چون به نیم ماه در آغوش گیرد ماه را

چون نخود شمش ملایم احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

[illegible]

بر نگاهان خار خار از سینه میرود آتش را — یاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کباب میکند آمنت بی پروا میسازد — که هر یک قطره اشک من بخون گرداند

سپند من بدارد تاب پنهانی تو سکین دل — مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

نیم پروانه تا برگرد شمع گیرانی کم — سپند تو من از سنگ میرویاند آتش را

درین قحط هواداری عجب دارم خاکستر — که در سنگام مردم چشم می تپاند آتش را

سهواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر — برمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در پیش ما صائب — سپند با میدان جدل میخواند آتش را

می باید از برق حوادث حوض فشان را — نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را

بهار دوچی خار را اکثر امیدار زد — خط از سایه خار چشم دوربینان را

زبان برق نیز زنهار را او کیسه بر خود — مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

من این گیرایی مژگان گران دیدم
بجولانگاه کثرت میکشد وحدت گریبانرا

بذوقی بر سر خاکستر او باز بنشینم
که بر آتش نشاند ریگ مرشد شیدا را

اگر صائب ازان آینه رخسار رو یابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینا را

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
لامکان یک پایه باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو می شود
هست ماه و آفتابی آسمان عشق را

گفتگوی عاشقی لاحول سید روان بود
عقل نتواند شنیدن داستان عشق را

خاک را چون باد بعبث جستجو در پشت
هست آتشی زمین و آسمان عشق را

تا چه آید روشنت از دست این یک قبضه خاک
جمع نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر بکند صائب از اقبال همت عاقبت
(قهرمان)
مهربان خویشی کردم دلستان عشق را

ما نسبتی بر دیده اشکی که میباریم ما
رزق قارون می شود تخمی که میکاریم ما

هر که با کج میکند ارها دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

در شکار شوخ چشمان درست و پا گم میکنیم
ورنه آهو را بدام خویشتن می آریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
تیر مرد از مژگان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهی در نظر داریم ما

صفای عرصه لیلی شمارد دست موسی را
بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد
عصای بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را

باندک نسبتی عاشق تسلی می شود ورنه
با آهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان بوالهوس دارد
گریبان و دست تر دارد از دامان طفیلی را

بحمدالله نمردیم آنقدر کز گردش دوران
قدح در دست و مینا در بغل دیدیم تقوی را

خمار آلوده ام بعد و زبان خود نمی دانم
بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را

گر از عشق حقیقی نیست دردی در سر مجنون
بچشم آهوان مشکین چرا کرد چشم لیلی را

دران کشور که گوهر افشان خامه صائب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

از تحت سیه منت کز اهل قلم را
بی جا که ندیدست گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان است
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

ما منزل صحرای وجودیم که هرگز
از خود نکشد صبح جدا تیغ دو دم را

داغست سماع آنچه داغی که گذشت
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب بکشی از چهره معنی ورق لفظ
تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

چه خوش باشد در آغوشی آدم سرو روانش را
کنم نیز از اوراق دل موی میانش را

کنار رخنه از طوق قمری نیست که دادم
نمیدانم چه پیچان در بر کشم سرو روانش را

اگر خصم قوی پنجه کوه بیستون گردد / ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب / که دارد در میان گردبادی کاروانش را

فکنده‌اند بامروز کار فردا را / ازین حیات چه آسودگی بود ما را

نگاهدار سررشته ~~[illegible]~~ سخن رهنما / که می‌زنند بسوزن لب مسیحا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / نبسته است کسی شاه راه دلها را

اگر بروی بلندی اشاره‌ها باشد / تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا اسیر ده این اشک گرم را صائب / که شست از نظرم سرمه تماشا را

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا / کرم شب تابی بر افروزد شبستان مرا

در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست / تازه می‌سازد رگ ابری گلستان مرا

بارها دامن ز چنگ برق بیرون کرده‌ام / خار نتواند گرفتن طرف دامان مرا

در محیط عشق دارم چون صدف صد خانقاه / سر فرو ناید بصحرا ابر نیسان مرا

تاک اگر دست حمایت بر ندارد ز آستین / کیست کز دست فلک گیرد گریبان مرا

تا قیامت صائب از دریوزه گردد بی نیاز / ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

کجا بدام کشد سایه نهال مرا / شکوفه خنده شیرین ز انفعال مرا

فروغ گوهر من از نژاد خورشید است / بخیرگی نتوان کرد پایمال مرا

چسان بخنده گشایم دهن که همچو برق / لب شکفته بود مشرق زوال مرا

فریب عشوه دنیا نمی‌خورم صائب / نظر بحسن مآل است نی بحال مرا

وصل و هجرت یکی است چشم و دل حیران را / که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید / خوانی از بند رها می‌کند کنعان را

اشک اگر پای شفاعت نگذارد بمیان / که جدا می‌کند از هم دو صف مژگان را

به که ارباب شفاعت بسر خویش زنند / لخت منت اگر است گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی / صائب آن نیست فراموش کند یاران را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد رشته جان را

درد یار عشق کس را دل نمی‌سوزد بکس / از تب گرمست ایمنی شمع بالین خسته را

دعوی آهستگی ای خورشید ها مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را

ای صبا گشته سپندی بر سر آتش بریز / گر ببینی حال صائب دل شکسته را

عشق بی پروا چه بیند اندر این وسعت را / شعله یکسان می‌شمارد چوب صندل و عود را

صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار / ... آتش کند آن آتشی بی دود را

شکوه بیقین میکنیم لب را بمهر افسوس که نیست / چند دارم در جگر این تیر زهرآلود را

کلک صائب کند روکی گرد از چشم حسود / سرمه مهر لب نگردد نغمهٔ داود را

گذاشتیم باغیار زلف پر خم را / بدست دیو سپردیم خاتم جم را
نشانه ایست که با صد گره گشا خورشید / گره ز دل نتواند گشود شبنم را
امید آب ازین خشک طینتان غلط است / مگر بآب رسانیم خاک حاتم را
اگر طبیبند دل ترجمان نمیگردید / ز منت خضر در بیز چاه گذران هم را
چه حاجت است مسیحا بگفتگو آید / حجاب شاهد عصمت بس است مریم را
ز جیب زنده دلی آفتاب تیغ کشد / که همچو صبح تواند شمرده زد دم را

ای ترا در سینه سر در ته پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها

در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها
در زمین کوی جلالت طایر قدسی را / آه خون آلود گردد رشته پروازها
یکدل بیدار در نه پرده افلاک نیست / پرده خوابست گویا پرده ~~آوازها~~ این سازها

در رگ کان گوهر و در چشم دریا نم نماند / خامه صائب همان در پرده دارد رازها

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را / شراب کهنه از دل می‌برد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه پنداری / بچراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
ز بوی گل نمیتیم چون باد صبا از بی مروت / وگرنه یاد میدادم نسیم آتش عنانی را
بامیدی که چون باد بهار از روز در دی آید / چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

عجب دارم که بردارد دل تنگ عذر صائب / بجان آورده ام از خوشتن آئینه جانها را

اگر چه خوش نبود سیر گلستان تنها / گرفته ام اجازت ز باغبان تنها
بهار عیش ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا نسیم حمایتی دریاب / که یافت بهار رم از خزان تنها
برای خیره نگاهان تا آه من بگذار / که بار بار زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی با آن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب / ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

چو دیگران نه نظر بهر بود عبادت ما / حضور قلب نماز است در شریعت ما
از آن زدامن مقصود کوته افتادست / که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم بساطی چو شبنم از گل این / چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
مگر عبادت شود از خشوع ابلیس است / که بسته راه عبادت شد است عادت ما

اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد / صد ابلهند نسازد سپند غیرت ما
قماش گوشهٔ عزت ز ننگ خلقیهاست / وگرنه بهر خدا نیست کنج عزت ما
از آن بدامن عزت شکسته‌ایم قدم / که عالمیست آلوده از ملامت ما

درین حدیقه گل صائب از فروتنی نیست
که غنچه ماند در جیب دست رغبت ما

ای دل بیدار را از چشم مستت خونبها / دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین روی تو آرد روی در ... / رفته رفته طاق نسیان میشود محرابها
گرد عصیان رحمت حق را نمی‌آرد بشور / مشرب دریا نگردد تیره از سیلابها

پرتو حسن جهانسوز تو بر مسجد گذشت
زاهدان قالب تهی کردند چون محرابها

مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را / بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تهی دستی ندارد برگ ریز ... / نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را
ثبات پا کرم کردی عزیمت ... / گران کردی رکابم از سبک کردی عنانم را
من آن رنگین نوا مرغم که در هر گلشنی باشم / ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آیی / طپیدن میکند از شوق خالی استخوانم را

سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی‌خواهم
که ریزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما / بچشم آبله آمد برهنه پایی ما
ز چرب نرمی دشمنان دلیر شدند / خمیر مایهٔ غم گشت مومیایی ما
ز دامن نظر اهل عشق پاکترست / زمین میکده از فیض پارسایی ما
بجامهٔ گل رعنا ببوستان آید / گل عذار تو و چهرهٔ حنایی ما
تو با دم منزل کشتی که با دامن / هزار مرحله از دسته پایی ما

گرانست گوش سخن گستری در انجمن صائب
که خوش نکرد شراب سخن سرایی ما

دید ز خون دلم لاله‌ستان خاک را / آینهٔ دل گشت شیشهٔ افلاک را
لاله و گل خم کنند بر سر هم شبنمی / گر بگلستان بری بوی عرقناک را
تا لب ساغر رسید برلب دندان تو / سر بسر بار رسید سلسلهٔ تاک را
این سر خونین کیست کز نفس آتشین / چشمهٔ خورشید کرد حلقهٔ فتراک را
حسن خداداد را امر تربیت دگرست / باده چه مستی دهد جام طربناک را
روزن هر خانه در خور وسعت بود / دیدهٔ دل روزنست خانهٔ افلاک را
منکر ... تا سر سودائیم / داغ نگذارد دل لاله فتراک را

گوهر شهوار را مهرهٔ گل نشمرد
هر که ز صائب شنید این غزل پاک را

میکشد هر دم ز بیتابی بجایی دل مرا / نیست چون ریگ روان آسایشی منزل مرا

شهری عشقم سنگ کودکان جمع کرده‌ام — برنچیند دامن صحرا غبار از دل مرا

کردم اما برنمیدارم سر از پای ادب — تا صد و زنجیر نتوان بست بر محمل مرا

تا نخیزد تیر چون برگ خزان بر خاک ریخت — وا نشد از کار دل یک عقده مشکل مرا

فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل — وقف ساقی خوش که گاهی میکند غافل مرا

گرچه چون آیینه خاموشم ز نیک و بد — نیست همراهی که برد کند غم از دل مرا

هر گرانباری که صائب میکند از بر دلم — گرد کلفت روز و شب در منزل مرا

پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما — سنگ دستی را نهان در آستین داریم ما

نان جو بر سفره ما گر نباشد گو مباش — نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما

چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل — پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما

گرچه بار است در چون زمین ویرانه — خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما

نیست غیر از نقش پای دشت پیمای عشق — آستان رویی که در روی زمین داریم ما

چون سر پیکان از خویشتن راضی نیم — همچو همت گوشه‌ای در زیر زمین داریم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز — طالع برگشته نقش نگین داریم ما

نیست صائب دست بر ما خاکمالی چرخ را — تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

ای روشنی از جمال تو چشم چراغها — پر گل ز جوش حسن تو دامان باغها

در خاک و خون نشسته بوی تو نافها — خرمن بباد داده زلف تو دماغها

در جستجوی غنچه پوشیده روی تو — چون بوی گل شدند پریشان سراغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد — عمریست میمکند لب خود ایاغها

مردان بدیگری نگذارند کار خویش — خود دود گشته‌اند بماتم خود چراغها

روزی که خنده مهر نمکدان او شکست — بر دوش شد کاسه دریوزه داغها

نوری نمانده است بچشم ستارگان — افکندنی شده است سر این چراغها

صائب ازین غزل که چراغ دل منست — افروختم بخاک فغانی چراغها

دایم ز خود سفر چو شرر میکنیم ما — نقد حیات صرف سفر میکنیم ما

سالی دو عید مردم هشیار میکنند — در هر پیاله عید دگر میکنیم ما

هر ماه نو که از افق حسن سر زند — در عرض یک دو هفته قمر میکنیم ما

چون آفتاب شهره آفاق میشود — در هر ستاره که نظر میکنیم ما

خنک تراز و سوخته را سیر کرده‌ایم — از دوستیم ضعیف حذر میکنیم ما

چون نکهتی که باد نشینی و صد خار میخوریم — گر جامه از غبار زبر میکنیم ما

وا میکنیم غنچه دلها بزور آه — خون در دل نسیم سحر میکنیم ما

دامن نگاه از تعلق فتاده‌ایم — در زیر بال خویش بسر میکنیم ما

غافل نقلب خویشتن از شبیخون خصم — اول ز غم خویش خبر میکنیم ما

ای قدردان گوهر پاکیزه گوهران
از رخنه دولت رهی گر بدوست هست

باز آ وگرنه عزم سفر میکنیم ما
زین راه اختیار سفر میکنیم ما

صائب فریب نعمت الوان نمیخوریم
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

از گریه چاک دام قفس میکنیم ما
در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما

هر سنگپاره که فتد چشم ما بران
از پهلوی عقیق یمن میکنیم ما

شمع فنا چو آب حیات ایستاده است
در خشکسال جسم وطن میکنیم ما

بی جبهه گشاده سخن زو نمیدمد
آئینه جو صحبت سخن میکنیم ما

مشکل گشای غنچه دلهای عاشقان
خوی گل نسیم چمن میکنیم ما

یکشاخ نیست خالی رنگین غزال او
در کام شیر سیر چمن میکنیم ما

فرمانروای مصرع برجسته میشود
صائب بهر که مشق سخن میکنیم ما

دل را فدای جسم رها میکنیم ما
این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست
جان از زلف یار فدا میکنیم ما

در ظرف بحر رحمت حق آب و جز نیست
اندیشه صواب و خطا میکنیم ما

آه آتشین اگر نگذارد آستین سعی
پیراهن سپهر قبا میکنیم ما

افتد غزال حلت اگر در کمند ما
از همت بلند رها میکنیم ما

می میکشیم و خنده مستانه میزنیم
ما این دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از گره خلق هیچ کار
از خلق روی دل بخدا میکنیم ما

ز نیم میکده عیش جاودانه ما
خمار صبح ندارد می شبانه ما

ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن
که گشت چاک گریبان شرابخانه ما

فسانه دگران خواب در بغل دارد
بچشم خلق نمک میزند فسانه ما

زمین ز برگ خزان همچو چهره عشق
اگر بهار کشد رنگ عاشقانه ما

کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش
سری کشیده بهر روزنی زبانه ما

خمار عشق اگر در سر است صائب
سری بکش بغزلهای عاشقانه ما

ندارد بحر و کان سرمایه حیرت دل ما را
گهرچین ابر نیسان از درون سیل ما را

مسیحا در علاج ما نفس بیهوده میسوزد
لب خاموش ما غنچه میکشاید مشکل ما را

کی می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی
که می پرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

بتیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه چشمی که در پی میدود مرغ دل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی
توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

اگر بیطاقتی در دام افتد بسمل و گرنه
نگشتی موبمویی میشود آخر دل ما را

چه لازم منت خشک از فلک بردن که صائب
چه رنگین میکند این جام خالی محفل ما را

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را / بشکند بهر سکون اول کلاه خویش را
سوختم چندان ز خجالت عشق دارم زیر لب / چون الف در بسم پنهان مدّ آه خویش را
هر که بیش منت از ارباب همت خورده است / بو شمارد از گل مرهم گیاه خویش را
روشنی گلکده مهر و ماه تا آئینه هست / می‌شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
رهروی کز راه و رسم در منزلی آگه است / کی بسر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب / می توان کردن تهی پاک ز آه خویش را

این جواب الغزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما / مو نمی‌گنجد میان گریه و مژگان ما
صحبت ما میهمان را سیر سازد از جهان / جز لب افسوس نبود لقمه بر خوان ما
در سواد دیده‌ها عیب میگردد هنر / سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما
ما چو اسرار در سر اندیشه سامان گمیم / آنکه سر داده است آخر میدهد سامان ما

این جواب الغزل صائب که ملا گفته است
رازی آن آفتاب اشک چون باران ما

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما / خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما
در حوادث طاقت ما را شکیبائی دگر است / میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
گریهٔ مستانه زنگ کلفت از دل میبرد / آب گوهر میفشاند گهر در بازار ما

کو محیطی که تا بوسی شد یاد رکاب / چون کف دریا پریشان گرد دستار ما

این جواب الغزل صائب که ملا گفته است
پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

غم حساب ندارم ز می پرستیها / که نیست قابل تعبیر خواب مستیها
بقدر آنچه شود پست سربلند شوی / گرفته ایم حساب بلند و پستیها
نسیم جاده به مستیش راه بوست / که گشت شیرازهٔ ما غبار هستیها
که میکند سر زلف حواس ما را جمع / بغیر نحوهٔ عشق و خواب مستیها
بگیر سرخط عبرت ز قطع زلف ایاز / کشیده دار عنان در دراز دستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا / خوش گلی آخر شکفت از گلشن کنعان مرا
تیغ بر فرقم زنند و گوهر از دستم برند / چون صدف شد دشمن جان گوهر رخشان مرا
دل چو رو گرداند برگرداندن او مشکل است / روی دل تا برنگردیده است برگردان مرا
دود شمعی ندارد شهرتم چون آفتاب / که عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا
هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند / من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا
نیستم پیراهن یوسف چرا هر جا روم / خون تهمت میچکد از گوشهٔ دامان مرا
نیست صائب در خرابات مغان دربانی / تا بیک ساغر کند شرمنده احسان مرا

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا | غنچه سر بسته بود چون گل شهباز مرا
می توان یافت که سنبدار که جا کمتر مرز | نشود خوش نفسی سرمهٔ آواز مرا
زحمت آینه من مرده ای زنگ شکر | دل آیینه شود از منت پرداز مرا
صبر چندانکه در خانه برویم بندد | کشش دل کشد از خانه بدر باز مرا
دفتر اهل ورق پس طعمهٔ مقراض شود | هر که افکند ز سر رشتهٔ پرواز مرا

نیست همصحبتی خضر ندارم صائب
میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

برسانید بخاک قدم یار مرا | که رسانید بجانان دل بیمار مرا
وقت نازکتر از آن می شمان کردید | میکنی رحم اگر بر دل افگار مرا
زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم | میکند خندهٔ گل تیزتر آزار مرا
عقده در کار من از غنچهٔ دلهای گرفت | ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
شکوه از کوتهی بخت گل بیداردیست | میبرد پیش ز خار سر دیوار مرا
گوهر قدر خود و قیمت من مسکینی | مبر ای خواجه فرومایهٔ بازار مرا

آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

چشم بهمه منت خمار که مارا | زلف بیک عنانت سیار که مارا
در خواب عقل بودیم با دیو در کشاکش | با دو بهار عشقت بیدار که مارا

داروی

داروی شهد تر از ما مسیح میبرد | بیمار داری دل بیمار که مارا
گل که ز نهان ور دماغ غوطه دیدیم | این خار خار آخر گلزار که مارا
توفیق چون درآید عصیان دلیل راهست | رطل گران غفلت هشیار که مارا
چون گل رساله گویی در خواب باز بودیم | اشک وداع شبنم بیدار که مارا

روزی چنینکه باید آماده است صائب
اندیشهٔ فزونی بسیار که مارا

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را | کس نترساندست از رطل گران مخمور را
با دماغ خود چو شبنم ای صبح در از مابدار | صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
چرخ عاجزکش چرا در خاک و خونم میکشید | پای مور از حق حمایت بود دایم مور را
قهرمان عشق بر مجلس آرائی کند | چینی مو دار میداند سر فغفور را
نفس زاهد خوب باز و نعمت دنیا مکن | آب و نان سیر کاهل میکند مزدور را
حسن اگر اینست و عالم سوزی رخسار این | میکشد بیتابی غیرت چراغ طور را
ور را با درد میدان التفات دیگرست | با سر بندست پیوند دگر طور را

رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

بهار شد که ببندند در گلستان را | شکوفه پنبه شود چشم عنبانا را
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش | عرق بجبهه نشسته آب حیوان را

ز جرم عشق نهد آستین پشیمانم
نمک چشید و فرزین بام نمکدان را
زما بهتهای بی گوش هاری می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

بهشت سرمه از ینجا کسیر د صائب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

راز دل را می تواند یافت از سیمای ما
نشئه می گل کند از پرده مینای ما
داور محشر اگر پرسش کند روز حساب
از نهفت عافیت خاری نگیرد پای ما
گرچه او هرگز نمیگیرد ز حال ما خبر
درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما
ریخت شور حشر در پیمانه عالم نمک
میزند جوش نمک بیستی همان صهبای ما
حال ما ظاهر ز اوراق است از حال ظاهر بینیم
آب را در خاک می بیند دل بینای ما
از خط فرمان او روزی که بیرون می نهم پا
تیشه گردد هر سر خاری تعصبهای ما
کوه خورشید اگر از دست افتد بخاک
هرزه پای خود نبیند طبع پروای ما
سبحه ذکر ملایک از نظام افتاده است
بسکه پیچیده است در گوش فلک غوغای ما
چون بساط سبزه زیر پای کس افتاده است
آسمانی در زیر پای همت والای ما

پای همچون خار را انگشت صائب بشکند
آه اگر خار از انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملائک نوای رسای ما
چون نمی شود بلند نگردد نوای ما
بر دل هزار نشتر الماس می خوریم
خاری اگر شکسته شود زیر پای ما

هر چند جرم ما در آزار ما نکوشی
آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه عمرهاست از این بزم رفته ایم
نتوان سپند سوخت ز گرمی بجای ما
خورشید را بهاله آغوش میکشیم
کوتاه نیست همت دست دعای ما
حباب گریز میکند از کاه کهربا
در عهد بی نیازی طبع رسای ما

صائب گمان بری که درین بستان سرا
گردون دو حجره داشت بلا را برای ما

چون گشت بد زهر خاطر ناشاد مرا
هست گلبن نظر جامه صیاد مرا
نا شد از علم نظر چشم سواد مرا دوش
جنبش هر قطره سبکی باد مرا
باده ما از سخن خویش به یاد افتادم
همچو یوسف جرم از نوا فقه افتاده مرا
ناخن رشک جگر کاوتر از تیشه بود
پنجه شیر بود شانه شمشاد مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیاد آید
یارب آن روز مباد که کنی یاد مرا

من نه آن رشته بر در کمر چرخم صائب
که کشد دست تو از ناخن نفتاد مرا

برجگر تا خورده ام نیش خمار نوش را
میکنم با درد و سود باده سر جوش را
مهر بر لب زن که در حسن غوطه نمی دید
زخم دندان پشیمانی لب خاموش را
چون صدف هر کس لعور بحر خاموشی رسید
کاسه دریوزه سیماب سازد گوش را
ای روا از دوستی من بردار دست التفات
کرده ام وقف سبوی می دوش و دوش را

[illegible]

کلک شکربار صائب بر سر شور آمدست   تنگ شکر ساز یکسر پردهای گوش را

دود از نهاد خصم برآرد گزند ما   افتد بکار شعله گره از سپند ما

دل بر نگارخانهٔ صورت نبسته‌ایم   از شیر ماهتاب نشد آب قند ما

هرگز چنین نشد که درین دشت پرفریب   دست افکند بگردن صیدی کمند ما

یک گام بر مراد دل خود نرفته‌ایم   در دست کم همتست عنان سمند ما

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه‌اند   از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

تازه دارد دل من خار و خس مژگان را   این سعادت که برابر کند ریحان را

پاس دل دار که تا دانه نگردد سرسبز   نرود قطرهٔ آبی بگلو دهقان را

نقد احسان فلک همسر سیماب بست   پهن چون صبح بدریوزه مکن دامان را

جز سر دار نشد کیست بگردن گیرد   در همه روی زمین این سر بی‌سامان را

حسن آن نیست که در پردهٔ مستی ماند   نیست حاجت برسن یوسف کنعان را

سیر چشمی بنظر میل کشد همت را   بی‌نیازی بجگر داغ نهد حاتم را

دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد   نیست اندیشه ز سیلاب ده ویران را

پیش دستی کن و دیوان خود امروز ببین   چه ضرورت بفردا فکنی دیوان را

نیست جز خامهٔ صائب که ز [illegible]   آنکه دارد بشکر رنج دل اصفاهان را

ای چهرهٔ تو آینهٔ سرنوشت ما   روشن چو آفتاب بتو خوب و زشت ما

در پلهٔ نشیب بقا رون برابرست   میزان ز بس گرانی اعمال زشت ما

ما را شکوه تنگی عالم نبود ورد   خلق گشاده است فضای بهشت ما

هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر   مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما

یک اهل دل بسایهٔ دیوار نخفت   بالین یکی غریب نگردید خشت ما

از آب خضروانهٔ ما سبز گشته است   دست آزمای برق فنا نیست کشت ما

صائب ز خاک کمال حوادث شدیم پاک   حظ غبار بود مگر سرنوشت ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا   در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا

از بال سعی قوت پرواز رفته است   ور نه وطن ما ربود آشیان مرا

از فکر رزق چاک چو گندم بدل فتاد   افکند در تنور صد اندیشه نان مرا

بگذار دلم هوای وطن را خیال دوست   فکر غریب کرد غریب جهان مرا

اف مرا بتیغ خموشی بریده اند   نتوان گره گشود بتیغ از زبان مرا

رحمی که را ز اشتیاق قد چون خدنگ تو   خمیازه خانه گشت دل چون کمان مرا

هر چند رزق اهل زمین است بر فلک   صائب نشد گشادی از این آسمان مرا

بچشم کم مبین ای کج نظر اهل هنر را   که ناز خیمهٔ لیلیست در سر داغ مجنون را

بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت / که بخشد گوشه‌ای از خاک بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت آشنارویی نمی‌بینم / مگر زنجیر بر زانو گذارد پای مجنون را
تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد / که از سیلاب در خط غباری نیست هامون را
نظربند است عاشق رو بهر جانب که می‌آرد / غزالان را ببین چون مست ویران دارد مجنون را

بمضمون گرچه از خط میرسند اهل نظر صائب
خط او دیده فهمیدگی گردید مضمون را

نگهدار از لب پیمانه آن لبهای میگون را / که با خون شسته است از خون ترم خونریز را
حریف زخم دندان ملامت نیست لبهایت / مکن نقش حریم میکشان آن خال موزون را
نمی‌ارزد بحرف تلخ عیش باده شیرین / پی یک قطره می بر لب منه صد کاسه خون را
حدیث توبه را با ساده‌لوحان در میان افکن / مکن در کار پیر کودکان این نقش وارون را
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد / مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را

مشو غافل ز مکر دختر رز هوش اگر داری
که این مکاره میگیرد رگ خواب فلاطون را

سبک از عقل بیک رطل گران کرد مرا / صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
حلقه کعبه ار زو بغل در آتشی دارد / آنکه سرگشته‌تر از ریگ روان کرد مرا
شعله شوق سبکبر که چشمش مرساد / مشعل قافله ریگ روان کرد مرا
من نه آنم که گران بر دل موری باشم / ناز در چشم تو چون خواب گران کرد مرا

بسته بودم

بسته بودم نظر از هرچه درین عالم بود / چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا
دل صدپاره و لخت جگر و دانه اشک / فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا

صائب افسردگی توبه درین فصل بهار
سردهنگامه‌تر از فصل خزان کرد مرا

چون شعله سرکش است دل سینه‌تاب ما / گر سوز عشق سنگ ندارد کباب ما
منزل بلند و همت سبکبر کوته است / فرصت سبک عنان و گران خواب ما

ای خم ز پرده‌پوشی ما درگذر که تاک
زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

باادب نوش جام دولت را / مده از کف زمام دولت را
نفسهای آتشین چون شمع / زنده دل دار شام دولت را
منزل در دیده‌ها سبک سازد / تکیه احتشام دولت را
دست جود است شمع زرین / قصر عالی مقام دولت را
به دو دست دعا نگهدارند / شهسواران زمام دولت را
در فلاخن نهد سبکباری / لنگر احتشام دولت را
از بلندی پایه همت / نگهبان ساز بام دولت را

اهل معنی بفکرت صائب
رنج دارند نام دولت را

گرفت خط تو دلهای بیقرار را / غبار جامه فتحست خاکسار را

ز خوان عالم بالاست رزق خاموشان / سحاب آب دهد تیغ کوهسار را

چه طرف بست می از صحبت تنک زنهار / مده بمجلس می راه هوشیار را

حضور دائمی از سجده ای بهتر است / ز وصل گل چه تمتع بود هزار را

همای عالم توحید دانه پرور نیست / ز ما دعا برسانید سبحه دار را

گران چو ابر شب جمعه است بر خاطر / وجود محتسب شهر میگسار را

گرفته منت دل صائب از گرفت حسود / محک بلند کند رتبه خوش عیار را

دارند اگر سر رشته در کف نظاره چنگها / در پنجه مطرب بود سر رشته آهنگها

از فرهاد چون باغ اگر هر دم برنگی میشوم / بیرنگی او میبرد آب از بنیان رنگها

ای غافل ساده دل عرض تجمل تا بکی / تا چشم بر هم میزنی پریده است این رنگها

از ساده لوحی میشوم هر گام محو لاله / تا آنکه دور افتاده ام از کاروان فرسنگها

روزی که از می جام را میکرد جم زنگی / در زنگ صائب غوطه زد آیینه فرهنگها

ای خانه زنبور ز رشک تو جگرها / آیینه حیرت ز جمال تو نظرها

مژگان نه کج نظرانند که بود چاک / از شوق لقای تو گریبان نظرها

از شرم دهان تو که چون میم موریست / در حوصله مور خزیدند شکرها

از سنگدلی

از سنگدلی بود که از شرم لب تو / در صلب صدف آب نگشتند گهرها

فریاد که این بیخبران خط ما را / کردند پریشان چو سر زلف خبرها

در دایره موی شکافان حقیقت / در زلف تو آویخته بشکست نظرها

زنهار که از خانه برون پا نگذاری / پر خار ز نقش قدمت همه ره گذرها

صائب ز سر صدق مقیم در دل باش / تا چند توان گشت چو خورشید بدرها

دل چنین گرد داران زلف گرهگیر جدا / نشود جوهر از آیینه شمشیر جدا

خاطر جمع مرا چند پریشان دارد / خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا

خام ماندیم ز می کهنه کشیدیم بدست / نشود تسبیح مرید از قدم پیر جدا

همت آنست که موقوف نباشد بشعور / اوست حاتم که بطفلی نخورد شیر جدا

سر ما و خط تسلیم بهم پیوسته است / هدف ما نشود از قدم تیر جدا

دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک / این تب گرم نگردید از نخچیر جدا

شوری از بخت بر آوردم بتدبیر برون / ما که کردیم مگر شکر از شیر جدا

صائب آن روز که از قید جنون شد آزاد / شیونی خاست ز هر حلقه زنجیر جدا

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را / نهادم در غبار خاطر خود دانه خود را

فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را

رم آهوی من اندازه سیر لامکان دارد
به صحرا چون دهم تسکین دل دیوانه خود را

خموشان را محرک بر گفتار می‌آرد
گره کن زلف تا کوته کنم افسانه خود را

همان در وسمه تحریر نسیمم را پیچ صفا دارد
اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را

نهان از پرده‌های شمع میگیرم آن شمعم
که سازم نقش مجلس گریه مستانه خود را

حریف خضر و سنگ آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

پیچ تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا
دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا

ز صدق صبح نفس زد به آفتاب رسید
به صدق دل نفسی از جگر برآر اینجا

ز برگ ریز قیامت اگر خبر داری
نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا

خوش است کشت و چمنی که چون گل رعنا
خزان خویشتن آمیخته با بهار اینجا

جمال شاهد مقصود چشم بر راه است
بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجا

ز تنگنای لحد سعید برون چون تیر
سبکروی که سبکبارتر ز بار اینجا

ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی
رو تب جود به یخچال سحاب اینجا

چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب
ز تخم اشک برنج دانه بکار اینجا

ببر تر دامنی سیمای آن آیینه رو را
مبادا رنگ خجلت سبز سازد خط بدگو را

به این شوقی که من رو در گلستان تو آوردم
نگه دارد خدا از بوسه گرم لب جو را

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستی‌ها
به صد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد
شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را

همان در پیش چشمش که خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد جا چشم آهو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

باغبان در خلوت گلستان ترا
بو کرده است صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده بادام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
می‌شناسد همه کس بلبل بستان ترا

پشت دستش هدف زخم به دامن گردد
هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

آنقدر همت از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع بهار تازه غزل صبح مکن
اول خوشی بهارست گلستان ترا

آشفتگی ز عشق ندیده است داغ ما
فانوس گشته باد تهور چراغ ما

ماییم و داغی از جگر گل فگار تر
ناخن مباد کس آنکه نگه دارد داغ ما

ای بخت ما ظلمت شبهای غم خوشیم
روغن نمکش در ریگ برای چراغ ما

انجام خود در آینه دیده است
پیوند تاک میبرد انگور باغ ما

صائب ز جویبار حیات آب خورده‌ایم
خورشید تشنه چشم در آید به باغ ما

میکند یک قطره می چون دل دیوانه را
سر به بیرون میرساند اشک تاک دانه را

در شبستانی که صبح گل برافروزد چراغ
شمع چون گل در بغل دارد پر پروانه را

از نصیحت برفروزد آتش سودای عشق
سایه بید است زنجیر جنون دیوانه را

عقل میزان تفاوت در میان می‌آورد
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

نیست دل چون کعبه در بند لباس عاریت
جلوه خوبی خداداد است این بتخانه را

تا همای تاک صائب بر سر ما سایه فکند
زخم تیشی بطی سبحه صد دانه را

در گذر ای آسمان از وادی آزار ما
شیشه خود را مزن بر سنگ استغفار ما

ناتوانیم اما کار چون بر سر رسد
جوهر می‌آورد از مغز آتش خار ما

لنگر خواب گران از قطره‌ای سیماب
بر حذر باش از شبیخون دل بیدار ما

نیست از مردی ساختن خانه ما را آب
عالمی آسوده اند از سایه دیوار ما

شیشه رنگ حنا را جز شکستن ها شکست
سنگ نه در کس که میجوید شکست کار ما

صائب از بالین ما دشمن چنان بیدل نهد
سنگ را در گریه آرد ناله بیمار ما

لب خاموش او چون بشکند مهر سکوت دارا
قیامت گاه دروازه سازد جیب دامان را

هزار دو سکندر خاک ظرف آید زرشش
مگر خالی کند محتسب داغ سکندر دارا

غرور عشق بر جاهای جرأت در رکاب آرد
ز خون خضر یابد آب او دل خاک میدان را

ذار بر

رونق انداز عادت خوش منش لالی گردد
اگر مهمان کند مور میان او سلیمان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

زبان کلک صائب را مبادا کوتهی یارب
که دارد تازه رو از نغمه‌های تر گلستان را

عالم ختن نشد از قلم مشکسود ما
جای ترحم است به زخم حسود ما

برهان آدمیت ما قد نمیال بند
کو شعله زاده به نماید بخود ما

خورشید از کدام افق سر برآورد
آفاق پر شدست ز گفت و شنود ما

خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار
نیلی شدست آب چاه ز روی کبود ما

صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهر
خندید بخت سبز بروی کبود ما

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
ایوب را کند گمری بار درد ما

چین بسطاق همت خود را کسیم نقش
گردون نمی‌تهد صدف لاجورد ما

افتادگی در آب و گل ما سرشته اند
باشد چو نقش پای زمین گیر گرد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم
در دست دشمنست سلاح نبرد ما

صائب بحیرتم که گرفتست چون قرار
در کوه بند زلف دل هرزه گرد ما

نخواهیم روی تلخ ابر نوبهاران را
بمنت خارها سرگرم کن آتش عذاران را

ز چشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد / برای آنکه در مجلس دهد ره هوشیاران را
غبار عاشقان چون کهربا از پای ننشیند / گره نتوان زدن در سنگ خاک چناران را
بظاهر روغن بادام و گوگردند در باطن / مگر آتش کند اصلاح این ناقص عیاران را
بزخم چنگل شاهین مباز ای کبک بازو را / بر عنایی برد تیغ چندین کوهساران را

چه لازم کلک صائب را که رهبر بی‌تتبع دادن / چرا ریزش دهد تعلیم کس ابر بهاران را

رسیده است بمعراج اوج پستی ما / هزار پایه کم از نیستی است هستی ما
بهرچه چشم گشودیم عشق می‌بازیم / گرفت روی زمین را صنم پرستی ما
نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است / نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما
بگوش خنده مینای می گران آید / ز بسکه است سبکروح خواب مستی ما
غنیمت است دم آب خوش درین عالم / بذوق آب خمار است می‌پرستی ما
غذای روح تن میدهیم از غفلت / بخویشتن خاکی به لذت زبردستی ما

شبی که جلوه کند می بجام مهتاب / سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

میکند از خون گرم نشتر فصاد را / میکند از آب عریان دشنه فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم / آشیان کهنه تصور چاه صیاد را
روز از قمری بسر صد مشت خاکستر فشاند / تا بسنبل راه دادی شاخ شمشاد را

گره

گرچه پرحسرت اما مروت نیست حسن / نعل گلگون مینماید تیشه فرهاد را
این گل روی عرقناکی که من دیدم از او / دسته گل میکند آیینه پولاد را

باز صائب عندلیبان را بشور آورده / برهم آوازان خود مپسند این بیداد را

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را / خط تو ساخته خس‌پوش آب حیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / ز دور دیدم مگر سیب آن زنخدان را
بآستین نرسد اشکم فرو می‌آید / کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را
هر آنچه داده قسمت بود سبک بیش آر / گران مکن بدل خود قدوم مهمان را
جنون عشق ز فولاد بخیه دارد و من / نثار اشک روان میکنم گریبان را

ضمیر خامه صائب بلند چون گردید / شکست شعله آواز عندلیبان را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا / هوس زلف تو همدم شب صبا کرد مرا
خاک در دیده متواضع جدایی باد / که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آیینه را می‌پاشید / پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد / همچو یوسف ... چاه بها کرد مرا

چین بستر بشنیم پهلوی راحت صائب / غنچه خسبی گره بند قبا کرد مرا

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را
که سوختن بنهد اشتهای آتش را

ز چوب گل من دیوانه را چه ترسانی
کسی بچوب نترساند آتش را

ملایمش مرتبه ایست از کمند کن
شکست زود رسد تیر زودکش را

کدام عمر بکیفیت بلند رسد
بآب خضر نسبت شراب بیغش را

دهم چه عرض سخن برسیه دلان صائب
بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

اگرچه عشق بظاهر خراب کرد مرا
ز روی گرم پر از آفتاب کرد مرا

هنوز رنگ عمارت بکار رفته بجاست
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا

پیچ دل نشده کار رنگ نگرفتم
چرا سپهر بقعر حباب کرد مرا

سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است
که جوش فکر خم پرشراب کرد مرا

بخون گرم مکافات سوختم جگرش
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خموش کن از سخن آتشین عنان صائب
که تاب شعلهٔ غیرت کباب کرد مرا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

در زمینی که ز ارباب تمیزت نکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

سوزنی گر گذرد بر مژه‌ات در چشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

خصم الکن چرا بر سخن من خندد
بر سر چوب بود جنبش بصر اعمی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش چو صد دعوی معنی را

صائب از تیزی کلک سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

گلستانی که بیقدری برافروزد چراغ آنجا
خمار از خون بلبل بشکند منقار زاغ آنجا

بچین زلف دور از چشم روزن خانه دارم
که کار شمع کافوری کند دود چراغ آنجا

نشد قسمت که بیرون آورم دامان خاری
ز گلزاری که گل بر سر زند دیوار باغ آنجا

حریمی را که شمع خامهٔ صائب برافروزد
کم از کرم شب افروز است در شب چراغ آنجا

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
ز کار سپهر بروح الامین گره بگشا

گره گشای کریمان کف سؤال بود
ز کار خرمن ای خوشه چین گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامهٔ صائب دلی گرفته نهشت
اگر تو عقده گشائی جبین گره بگشا

شدی حریف مروت سخن آئین را
که نوشتند تلخی لب شیرین را

بروی طاق فراموشی جاوید نهاد
سینهٔ صاف دلم آینهٔ شیرین را

دست در دام حرمان که رسانید بچرخ
بست سلسلهٔ تاک سر پروین را

عشق اندیشه ندارد ز کم‌آبی عقل / دزد خاموش کند شمع بالین را

دل صائب چه غم از نیش ملامت دارد
نیست اندیشه‌ای از خار کف گلچین را

گرده‌ام بر خود گوارا تلخی دشنام را / دیده‌ام در عین ناکامی حلال کام را
انتقام هرزه‌گو را بی خموشی گذار / تیغ میگوید جواب مرغ بی‌هنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش / تلخ باشد کام دایم مردم خودکام را
نقش موم و شحنه گیر از نقش شنید سهم / روئی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش زکات بوسه رد میکند
کیست تا آرد بیادش صائب کمینم را

شانه زن چون کلک عنبر طره مشکفام را / سرمه خاموشی دهد طوطی خوش کلام را
فاخته گوکه بوسه کنج دهانی میزند / سرو بیاده گفته‌ام سر شیشه بر نام را
مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان / کی بهیبت میدهم حلقه چشم دام را
ور به پای سرو من شاخ بلند میدهد / ساغر سبز خوش بود باده لعلفام را

رحم بتیره روزی صائب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طره مشکفام را

بهر نوعی که میخواهد دل بشکن دل ما را / که از ستان نمیگیرد نو خون جام و مینا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد / که بر شاخ گلی دارم بیش مرغ رشته بر پا را

ز بهر عافیت دشمن تهی دار استخوانم را / که نبضم مضطرب سازد ز انگشت مسیحا را
توان کردن بناخن کم کاری سنگ را آدم / لب شیرین و روی گرم باید کارفرما را
حساب سال و ماه از زندگانی چه پرسی / چه داند سیل بی‌پروا شمار ریگ صحرا را

از آن روزی که خط آهوی او از دام صائب رست
بناخن میخراشد سیل اشکم دامن صحرا را

هر رگ ظرفی نوشتد خم گرم تاک را / جانی ز فولاد باید آب آتشناک را
عقده دل را بزور اشک نتوان باز کرد / گریه نتواند گره از دل گشودن تاک را
عقل در اصلاح بیهوده میسوزد دماغ / چون چنین دوری از سر باید افلاک را
چون نگردد معدن الماس طاس آسمان / سر که می بارد ز بینائی سواد خاک را

صائب از فکر گلوسوز تو لذت میبرد
هر که میداند زبان شعله ادراک را

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را / صفای ماه باشد چشمه شب زنده‌داران را
نه آهی در قبول افتد نه اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
نسیم ناامیدی بر ورق گردانی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را
مربت زنخدان آینه دادن معنی مینایی / مده ساغر بکف تا می‌توانی هوشیاران را
چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم / نگیرد هیچ آتش در تب نبض سواران را

زسنگ کودکان مجنون بی پروا غمی دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب جهان از عهده صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

فارغست از همه عالم دل دیوانه ما
خاک در دیده سیلاب زند خانه ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
شمع کافوری مهتاب بود پروانه ما
پرده گوش اگر بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانه ما
روی در دامن صحرای جنون داده است
کعبه از حسن خداداد صنمخانه ما

صائب از سنگ [illegible] گردش حلاوت [illegible]
پرده گوش ز شیرینی افسانه ما

جنون ببادیه پرورده چون سراب مرا
سواد شهر بود آینه عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع ز خاک میگذرم
اگر سپهر دهد توبه رکاب مرا
یکی و قطره که خواهد شدن گهر روزی
رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

چه ذره ام که بخورشید همعنان کردم
نسبت کو چشمی ازان رکاب مرا

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما
در قدح افشرده ادراک می بینیم ما
کوری آلوده دامانان و وسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما
کعبه دل را که ساق عرش تا زانوی اوست
از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما

ای مروت سر برآر از جیب انصاف و ببین
تا چها از گردش افلاک می بینیم ما
هیچ یک مژگان ما شمع تجلی می شود
چشم ویران از رخسار آتشناک می بینیم ما
جوهر کشتن برازی لاف بر جمی مزن
روزگاری شد که دوران فراک می بینیم ما

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب
در طلوع نشئه تریاک می بینیم ما

صیقلی میشود از زخم زبان سینه ما
زخم شمشیر بود صیقل آیینه ما

هر که ناخن بجگر کاوی ما تیز کند
ماه عیدست بچشم دل بی کینه ما

افسردگیست چاره دل دردمند را
خاکستریست بستر راحت سپند را
از دار و گیر عشق ملایک مسلمند
صید حرم چه قدر شناسد کمند را

خطریست شوق دوست که چون راه گیرند
بیرون برد مسلم از آتش سپند را

چه می آری بگردش بر نقش آن چشم شهلا را
محرک نیست حاجت گوهر گردیدن ها را
کشید از دام معشوق دست از بیم رسوایی
همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

نمی ارزد به یک چین جبین صد دامن گوهر
نمی بیند مگر غواص روی تلخ دریا را

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا
طشت آتش ریخت بر بالا لاله حمرا مرا

هر سر راهی با آگاهی حوالت کرده اند / ناله نی شد و لیلی عالم بالا مرا
قطره ام اما ز فیض صحبت ابر بهار / بر کف دست صدف جا میدهد دریا مرا
نیست در بزم تو جایم ورنه در هر محفلی / میجهد از جا سپند و مینماید جا مرا

خزینه گهر پر و لیست سینه ما / سبک طرح و جهت آبگینه ما
هجوم قطره بدریا چه میتواند کرد / ز جوش غصه نیاید بتنگ سینه ما
نبسته ایم بیاقوت اعتبار ولی / تراب لعل بود گوهر خزینه ما

هر که خاموش شد از اهل سیاست اینجا / هر که افتاد حریر تیغ زبان اینجا
چاره ها جوی وضع جهان نجر است / او سپیدار که در خواب گران اینجا
اهل مسجد ز خرابات سیه تر بیند / عوض طل گران جو ابر گران اینجا

زهی رخ تو نموداری از آیت خدا / نهال قد تو برهان عالم بالا
خوشا کسی که ازین تنگنای بیحاصل / بخاک برد دلی همچو سینه صحرا
سیاه روز چو فانوس بی چراغ بود / درون پرده چشمی که نیست نور حیا

رفتیم در راه دل خس و خار گناه را / کردیم آه همچو کف دست راه را

موج کرم بهمت اکسیر خورده / در بحر رحمت تو غبار گناه را
روز ازل تفاوت عاشق بریده اند / مانند کعبه جامه بخت سیاه را
یک گوهر شکفته درین بحر خون نماند / در چشم خود بنکه بشکستم نگاه را
از خوی آتشین تو چون موی زنگیان / دارند عاشقان تو در سینه آه را

کجا نظر نکند و یا سمن بود ما را / که خار خار گل پیرهن بود ما را
بهر لباس که خواهیم جلوه گر گردیم / نه ایم سرو که یک پیرهن بود ما را
ز دور باش ادب شمع طور میسوزد / چگونه راه دران انجمن بود ما را

ما اختیار خود برضا داده ایم ما / چشم تیر خاک کمان قضا داده ایم ما
از خال او پناه بزلفش گرفته ایم / تن در بلا ز بیم بلا داده ایم ما
همت ز ما مجوی که در اولین قدم / این کهنه رباط را قفا داده ایم ما

بجوش گلست حرمی روزگار ما / با برق همرکاب بود نوبهار ما
هموار میکنیم فلک را بجز صبر / سیل آرمیده میرود از کوهسار ما

آهی که گوکه شایم در گلزار ترا / موزون بو به کنم خرقه گفتار ترا

نیست ممکن که بتدبیر توان کرد علاج / دل بیمار من و نرگس بیمار ترا

رخ تو خط و رنگ آفتابی زیب حسنت را / درین عالم غنیمت دان وجود این دو نعمت را
رگ خواب مراد دوست دارد چشم فتانی / که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را

چو آفتاب بکش جام صبحگاهی را / بخاکیان بنما رحمت الهی را
نماز اگر نکنی اختیار خود داری / مباد فوت کنی آه صبحگاهی را

مستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا / گل بر آفتاب رو مالیدن چرا
سنگ را بر سینه زد شوق عزیزان وطن / ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا

باغ عشق را بهم آمیختن چرا / در جام عز شراب نمک ریختن چرا
تکلیف می بزاهد خود بین چه لازمست / بر خاک آب روی قدح ریختن چرا
گر دوستان فاتحه را در بغل نهاد / با عاشقان خویش بهم بیختن چرا

تا نگیرم بوسه از لب گلعذار خویش را / نشکنم از چشمه کوثر خمار خویش را
چون کند برق تجلی های چشم در رکاب / طور نتواند نگهدارد وقار خویش را

درد معشوق اگر می بود دلدار مرا / با مسیحا کی فتادی کار بیمار مرا
پیش سیل اشک من سنگ ندر کوچه او / گوشه دامن چه سازد چشم خونبار مرا
دود برخیزد چو شمع کشته از هر تار او / در حریر شعله گر پیچید طومار مرا

نباشد از غرور بی نیازی اجتناب ما / ز روی حسن اخلاصت نا ریجاب ما
طلوع آفتاب گنج از ویرانه می باشد / بچشم کم مبین و ز ظاهر حال خراب ما

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما / میخانه را بآب رساند خمار ما

اگر این بار می آید بدستم گردن مینا / چو دردم می نخواهم داشت دست از دامن مینا
دو صبح صادق از یک گریبان بر آورده / ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو خیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا / ز پا افتادن ساقی بر غلطیدن مینا

درون گنبد گردون فتنه بار عجب / بزیر سایه گل موسم بهار عجب
صفای چهره شبنم گل سحرخیزیست / ز دیده گر نکنی چشم اعتبار عجب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت / اگر تو یافته لذت شکار عجب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری / تو نیز ناخن [illegible] بکف شار عجب

فروغ دولت بیدار چشم اگر داری / تو هم چو شمع بمژگان اشکبار مخسب
حلال نیست به بیماردار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی / درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
بجنبش نظر خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب
رگ فسرده خود را به نیشتر برسان / چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است / نگاه دار سر رشته زینهار مخسب
ز چار طاق عناصر که خشت می بارد / میان چار خلاف باختیار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست / تو بی ادب ادب خود نگاهدار مخسب
نبسته لب ز سخن ار امیدی مطلب / نکرده رخنه دیوار استوار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است / بنقش صورت دنیا بیک قرار مخسب
گل است سبزه عمر چشم بیدار است / برغم دیده گلچین روزگار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده / بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب
ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک / تو بیخبر ز زمینی درین بهار مخسب
ترا که گوهر دل کرده اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
ندست دخمه دهای مرده مرکز خاک / درین حظیره پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

سبو ار از آن یکتای بی همتا طلب / جنبش قطره از دشت عاقبت سیل در دریا طلب
دست خواهش چون صدف محکم مکش چاکیان / هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اصل همت را اگر در دو سرا دادن خطاست / آرزوی هر دو عالم را از دریا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / لب شکیبها را اکثر پیش از دردها طلب
گر ز خاک آسوده ها آتشه سرگرد خلق / تن بخاک تیره ده آسایش از دلها طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن دون همتست / گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
چشم چون بینا بود خضر است هر نقش قدم / رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب

دست کوته کن از دامن احسان طلب / تا کشد نکهت یوسف ز گریبان طلب
سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند / که بود زخم زبان خار بیابان طلب
خار صحرای جنون از دل من سر زد / زهره شیر بود آب نیستان طلب
من چه گنجشک مغنیم که هزاران سیمرغ / بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
رهرو عشق محال است که افسرده شود / عرق سرد بود آذر سوزان طلب
جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین / تا مصفا نشود آینه جان طلب
پنجه سعی ترا ناخن غیرت گرفت / ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب
شاهد طبع کامل طلبان خاموشست / شکوه دوری راهست ز نقصان طلب

پای از حلقهٔ زنجیر کشد از دو جهت
هر که گنجینه کند صبر ز زندان طلب

استخوانها قفس بیهده می سوزند
مرو بیرون نشو و قطع بیابان طلب

هر که چون غنچه کشود دست تصرف در زر
ای لب گل که به گنجینه ز گلستان طلب

جذبه رهنما گیری تو قدم بردار
که ازین بیش مدارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک نبود سنبل و ریحان طلب

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

دست از خرد بشوی و تماشای عشق کن
خالص شو از غش و محک امتحان طلب

گلمیخ آستانهٔ عشقست آفتاب
هر حاجتی که داری ازین آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده
همت ز دوست و بازوی رطل گران طلب

معیار دوستان دغل روز حاجتست
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

روی از سنگ و جانی از آهن بهم رسان
آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب

در ناخن نسیم گشایش نمانده است
ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

زهی ز عارض گلرنگ خونی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز ریش جوانه دل شود تب عشق
چه آب بر دل از آتش زند نمک کباب

بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم
که غوطه زد بگهر رشته‌های موج سراب

خرد ز زور می ناب بر نمی آید
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

هوای خانه بود پر آتشش کر بنده
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
ز خون خضر و سیاحت رخ سراب

بیا که دوریت مژگان بچشم سوزن امشب
نفس در سینه ام چون خار در پیراهن امشب

ز جوش اشک میریزد جواهر از گریبانم
قیامت در مصیبتخانهٔ چشم منست امشب

چه سازم در سیاهخانهٔ تسلیم گر نزنم
مرا که دانه و برق بلا صد خرمنست امشب

همان دستی که صائب دوش بالا داشت در گردن
ز هجران با غم روی زمین در گردنست امشب

رو کنهٔ آتش از صاف دردنوشان مطلب
عیب پوشیدن از آئینهٔ عریان مطلب

تا دل سر ز اسباب تعلق نشود
آتش از کوچه با خانه بر دکان مطلب

آسیای فلک از آب روان خالیست
تا دولت خاک جو گندم کشود نان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه نشست
ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب

روغن از ریگ کشی بس بطلع چرب مکن
سینه بر تیغ نه و آب ز عمان مطلب

صائبا ز هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می — که در شراب طباشیر میکند مهتاب

نمیخورد غم کتان بنجر دلجتان قطع توبه ما — درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان — پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

درآنکسی که ننوشد پیاله صائب
بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

مرا ز زندگی خویش سیر کرد شراب — مرا به توبه نمودن دلیر کرد شراب

چه شیشه‌های مراتب شکسته در جگرم — درین دو هفته که دل را اسیر کرد شراب

کدام عیب ازین بدتر است عارف را — بچشم خلق مرا دلپذیر کرد شراب

ز شرم در رخ خورشید و مه ندیدم
مرا به پیری جوانی دلیر کرد شراب

ای لعل تو جانبخش تر از عیش مرتب — چشم تو فریبنده تر از لولی مرتب

در خار و گل دهر بچشم نظر کن — سرچشمه خورشید شود از می مرتب

چین از رخ جبهه گرانست بخاطر
از خشک مزاجان ریا و غوغو مرتب

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب — هر صبح میکشیم پیک سر بر دوان شراب

رنگ شکسته کاه ربای شکفتگیست — کیفیت بهار دهد در خزان شراب

مراد

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم — ای وای اگر قدم بنهد در میان شراب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب — دم همت ز لب کاسه پیمانه طلب

رزق گوهر ز دمت کف ابر بهار
هرچه خواهی ز دل از گریه مستانه طلب

از شفق هر صبح زد چهره خونین آفتاب — تا نگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب

از نهیب گریه‌های روزنی وا کرده است — در دل هر رخنه از مژگان زرین آفتاب

دامن شوخ بلند آسمان نمی آید بکف
زر و شد تا مطلعی را که رنگین آفتاب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب — میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب

تنگنای شهرهای ناشناس نیست — نشاء دیگر دهد در دامن صحرا شراب

ز نشستن ماه و خور رز عمر جاوید آورد — فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

دست چون از دامن مینای کوته کنیم — میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

تا کی در جو بار همت سر رشته رحمت
گی کند صائب گدائی از در و نهار آب

مرغ آب رخ خود مگر برای شراب — که در دو لب رخ رو گدای شراب

من از این سخن ز سلطان خصم نیستی دارم — علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

باحتیاط روت خضر پیاله بگیر | مباد آب حیات دهد بجای شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست | نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
حباب وار سر فردی از جهان دارم | بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

کدام ورد بیفزاید در دیر صائب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب | ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار رنگ کند | ز خویشتن خیمه بیرون زن بهار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمیگردد | بیکدو جرعه می عمر تیره را دریاب
تو گر شراب حقیقت هزار خم داری | بیک پیاله می خاکسار را دریاب
ز فیض صبح منور غافل ای سیاه درون | صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافله عمر جز نمایان نیست | دو اسبه رفتن سیل و بهار را دریاب
بجوی نعمت الوان چو نافه قانع شو | تراوش نفس مشکبار را دریاب
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد | صفای طلعت جان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسبان باش
گره گشایی باد بهار را دریاب

از صبح حسن که دارد چهره او در تاب | آفتابی میشود در کشتن به زیر ماهتاب

از لطافت

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را | می توان دید از بیاض گردن او بی حجاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است | بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشید | نیست دور حسن او چون ماه نو پا در رکاب
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است | پرتو مهتاب پروانه میباید شراب
قطره ایم اما ز هیچ دریا ظرف ما | شبنم ما بر نمی‌پیچد ز تیغ آفتاب
و فیجا غافلان را غوطه در خون میدهد | مرغ سهیکام را تیغ اجل گوید جواب
و فکم هر که میگوید روی سنگ هم | هر که داند کوه عافیت در دور حباب

از گریبان گهر چون رشته بیرون کشند
هر که صائب بر نه پیچد سر ز پیچ و تاب

عشق هایی که سعادت به نظر اوست | افتادن دست از دو جهان بال و پر اوست
هر چند که در خرقه دل گوشه‌نشین است | گردون یکی از حلقه بیرون در اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری | از خویشتن بیرون آی که آواز در اوست
از حوصله هر دو جهان کم بر آرد | این نشتر که در ساغر اول نظر اوست
هر چند که دل قطره خونیست ازین بحر | سر بر زدن افلاک ز آب گهر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد | گستاخ تر از لطف عموی کمر اوست

صائب خبر یوسف گم گشته خود را
از پیرهنی پرس که صاحب خبر اوست

مرغی که زمین ز جهان بال و پر او | از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطیست که دلها گهر اوست | بیضی رخ افلاک ز موج خطر اوست
عشق تو همائیست که دولت اثر اوست | بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد | این شیوه جانسوز همین با شکر اوست
هر تار ز پیراهن طاوس کمندیست | کشته جذبه پروانه زنان بال و پر اوست
صد تنگ شکر در دل هر مور فتاده است | هر چند خط سبز نقاب شکر اوست
هر چند که ریحان تر افتاده بخوابست | بیچارگی عشاق ز ریحان تر اوست
سیری ز تماشای خود آن حسن ندارد | تا آینه دیده ما در نظر اوست
موئی که شود سلسله گردن شیران | در حلقه زنار میانی کمر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم | زان فتنه خوابیده که در زیر سر اوست
تو خضر که مرا بی دل و دین ساخته صائب | بتخانه چین پرده نشین نظر اوست

صائب ز ضعف ادائی دشمن نهراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

خوشم ببرد که در پرده شکیبائی | بدم چراغ که آینه دار رسوائیست
ز چاک سینه گریبان چه پاره می‌کنی | که سینه چاک زدن فتح باب رسوائیست
نظر نهفتن او راستی است خواسته | اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست
مشو بسینه چاک از گزند عشق ایمن | که سینه چاک زدن فتح باب رسوائیست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را | تلاش دار کند هر سری که سودائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید | تو چون برده روی صرفه تماشائیست
خوشست ناله که از روی درد برخیزد | وگرنه ناله شیدا و باد پیمائیست
بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد | مدار مردم عالم بظاهر آرائیست

چگونه دیده صائب ز گریه تر نشود
عنان سیل سبکرو بدست خود رائیست

لطف و قهر تو بچشم من غمناک یکیست | نظر مرحمت و حلقه فتراک یکیست
چه گره وا کند از خاطر ابر بهار | دانه سوخته و خاطر غمناک یکیست
نسبتی نیست بخورشید گل روی ترا | اینقدر هست که خوی تو و افلاک یکیست
جنس ارزان نبود باد وزد در گلشن | چهره نازک گل با خس و خاشاک یکیست
نشود دشمن شاهی محقر از شیشه و جام | فیض جام جم و آئینه ادراک یکیست
رتبه مردم افتاده کجا خاک کجا | گرچه در مرتبه افتادگی و خاک یکیست
بیخبر شد ز جهان هر که گرفتار تو شد | فیض زنجیر تو و سلسله تاک یکیست
بقبول نظر عشق توان گشت تمام | در همه روی زمین آینه پاک یکیست

سر برآورده ام از قلزم وحدت صائب
سرمه در دیده انصاف من و خاک یکیست

غرور حسن تو خط از دماغ یار برفت | ز ترکتاز خزان زین چمن بهار برفت

اگرچه کهنه قبایت نسیم نومیدی
امید من ز سر راه انتظار نرفت

ز خون فاخته دیوار بوستان گلگون
ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت

بجا کمال اجل داد جان بهر خواری
بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت

ز ترکتاز خزان باخت رنگ هستی را
گلی که در قدم باد نوبهار نرفت

درین جلوه ساحل مخور چو نوسواران
که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت

بیکدو هفته گل از شاخ اعتبار فتاد
خوش آن کسی که بدنبال اعتبار نرفت

کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان
که آخر از دم باد خزان سوار نرفت

اگرچه باد خزان پاک رفت گلشن را
ز آشیانهٔ ما بوی نوبهار نرفت

رسیده لب بگور گردی بگذار
نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایام مستی
کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

براه گل چاک ز گلزار نسیمت
از خندهٔ بیوقت دل لبسته دو نیمت

در دیده روشن گهران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضای کلیمت

کامل نظران در وطن خویش غریبند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیمت

در نقطهٔ موهوم سویدای تفصیل
از نقش که در دایرهٔ عرش عظیمت

نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهانرا
اینجاست که در کیش بخل کریمت

در باد بهار درد بدرمان نتوان رفت
بیماری مستور بمقدار حکیمت

در کوه

در کوه بود عزت ایام بهاران
شبنم اثر آبله پای نسیمت

راضی بقضا باش که در خاطر درمند
حیف آنکه نظر کار کند ناز و نعیمت

صائب بگناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریمت

در روی زمین یک سر مو شور نماندست
ته جرعه از بادهٔ منصور نماندست

انکار گرفتست دل اهل جهان را
در آینهٔ هیچ نظر نور نماندست

زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش
امروز بجز نقش پی مور نماندست

پیمانهٔ ارباب تنعم شده لبریز
آوازه از کاسهٔ فغفور نماندست

از تلخی دشنام برون رفته حلاوت
نزدیکی دل با که دور نماندست

زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جانها بود
صائب بجز از نشتر زنبور نماندست

شمع فانوس خیال آسمان بیداد کیست
شعلهٔ جوالهٔ این جهان بیداد کیست

دیدهٔ یوسف تسلسان در غبار کثرتست
ورنه یوسف در میان کاروان بیداد کیست

آن دل بتکده و در آتشم گر لطف کبر
در حسابست دهر دیار جهان

آهوی وحشی چه صید اندر طریق دلبری
گردی آهو چشم دلبران بیداست

نقشبندی با قلم زن کار رهبر صور نگر بست
حب رو از خط سبز جان پیدا

خضر اگر تری بتاریکی فکند از زه مرد
آنکه می بخشد حساب جاودان

ای آب اگر تلخ بود در مهر
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان

دل ببر و از دو عالم گر لقا می بایدت | بگسل از کونین اگر لطف و وفا می بایدت
شمع دل را از هوای مخالف پاس دار | وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت
نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست | برگ را از خود بیفشان گر نوایی بایدت
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب | غنچه بنشین گر نسیم آشنایی بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه معدوم دار | خویشتن را در شکستن کن گر توتیا می بایدت

ای که میسوزی چو شمع از بیداری خموش
که خود و تو بسی از دست دعا می بایدت

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست | نفس شمرده زدن وگر اصل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان نخورد نمیگیرد | وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

[illegible]

رو به هفتاد و دو ملت چون دران درگاه نیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست

[illegible]

سر رشته امید ز رحمت گسسته نیست | تا باب گشاده است در توبه بسته نیست

گر محبت شکست خم میفروشی را
دست دعای باده پرستان شکسته نیست

نور شکوه

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است | وقت شکست آینه دل رسیدن است

از پشت داده آینه زنگ نشسته است
سیاحت رهروی که بمنزل رسیدن است

صفحه رخسار تا ساده است فهمش مشکل است | خال با خط بر نیاید دانه بی حاصل است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است

در وقت لب خشک و مژه پر نم نیست | عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
نقش سوخته لاله خطی آورده است | از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

باخبر باش دلی از خم زلفت بزد
در کوشش تو تیری است که در عالم نیست

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خود است | کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست | صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در
دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است

طمع بریده چو کرد دو یکیست دشمن و دوست | نظر چو دوخته ای از عیب پشت آینه روست

ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار
که گوش سنگین قفل دهان بیهوده گوست

دستی که ریزشی نکند شاخ بی برست / شاخی که میوه ندهد خشک بهترست
در زیر پای عشق فتادست آسمان / عشق این سواد را الله اکبرست

هزار بار درآیم اگر بخانه دوست / بگو چه غلط اندازدم بهانه دوست
مرا نگاه که درد و بشناسا نیست / با آشنای دل میروم بخانه دوست

رسیم ورز نظر بی نیاز ما سیرست / عبا خطر ارباب فقر اکسیرست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانه ما چون کمان همین زیرست
مرا ببند چه حاجت که داغهای جنون / چو وا دست بهم حلقهای زنجیرست

ما دل از یاد تو می در سراغ اندیشه داشت / هر حباب را که میدیدیم پری در شیشه داشت
من که دارم سنگ بر دل در پی این راه / یار غاری کوهکن همراه خود چون تیشه داشت

اگر نمیطپیدم دل ز آرمیدن نیست / که شکار جهان نه جای طپیدن نیست
(دل طپیدن)
طپیدن دل ستاره میکند فریاد / کزین شکسته بنا جای آرمیدن نیست

نفس برای رسیدن وخیره میسازند
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

عمر دوباره سایهٔ آن زلف و قامت است / آن نخل لب ستاره صبح قیامت است

این تخم توبه که تو در خاک کرده
موقوف آبیاری اشک ندامت است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نمایست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهرست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنایست
هر لخت دل شهیدیست در از حیا نشسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلایست
آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوایست
آوازه طلب را حضرت هر سیاهی / کشتی شکسته کارا هر موج ناخدایست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هر چند بی پر و بال در چشم خود همایست
بادستگاه فردوس یک باغبان نزد / هر جزو حسن او را مشاطه جدایست
هر چند قلزم عشق بر یک هواست دایم / در هر حباب از شوق او هوایست
ای برق بیمروت یاران افسرده بگذار / هر خار این بیابان رزق برهنه پایست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب
مشتاق ناله است هر جا که خوش نوایست

زبسکه واله و حیران دیدار خودست / گرفته آینه بر کف در انتظار خودست

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد
چنین که حسن غیور تو پرده دار خودست

شادی که نیست غم کش نیست | هر که دل خوش است [illegible]

گر هستی از خویش نظر بر خیزد
رهرو حقیقت همین ماند که [illegible]

نیست حیرتی ز هم صفت نه خبر را | حادثه نمود که راستی نگوید گرست
با نظر عبرت ز دیده خواب جستم | با نخوت حق نفس را شبیه گورست

دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین
هرچه درون دلت نقش برون درست

زمین ز سایه ابر بهار چون بهشت | ز جوش لاله و گل جمع [illegible]
ازان چمن همه وقت همیشه فروردین | گر رخت دل بر مرور چشمه نوشت
فروغ کوکب خیش گرفته است غبار | نیز مردم [illegible] دور کار در گوشت

بچشم سلسله زلف آب پیکر دد
چه روشنیست که با هیچ آن نیاوردست

ای دل تصور کمر یار نازکست | باریک شو که رشته ای کار نازکست

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند
از بس که رنگ آن گل رخسار نازکست

شراب کهنه که در ساغر روان هست | مصاحب مرد پیر و جوان هست
ز اشتغال کهنه دل نمیتوان برداشت | وگر نه عنبر به بوی فستق معانی هست

از نشئه جنت عجب مقصود دل است | در هر رگی که جاری باشد دلیل است

در چشمه کار تشنه دیدار حکمت
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل است

خود بخود چشم بود در گفتار است | بخود للنظر بیمار است
سیر و دور فلک ناهموار | گر تو هموار شوی هموارست

عقل و فطرت بخوبی آراستند
دور و دور تسلسل و دوارست

گر دوده مجلس ما جوش مستی ازلست | بعد از آب درینجا حرف بی محلست

لباس گر ز کار ما درست شود
کلید رزق گدایان بیک و دو رشتن

ز انجمن تیغ که از آب بهار آب | آب بردار که صحرای فنا بی آب است

پیر کنعان نظر از راه [illegible] یافت
چشم [illegible] تحیات

مستان بحر عشق چشم میدارست | عار است گر غم ناله شتر [illegible]

حیای مجلس مستان نیجز دماند
که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

آن نرگس بیمار عجب هوش رباست | آن ظالم مظلوم نما طرفه بلاست

رندیست که اسباب وی آسان ز دست … سرمایهٔ تزویر عصای و ردا نیست
هر بند گرانی که کند عشق سرانجام … در پیش سبکدستی می بند قبا نیست

عمارتی که نگردد خراب معمور است … گلی که رنگ شکستن نریخته بیکار است
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا … ز بسکه رنگ ز دلها زده حنا نگاریست

آهی که غم ز دل بنه ناکشیده نیست … مرغی که نامه بر نفس بر پریده نیست
چون بادهٔ صبوح کهای مکیستان … هر کوچه که هست بعالم دویده نیست
جیب دریده رایت روانی تیغ عشق … در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست

وصل و تحسین بحاجت احبابیست … هر کرا در نفس هست مسیحایی هست
هر کجا حلقه زند هاله سرگردانی … مرکز دایرهٔ آتش آبله پایی هست

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است … گل بر سر شوریده غنچه نیشتر است
زنهار من فیض سحر از شکر خواب … صد تنگ شکر منش درین کاسه سر است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست … استطاعت چیست بودن از دل فرزانه چیست

عارفان

عارفان خال سویدا را ز دل حک می‌کنند … اینقدر ای ساده دل نقش و نگارخانه چیست
قدر غربت را چه میدانند صحبت‌پرستان … کنج میباید حضور گوشهٔ ویرانه چیست
بر در دارالامان نیستی استاده‌اند … شمع مهر از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

دارا زان چوب بیش ز منصور گذشت … که قدم از رهٔ باریک ادب دور گذاشت
وادی عشق چه وادیست که با این وسعت … پای باید همه جا بر سر مور گذاشت

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است … ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد … سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راهنمایی … طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

زلف
طومار زلف شرح پریشانی منست … آیینه فرد دفتر حیرانی منست
موجی که نوح را بهمه خطر کشد … باد مراد کشتی طوفانی منست

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست … خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست

روز آدینه و طفلان همگی جمع شدند
بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

گر گشت ز دل سنگ نغمه چکیست
سهیل سیب زنخدان شراب گلگونست
میان ما و نمکدان توبه دشمن او
همیشه بر سر حلوای آشتی جنگست

وصل زلف او بدست کوشش مو زنیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بیواران نامه بر از سنگ پیدا میکند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شد یوسف آگه ز رشته حب الوطن گسیخت
آمد برون ز چاه کسی کش رسن گسیخت
صد عقده ز هر خنک نگارم گشوده بود
ذکر کسی بخیر یاد که لب سخن گسیخت

چشم مخمور ترا حاجت مینوشی نیست
سرمه در دیده چشم که انظاردی سیه پوشی نیست
سخن تیغ اگر سکندر ثانی مردی
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی گرم نظاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست
آواز تو از گنبد دستار بلندست
کوته بود از دامن عصیانی مجنون
هر چند که دستم خار بلندست

ما لم

با ما بکینه گردون دغا صحبت
تقصیر چه و جرم کدامست و عتابت
چون بوسه حرامست بکیش تو ستمگر
ای دشمن دین آب دو لب توبه ربابت
رحمت که از جوشش ثمر شاخ شود خشم
ای بر تو حاصل این قدر و صحبت

صدف گنج بقا سینه درویشانست
گوهر آن دل بی کینه درویشانست
دل آلوده ز گنجینه شاهان مطلب
این گهر در صدف سینه درویشانست
نیست در همت ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب آدینه درویشانست
می شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آئینه درویشانست
نیست امروز هوا خواه فقیران صاحب
بنده و مخلص دیرینه درویشانست

زین چه حاصل که رخ یار مراد ریشت
چشم حیرت زدگان حلقه بیرون درست
گرچه موی کمر و رشته جان باریکست
جاده جستن سلوک از همه باریکترست
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن
کین بنائیست که ناساخته زیر و زبرست
توشه برداشتن آئین سبکباران نیست
جگر خویش خورد هر که بما همسفرست

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
پر نور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تکاپو و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا پدید نیست
آب از هجوم سنبل و ریحان مرید نیست

پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
جز بوی خوش نشانه‌ای از گلستان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
تا از غبار خط بیاض جانان پدید نیست

آه من تیر رسائیست که پیکانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

دست کوتاه من از جرأت آن کرد دراز
گل از آن باغ نچینم که نگهبانش نیست

همت از مهر سها نوکر ما یکه نیازان
ذره نیست که شرمنده احسانش نیست

روی گرم آنکه دارد ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چشم شبنم به هواداری گل از روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

رشته عمر ابد روی نکو تا هر که
راه خوابیده زلفت که پایانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک عرصه جولانش نیست

جوش می خشت اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

شوری از نام مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه زیانست به تجرید نخود بیرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست
فقر از نقش بندان تعلق کار نیست

ما فالی

ما همتش پاکی طینت تماشا میکنیم
با قبای اطلس و زربفت ما را کار نیست

ما سبکروحان عمارت با رفیقان میکنیم
ورنه چوب منبر این را در کار دگران نیست

از هلاک ما سیه‌بختان کسی آزرده نیست
مرده ما قابل ماتم چو خون مرده نیست

دل از آن تست اگر امروز اگر فردا بود
اینقدر تدبیر حاجت در قمار برده نیست

آن خانه برانداز که در خانه زین است
معمار بنای من خاک نشین است

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
ویرانه ما سرای چشمه سیه خانه نشین است

[illegible]

ما از زیستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقه پشمینه و کلاه نمد است

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است
سیر بهشت در گره چشم بستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم
هر نقص که در وجود عیب جستن است

شوخی با یکمال بود بیستگاه
خال تو چون سپند در انداختن است

کفاره شراب خوریهای بیحساب
هشیار در میانه مستان نشستن است

عاقل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت بستن است

بستن بگوشه دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت
فصل بهار من بته بال و پر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات نی چو بید از ثمر گذشت

ریخت از دماغ هوای می و مینا نه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل بجا هست اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا جوش مستانه بجاست

جان غافل را نظر بر چار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ماهیا را موجه دریا دعای جوشن است

در چارباغ دهر نسیم مراد نیست
از غنچه جهات امید گشاد نیست

در عهد شیب شکوه نسیان چرا کنیم
کم نعمتیست اینکه جوانی بیاد نیست

از خجلت روی تو که سرجوش بهار است
شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
تا زمزمه حسن تو شد شعله فروز
آواز گل خواب فراموش بهار است

گوش تو زبان دان جوابیست وگرنه
صد رنگ سخن در پی ناموس بهار
از باغ وصال تو که ترتیب نگهبان
یک حلقه برون در آغوش بهار است
هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی خود جوش بهار است

در صفحه دیوان تو صائب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
بزمیست بی چراغ و کدوئیست بی شراب
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو نعمه تیغ از دهن
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درود گشت فلک را به آه نو
صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
در کارخانه‌ای که نشاطش بغفلت است
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است
بند از دهان کیسه گشودن نه از ربا
ای خواجه در طبیعت ما شکر نعمت است
در کاسه‌ای که بود گدا فکر آب و نان
چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است

یک کشتی درست بساحل نمی‌رسد
زین شورشی که در سر دریای وحدت است

حسن ترا که ناز بهس نیاز نیست | این ناز دیگر است که پروای ناز نیست
از آه نارسات شب ما همین بس است | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

هر چه دارد دور خم سربسته گردون از منست | می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست
تا خم می در زمین خانه‌ام در خاک هست | عزت روی زمین با گنج قارون از منست
از تلاش قرب مطلب با خیالش قانعم | لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست | خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
در زمینی گفته‌ام که روی باغ گلگون از منست

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت | بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
هر آنچه گم شده است از تو ای سیاه درون | بروشنایی آه سحر توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا | ز برگ بید کی لذت بر توانی یافت
درین حدیقهٔ هستی چو لاله ممکن نیست
که نان سوختهٔ بی جگر توانی یافت

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است | رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | خانهٔ ما دور گرد و در آتش رهبر است

مکدر

میکند جولان ببال عشق تو جبهای حسن | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد | قطرهٔ ما خویش را اگر جمع سازد گوهر است
علم رسمی سینه صافان را نمی‌آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
درد ما از خندهٔ شادی سرایی میرود | هر کرا چون سکه پشت بی نیازی بر زر است
خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند | چین ابروی غضب شیرازهٔ درد سر است
پنبهٔ داغ دل مجروح مهر خامشی است | گوشهٔ ابرو اگر دارد جهان پیش گر است
روح بیمار است جسم آسیب زد بر خویش | پسته چون از پوست می‌آید برون در شکر است
صفای دل گوهر بحر وجود آدمی است | ساحل این بحر را خلق ملایم عنبر است
گرچه یکدست است اشعار جهان پیمای او
این غزل از جملهٔ افکار صائب بهتر است

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت | می تواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را از صیاد خواست | گرچه در نخجیر ما گوهرهای بی دانه ریخت
لوح می افتد بهر جانب چو مستان در شراب | تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت
تازه گرد داغ عشق از لطف خوبان دیگر | خندهٔ گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
دامن فانوس در کف شمع بیرون میرود | تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود
کین غزل از خامهٔ صائب عجب مستانه ریخت

اشک خالی کن دلهای غم اندوخته است	نفس سرد نسیم جگر سوخته است

در بیابان تمنا اثر از منزل نیست
میکند آنچه نسیمای نفس سوخته است

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت	رفت از دور که جوانی فراغ نگرفت
وقت رو زمین زیر زمین خواهد رفت	هر که در روی زمین جای نوصوبی نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد	خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

قوت پنجه هر که دست از زر و سیم
تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت

مهلت دور بگیر جهان اینهمه نیست	نو تشر بردار و روان شو که زمان اینهمه است
هر که در چشم سبک عشق شکوهی دارد	هیچ ارباب دل این [illegible] گران اینهمه نیست
مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است	ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست
درد دوری است که از یار جدا کرد مرا	گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست
غنچه میل زود از فرد کی خود ورنه	با دل گرم دم سرد خزان اینهمه نیست
آتشی روی اگر در صف محشر باشد	چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست
غنچه گل نخوتی دل بلبل را ارد	حسن گویا چو بود تیغ زبان اینهمه نیست
میوه گر در عوض سنگ دهی آزادی	رتبه بی بری ای سرو روان اینهمه نیست
روی خود را اگر از اشک بدامان شویم	ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

بیاض ۱۲۰

سایه را دست بخورشید نباشد صائب	دل جو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست
هر کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت	جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت

آگاه بود خضر ز آفات زندگی
دانسته آب را ز سکندر دریغ داشت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت	سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس زهره نظاره چشم تو نداشت	نمک اشک مرا از نظری بادام گرفت
حسن [illegible] جلوه فانوس تجلی دارد	پرتو روی تو تا داد بهم [illegible] کلام گرفت
میچکد بی تو ز جبین عرق شرم امروز	تا که از لعل لبت بوسه پیغام گرفت
هر کجا حسن گلو سوز تو منزل زد	می توان بوسه غبغب ز لب بام گرفت
کلبه یعقوب صفت جامه نظاره سفید	چشم هر کس تماشای تو آرام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که صائب ز کف [illegible] با جام گرفت

بر روی تو صفا از خط زنگ گرفت	آه این آینه خوش صیقل از زنگ گرفت
مرغ دل با قفس سینه بپرواز آمد	باز ای مطرب ترا دست چه آهنگ
سبز شد تا خط پر دلی کف صاف	از غم اشک که آینه من زنگ
ورق لاله را صفحه مسطر زده کد	بسکه بر بلبل من گلزار قفس تنگ

گشت از سلسلهٔ عمر ابد کامروا / هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است

عاشق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بس است

از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

آنجا که خار دست ترکش زند چو گل / پیشانی گشاده بجای سپر بس است

جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است / نومید بازگشتن موج خطر بس است

بیخوابی که چشم تو رسیده است ازو / سود حقیقی تو همان از سفر بس است

گر امتیاز نام بود مطلب از اثر / این امتیاز گر تو نماند اثر بس است

خاک خم و سبو ز خرابات تربت است / بالین ز دست خویش مرا زیر سر بس است

صائب مرا به مرهم خلق احتیاج نیست / آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن زود است بیم سوده است

خندهٔ گل سینه یادی ز آغوش وداع / در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که دیده‌گاهش نیست / بهیچ وجه به درگاه قرب راهش نیست

عرض روشنست میدان لامکان تنگش نیست / وگرنه غیر دل تنگ جلوه‌گاهش نیست

ما نو لیرا

تا بوی نشنیده است روی حال را حظ دیده نیست / تا نگردیده است صاحب تخم ریحان چیده نیست

هیچ کافر را آگهی از سر جانی مباد / سرگذشت بلبلان این چمن نشنیده نیست

تا به اینجا از چه گلزاری جدا افتاده اند / یکدو گل زین بوستان از بهر یاران چیده نیست

در عالم ما لابت تماشایی اگر هست / بیرون ز مکان و زمان جایی اگر هست

در غیب حقیقت اگر هست حضوری / در ترک تماشاست تماشایی اگر هست

در آینهٔ تار زیری و نماید / صافت جهان علم صفایی اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید / در خانهٔ دل آینه سیمایی اگر هست

از پیر گوشه‌گیری و پیر از جوان خوشست / از تیر راستی و کجی از کمان خوشست

تغییر رنگ خوش بود از روی بحرین / در چشم اهل دید بهار و خزان خوشست

جوش گلست در قفس ما تمام سال / ده روز در بهار اگر گلستان خوشست

در موسم خزان چه بتر حسن خلق را / ایام گل ملامت از باغبان خوشست

چندین هزار دام تماشاست در قفس / بلبل همین به دیدن گل ز آشیان خوشست

بد نیستی صحرای عشق صحرا نیست / سیاه خانهٔ این دشت غیر بو نیست

اگرچه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق / زارد جام جگر تشنگان درو جا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
کدام شبنم گستاخ در نظر بار است

فلک حریف زبردستی هوا است
که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست

محبت پدری گرچه هست دامنگیر
حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
وقت تزویر ار باد غرور آتش است
فکر شبنه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
ماه در ابر تنک خوبان دیگر میکنند

با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است
آنکه نپندارد که حال مردم دنیا خوش است
چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوش است

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ترا که عالم آئینه عالم آب است
بجو ز راز دل ما که می تواند گفت
دری که بر رخ ما اهل دل برآوردند

چه احتیاج بتخصیص بادهٔ ناب است
خزینهٔ گهر ما مطهر گرداب است
بچشم مردم ظاهر پرست محراب است

ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شسته شوی
هنوز شبنم نپرورده در شکرخواب است

گرچه در دفع کدورت بی نوائی دلکش است
رزق خاموشان بود اکثر مضامین لطیف

در میان سخن زبانی تیر روی ترکش است
کوزهٔ سربسته را قسمت شراب بیغش است

هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او
در میان رنگها زردی طلای بیغش است

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست
رواج کهنه و نو روز و شب معلوم
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق
شکفته باش که قصر وجود انسان را

در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
به از شکستگی جبهه پیشگاهی نیست

فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
شکسته رنگی عاشق بهر کاهی نیست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا کی گرفت
گرد بیت دیدهٔ که صحرای وجود

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
میتوان ملک دو عالم را بیک دامان گرفت

قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
خار را میوادی مگر برق را دامان گرفت

تا خط برور ماه رخت ماه بسته است
غافل مشو ز پاس دل پیچ پیچ ما

از ناله چه بلبل قفس ما شکسته است
کین مرغ پر شکسته قفس ناشکسته است

گردون نظر به بی بصران بیشتر کند
از مرگ و زندگانی عشق فارغست
خون گریه میکند در و دیوار سنگدل

زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
دریا دلی بموج و حبابش نبسته است
تا شیشهٔ دل که خدا یا شکسته است

صائب گشوده اند بروی تو در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

یکدل هزار زخم نمایان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
جز روی او که در عرق از شرم کم نشد

یک گل زمین هزار خیابان مراد است
ابر سفید سینه یاران نداشته است
یکبار رنگ گل ز نگهبان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

رکاب غم تو در رگ خواب سنگین است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده
هر آنچه مطلبی از گشت و ه روان خواه
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
گل همیشه بهار است روی بازرگان

ورنه توسن وقت همیشه در زین است
بخنده گشت روزگار رنگین است
که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است

از نتایج طبع نظر علی خان

نظم تو کسی خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

[illegible]

نتوان بآه کام دل از آسمان گرفت
رز ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
از وعده دروغ دل از دست میدهیم

زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
کین لشکر از سپاه من اول امان گرفت
یوسف بسیم قلب زمانی توان ح

دندان بدل فشار که آبحیات یافت
هر تشنه کین عقیق بزیر زبان گرفت

هر که بر دوش است بار عشق در تلاش منزل است
بسکه دلها از تماشای تو گردید آب
پنجه فولادی آید بکشاد غنچه ها

راحت منزل ندارد هر که بارش بر دل است
از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکل است
گر ببندد چشم ما را حق بر باطل است

ور کند ز جسم جان از کدورت چاره نیست
خاک می لیسد زبان موج تا در ساحل است

در غم و شادی ایام مرا حاصل نیست
حرص ما ایم ز رای و گرانی گرد است

فصل هر چند کند جامه بدل حاصل نیست
حال این بی بصر و دیده بدل یکسیت

عرق سرد برای گران می ریزد
حاصل خواهد ز نا رخود و حمال یکیست

روی تو برق خرمن آسایش دلست
هر خون که در دل من عشق لعل شد
زاهد نیم بمهره گل مشورت کنم

زلف تو تازیانه چاههای عاقلست
اکبر دانه است بمینی که قابلست
تسبیح استخاره من عقده دلست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
هر کس بداده است گریبان بدست عقل

کی پیچ و تاب جوهر آئینه دولت
صائب بگیر دامن او را که عاقلست

آبحیات شبنم آزادی چمن گلست
بر روی چشمه باد مرادی بسر مزن
استادگیست صیقل آئینه آب را

عنبر خمیرمایه آن زلف و کاکلست
تا بادبان کشتی من از تو کاکلست
روشنگر حباب معانی تاملست

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست
نخلی که بر آن نخورد استاده شد
هر آه که از دل زند صدق بر آید

رفتار تو تسلیم که دل خار و خس اوست
سر سبزی نگند قمری نفس رس اوست
صبحست که تسخیر جهان در نفس اوست

بوی سر زلف تو لب شیدائی مرغست
هر چند که حسن تو در این شهر غریبست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
در چشم تو هر چند که سحر خواب گرانم

آوازه حسن تو بر آوای مرغست
در عالم الفاف تنهائی مرغست
مژگان تو هر چند بگیرائی مرغست
رنگ رخ عاشق بسبکپائی مرغست

توبه هم صحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه من بیخودی را کاروان در کار نیست

کلام

کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
هر که پیراهن ببدنامی دریده آلوده شد
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد

ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
بر زلیخی طعن ارباب ملامت بار نیست
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست

ای بو الفضول شکوه ز جور زمانه چیست
در دست رشته دار این پر فریب را
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
چشم در میان کنار گرفتن مسرتست
صائب محو کدورت ها طرز عالمان

ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
دلبستگی بکار و خس آشیانه چیست
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
در حسرت کسی رخ بیگانه چیست
غیر از صفای وقت در آئینه خانه چیست

ای روح در عالم امکان چه کار است
در جنگ میکند بد خاموشی کار تیغ
در وقت بود چو غنچه که باز نمی شود
وحشت چو رود بهمه جا کنج عزلتست

رفتن بپای خویش ز بدان چه کار است
دادن جواب مردم نادان چه
ممنون شدن ز نان خود و دزدان چه
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه کار

داغ عمر رفته افزون همیشه اند که چیست
تا فضای آسمان اندازه غم که ماه تمام

از شتر این کاروان مردی بر انداز چیست
تا نگردد بدر دلخواه دل بیمانه چیست

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است

نیست از خوبی شهیدان تیغ را پروای زخم
در سر کویش نگه را طپیدن مشکل است

غنچه را با دست صبا از پوست می‌آید برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

هر که در قید خودآرایی گره گردید ماند
آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکل است

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است

در گلستانی که بوی گل گرانی میکند
با قفس همره عندلیب پریدن مشکل است

بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت تشنه دل
با سلاح همچنین از خود بریدن مشکل است

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است

مکرر
تا نگردد جذبه توفیق صاحب معنیان
از گل تعبیرهای خود کشیدن مشکل است

اگر نمی‌طپدم دل ز آرمیدن نیست
که در شکنج جهان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رسیدن ذخیره میسازد
وگرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست

برون خرام ازین چرخ آبگون چو حباب
که زیر آب مقام نفس کشیدن نیست

کعبه و بتکده مسلک ره اهل دل نیست
رشته راه طلب را گره منزل نیست

دام ز

دام ز غفلت بنخجیر رساند برباد
دانه تو چشم اگر صید ز خود غافل نیست

غبار خط تو از دل هیچ تاب نرفت
خط غبار فتادن از کتاب نرفت

نمی‌توان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

ز شور سینه ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون جز صدای آب نرفت

خاک بازی بسمل جان آگاه منست
میکند هموار چاهی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز بنیکی میکشم
میکنم پر سبز چاهی را که در راه منست

وحشت مجنون آتشین گامی بود از جنون من
جو از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

درین دو هفته که زاینده رود سرشار است
ملکیت آن طرف آب هر که هشیار است

خمیرمایه قوس قزح شده است زمین
ز بس که خاک ز الوان گل گرانبار است

ذکر تو نه از سبحه صد دانه بلند است
این زمزمه از هر لب پیمانه بلند است

از خویش برون آی و ببین کوتهی خویش
این قامت پست تو درین خانه بلند است

هر محتشمی منقله راحتی نبود
نشنیدمان حق چو زبان کلیم سوخت

همت ما را امکان دیگر است
حسن هر ساعت برنگی میشود

آسمان را آسمان دیگر است
شعله را هر دم زبان دیگر است

میان سبحه و زنار فرق لایق نیست
عجب که دختر رز بشکند خمار مرا

یکیست رشته اگر تابها موافق نیست
درین زمانه که مادر بطفل مشفق نیست

سبزه خوی تهد نیشتر است
چشم پوشیده پرده دار دلست
هرچه غیر از شراب بار دلست

حقه سبز زهر پیشکر است
لب خاموش نگاهبان سر است
هرچه جز نغمه است درد سر است

امروز قدر نکته موزون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت

انصاف در قلمرو گردون نمانده است
در بند این مباش که مضمون نمانده است

روی ترا بزلف معنبر چه حاجت است
بی خال چهرهٔ تو دل از دست می‌برد

این شعله را ببال سمندر چه حاجت است
خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

احوال تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجت است

اگر

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
عجب مباشد اگر شعر من بود یکدست

شکستگی گل از گوشه کلاه منست
که عمرهاست کف دست تکیه‌گاه منست

هزار گرگ هوس در کمین عصمت تست
ز خط مگوی برات مسلمی دارم
زبان بهمت یکشهر را سخن دادم

چه وقت رقص صحرا و سیر و صحبت تست
هنوز اول جوشش بهار آفت تست
گناه خامشی شعلهای غیرت تست

ناله نی حدی قافله از وحشت
گرچه از پای عزت دگران منخیزد

این کمربسته شتابان گله از وحشت
در بیابان طلب راحله از وحشت

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست
دوستان آینه صورت احوال همند
می توان از سر طومار کتابت واکه

بیش از این جای من خانه نگهدار منست
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

هرکه راه گفت‌وگو در پرده اسرار رفت
آنچه صحبت از درخت وادی ایمن کلیم
از بلند و پست عالم شکوه ناکردنیست

چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار رفت
همت منصور بر همت ز چوب دار رفت
تیغ این همواری از سوهان ناهموار رفت

نگاه در آغوش گل گاه که در گل آفتاب
رخنهٔ چون خنده پیدا نیست در ملک حسن
دیده پوشیده می باید تماشای حسن را
هر چه از چشم گران جرف در غفلت شود

شبنمی بکر چهار از دیده پیدا رفت
گلفروشی از خندهٔ گل راه در گلزار رفت
پیر کنعان بوی گل از چشم چون بیدار رفت
می توان یک صبحدم در ملک استغفار رفت

شبنم از تب زنده داری بر بالین خویشی
صائب از خورشید شبنم دل بیدار رفت

لاله از روی سنگ از چشم و دل سودای ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز گشت
خار در دیدهٔ ارباب هوس می شکند
شوخ چشمی گنبد زیر و زبر عالم را

دیدن

دیدهٔ چشم نگاهان سرمه خیابان ماست
این چه شرمست که با لیلی صحرای ماست
ورنه خط جوهر آئینه بیابان ماست
نقش دیوار پری خانهٔ تنهائی ماست

میکشد در رگ الماس نگاهان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل سودای ماست

تن چو تن از زخم جوهردار چشمن ایمنست
دست خالی در محیط مانده از غرق ایمنست
هر که ترک تن نگه از زندگانی برخورد
میکند کار شراب تلخ آب بی لجام
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار

دل نشکند چون ... از نیکان دعای جوشن است
هر حباب او گوهر چون صدف آبستن است
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
بهترین تخمی که افشانند در افشاندن است

زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد
زهر دنیا گر چه کم میگردد از تریاق عشق

چشم حیرانست هر جایی که در راه منست
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

فارغ صائب زنیرنگ خزان و نوبهار
منزلی کو چون آینه باغ دکان گلشن

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است
از هند گشت شورش مجنون یکی هزار

سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است

افروختن عشق جدا نیند اگر نه شمع
یکمصرع از سفینهٔ پروانه بوده است

روح را جسم گران مانع شبگیر شدست
دام وحشت پر از آهوی رم آهو گیرست
هیچ کافر نشود دور ز آهوی خیال

جای رحمت بلبلی کز زمین گیر شدست
بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست
نافه را موی از نیوانقه چون شیر شدست

[illegible] بیکلی که بود بطلبد

هیچکس را غرور الحذر از استقبال
جواب مرغ زاندیشه تعبیر شدست

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
راستی عقده کشاینده اسیر از دولت
گوهر از گوهر قیمتی نشود خاک نشین

اهل کردن ورتهٔ خاکستر این گلخن است
خانهٔ آینه را روشنی از روزن است
شمع را حوصلهٔ گریه و خود خوردن است
دل اگر زنده بود پیچ غم از مردن است

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
نیست در قافلهٔ رنگ روان سنگ دلی

خانه در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست

[illegible]

صائب از گلشن گردون گلهٔ ما اینست
که روان غنچهٔ ما برگ دو پیراهن نیست

[illegible]

تا ترا چشم دگران دیدن ظاهر کارست
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست
هنر آنست که در پرده نمایان باشد
از دو صد کار کسی بسته گره سر کز
آنچه سیرازهٔ جمعیت دل میدانی
دل افگار نشود از سر ره خواب

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است
خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفار است
عیب سرمنزل توحید ز بی زناری است
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

[illegible]

پیرهنی نیست به از مهر خموشی صائب
گر ترا جان و دل از زخم زبان افگار است

[illegible]

جهان ز خال و خط یار کافرستانست
ترا بوادی مشرب گذر نیفتادست
مخور فریب صلاح از نوانگران بهار

چراغ کشتهٔ این بزم نورانیست
دگر نه کعبهٔ دل از خویش بیابانست
که روزه داشتن سفله صرفهٔ نانست

مریز آبرخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

ره سخن ز خطش خط عنبرافشان یافت
ز تیشهٔ جگر سنگ می‌شود سوراخ
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار
ز کاوش جگر فکر ناامید مباش
کلید گنج سعادت زبان خاموشست
لب خموش سخنهای دلنشین دارد
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند
هزار سحر نادیده درکمین دارد

فغان که طوطی از آئینه باز میدان یافت
گلی که پرورش از سنگ عندلیبان یافت
سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
که غنچه بهره طلب کرد از گریبان یافت
که ذره در دل خود آفتاب تابان
صدف بگنج خموشی گهر نشان
خمیر نامه نمی‌توان ز عنوان
که راه در دل خوبان بزور نتوان
کسی که کام دل از روزگار آسان

ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب
بهر بتیمت خود خاتم سلیمان یافت

در دل بر چین غبار لشکر اندیشه نیست
کار چین گوایت بیکار است اظهار کمال
محنت دوران نمی‌گنجد بخود دان
هر که خواهد کور آرد که ز بینا وما

[illegible]

که ارادت تصرف در دل شیشه نیست
کوهکن را ترجمانی جز زبان تیشه نیست
حسن بالادست را از خط اندیشه نیست
این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

به که صائب از خرابات فلک بیرون رویم
در خور این بادهٔ پرزور اینجا شیشه نیست

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است / خواب آهونگهان تو خطر از بیداری است
صبح اهل نظر پاس نگه داشتن است / چه بهشتی است که معشوقه ما بازاری است
راه عشق از خودی توست چنین پیچیده / اگر از خویش برآیی همه جا همواری است
عافیت مطلبی پای خم از دست مده / که بلا ما همه در زیر سر هشیاری است
نسبت فقر بهر بی سر و پا نتوان کرد / شال پیچیدن ابنای زمان دستاری است
در کمینست که پیچیده نجهد از دامش / غنچه چسپیدن زهاد نه از دینداری است

سبقتش در همه جا با همه کس یکسانست
هرکه چون صائب از آیین تکلف عاری است

خارخاری که ز رفتار تو در دل مانده است / حسن و خاری است که از موج سلاسل مانده است
اثری کز من ناکام و نشان مانده بجای / گل خونی است که بر دامن قاتل مانده است
نیست یکدل که در او گوهر انصاف بود / صدف چند درین دامن ساحل مانده است
منزل دور بغیرت بکشد رهرو را / دل ز نزدیکی راهست که کاهل مانده است
خشک مغزان گهر از بحر جدل بردند / کشتی ماست که در دامن ساحل مانده است

چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند
اثر اینست که از مردم کامل مانده است

خط کافر نفس سیراب ترا کم گرفت / دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از جا کرد ما ریخت رنگ آسمان / این شرار شوخ اول در دل آدم گرفت

نظیری
چو دل آن بیکس از جای در رفته
گهر بیقیمتم حسن ... ماند
قیمت مقام ... بود

هر که پرکار است دل بدست آورده است / می‌توان ملک دو عالم را بدین خاتم گرفت
شوخ چشمی می‌برد از پیش کار خویش را / دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت
مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما / این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت
رشته نورانی خورشید در سوزن کشید / سوزن عیسی چه تیزک رشته مریم گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد / خاکساران را نمی‌باید بدست کم گرفت

پیش ازین بی‌پرده حرف عشق را صائب مگو
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

ز بسکه مستی شکرّنی مرا غم نیست / که با نهایت گلوسوز زهر شکر کم نیست
مجلسی که در او ~~...~~ هست / اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست
گداختم جگر خویش را بر آتش گل / هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست
کجاست نسبت داغ جنون به شاه و گدا / ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
اگرچه جلوه او از دو عالمست برون / ولی کجاست که در روی غم دو عالم نیست

ز سنگ توقفه صائب بلند گردیدست
بنای هستی روزگار محکم نیست

گل بسکه شرم از آن رخ پرخط و خال داشت / آئینه در کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام میکشد امروز خوابگاه / مرغی که وحشت قفس نقش بال داشت
جز دود دل نچید گل از وصال شمع / فانوس سالها ... نوح جها در خیال داشت

داره گره سعی

امروز خنده طرح بگلزار میرسد
آن روز رفت که صایب ملال داشت

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

شاخ از شکوفه پنبه سر انجام میکند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است

این سبزه نیست بر لب جو رسته بهار
بر زخم خاک مرهم زنگار بسته است

پایی که کوهسار بدامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

افسانه نسیم بخوابش نمیکند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است

صایب بهوش باش که داروی بیهشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

این خار غم که در دل بلبل شکسته است
از خون گل حنای خود اول شکسته است

این جذبه که از کف مجنون عنان ربود
اول [illegible] گسسته است

پای شکسته سنگ ره ما نمیشود
شوق تو مومیایی پای شکسته است

برهان رفتن از دامان ناز تو
گرد یتیمی که بگوهر نشسته است

این آهوی زمین که امروز رام ماست
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

هر شبنمی که از گل روی تو ریخت
بر روی آفتاب قیامت نشسته است

تا خویش را بگوچه گوهر ساخته ام
صد بار رشته نفس ما گسسته است

در کام اژدهای مکافات چون رود
آزاده که خاطر موری نخسته است

زمام ناقه لیلی

تا بسته است پای بزلف تو عقد دل
صایب ز خلق رشته الفت گسسته است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی ز گریه بلبل و بهار رفت

آخر موج لاله و گل بحر نوبهار
مانند کف شکوفه سبک بر کنار رفت

از دفتر شکوفه بجا یک ورق نماند
ایام مد کشیدن ابر بهار رفت

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست
برو ز نامه خورشید ملا احسان نیست

نوشته اند بخون جگر برات مرا
ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست

بچشم دقت اگر در وجود سیر کنی
عیان شود که دل ذره تنگ میدان نیست

بهوش باش که جان سخن ز آگاهی است
سخن که از سر غفلت بود درو جان نیست

همیشه بر سر آتش بود کباب دلش
مکو سبزه در روش مرغ بریان نیست

نفس دراز بیجا چه میکنی صایب
چو گوش نغمه شناسی درین گلستان نیست

زبس بکشتن من تیغ مایل افتاده است
هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است

چو گرد باد بگرد سر زمین گردم
که با جفا دکی عشق مقابل افتاده است

ببال همت گردون نورد بنگر
باین مبین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه هست تا در دل
دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده است

عرض صحبت دریاکش است چو موج
ورنه گوهر تمکین بساحل افتادست

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتادست

نور شکوه حق ز مقابل رسیدنست
ار ساده آینه زنگ بسته است
بی جذبه محیط بساحل نمیرسد

وقف شکست آینه دل رسیده است
چاره رهروی که بمنزل رسیده است
هر چند موج بر لب ساحل رسیده است

تا شعله میزند بمیان دامن سفر
صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

گوهر ز بیدلی بجبین دیده گریان ماست
و چند ذرات عالم را برقص آورده است
چون فلاخن بر سرم سنگ از غریبستان ام
با گلستانی که ما را آشنایی داده اند

گرد صحرای محبت سینه سوزان ماست
هر کجا سرگشته یابید میرگردان ماست
سنگ اگر در پیله روزی بود دوران ماست
آشنا هر جز ز بیگانه گلستان ماست

نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر
هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست

چشم خواب آلودگان در انتظار محشرست
در بیابانی که نعل شوق ما در آتشست
گرچه هر خاری ز سودای بخون تشنه است

دیده بیدار دل آیینه دار محشرست
کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار محشرست
آنچه در دل ره ندارد خار خار محشرست

در مقام سکندر ار دورا هرورا گر روی
من که خود را یافتم در وادی سرگشتگی

جاده را از راستی سر در کنار رهبرست
کوه غم بر خاطرم از سکندر رهبرست

ربط جواد از کعبه وابستگیست
دوش کاهل طبیعتان در زیر بار رهبرست

فلک نیلوفر دریای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل
اگر معنیست اگر کونست اگر دین
دل رم کرده وحشی غزالان

زمین در دوره مینای عشقست
شرار آتش سودای عشقست
حباب سیل بی پروای عشقست
غزال دامن صحرای عشقست

[illegible]

زبان کلک صائب خوش نوازد
که عمری رفت وارث عشقست

[illegible]

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
چنان نسیم خط تنگ کرد دایره را
درآتشم چو گل از برگ خود خشم بر دار

شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
که نو بهار و خزانش بیک قرار گذشت

غبار خاطر از این بیشتر نمی باشد
که از فواره سیل ها وقار گذشت

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
گریه می آید بمنصورم که در دار رفت

صد سخن بر کرد اما یک سخن نشنید و رفت
گفت چیزی و زحی بحرف حق نشنید

وقت آنکس خوش که چون گل از گریبان چو د
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
چند روزی خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

در موج بی‌ثباتی ما فاصله نیست
بی دیده بیناچه گل از خار توان چید
بوی گل و باد سحری بر سر راهند

امروز عجب قافله‌ای نیست
رحمت بپای که در دو آبله نیست
گرمروی از خود به ازین قافله نیست

موقوف بوقت سماع دل عارف
زمین
هر روز در او ای [illegible] زلزله نیست

با آسمان زند سر هر که خاک پای تو نیست
سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
باز دار دل سنگین خویش آینه

فرو رود بزمین همه که در هوای تو نیست
توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
که هیچ آینه را صحبت لقای تو نیست
طاقت

عشق سرمایه تسکین دل زار منست
خانه پرداز جهان خانه نگهدار منست
درد در اطاق من گسوت درمان پوشید
صندل جبهه من زردی رخسار منست

بوسه گاه جان ما آن لب پیمانه است
جوش دل می آورد ما خاک را انجا بوجد

خاک ما چون درد می در گوشه میخانه است
مطرب ما چون خم می اندرون خانه است

ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون میکشید
پا منه از حد خود بیرون سعادتمند باش
پرده غفلت مباد چشم بند هیچکس
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی

سنگ طفلان گوهر بای مردم دیوانه است
نیست کمتر از تماشا جغد در ویرانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
آنکه هم مارست و هم گنج است و هم ویرانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهرت توفیق صائب همت شاهانه است

لب خاموش نمودار دل پر سخنست
چین خدنگی که کند دست در آغوش کمان
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید

جبهه بی گره آئینه خلق حسن است
بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
دست برهم زدن من مژه برهم زدن است
دم صبحی است که صبح دویم آن کفن است

جز خراش جگر و جبهه خونین صائب
دیگر از ناخن چه در دست عقیق یمن است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
گل شکفته غنچه در آن باغ که خس بسیار است

از نیاز فیض محال است بیگانان رسند
حق بیداری دزدان بعسس بسیار است

جبهه صاف تو آئینه اندیشه ماست
نامه سینه مجروح اثر ها دارد

جای نرسیدای تو چون آب ز گوهر پیداست
زخم چندانکه بهم نامه محراب دعاست

نفس مرتاض بود راحله گرم روانی
پیش از آنی که بجوشم کم من زروارنی

از ثره ها را چو گلو سنگ بگیرید عصاست
کم ز آنم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

در کاروان ما جرس و قال و قیل نیست
در عالمست هده راه و دلیل نیست

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد
ز نقص خود [illegible] تغافل بد از نقص نیست

سفر کردن ازین کشور از گرانی نیست
لب محیط بیابانک بلند میگوید
بیابان خشک قناعت نمیتوان کردن
ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور
ز جوش حسن چه غوغاست در سر مجنون

کم مرگی دل و قحط غذای روحانیست
برهنه شو که گهر در دست غربانیست
چه نعمتیست که اعلای سرکه پیدا نیست
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد
چه صبح پیر خرابات بسکه نورانیست

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج
صد بار تازه پوست بیابانی رود جوبار
هر کس که راه رفت بمنزل نمیرسد

تا کی بگرد مار [illegible] بجوی بوی گنج
چشم تو بی‌حجاب بخفته بروی گنج
بسی راه رو که خاک نشد از آرزوی گنج

نتوان بعقل و قال ز ارباب حال شد
قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده
لوح طلسم گنج خداهند ابنیا

منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج
ای وای اگر نگاه تو افتد بروی گنج
ای لوح زنهار مکن جستجوی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صائب گل مراد نچینی ز روی گنج

نیست یک گوهر سیراب باندازه موج
عشق در بند نفس دام دگر طرح کند
سلسله سلسله محکم شود و اجب از هم
در حوادث دل عاشق سبک از جا نرود
گوهری را ز میان بگذ صدف گر بهوش
دل چه داند که چه پوشیده درین قلزم چشم

چون گریبان نشکافد خمیازه موج
بحر را گم شود سلسله تازه موج
بحر هرگز نشود ساده ز ترانه موج
کف همیشه بود محمل خمیازه موج
دهن بحر نیاسود ز خمیازه موج
نرسیده است بگوش صدف آوازه

آفرین بر قلم چشمه کتابت صائب
تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج

لب پیاله گزیدی سراز خمار مسیح
اگر جراحت خود مشکو دمیخواهی
وقف خنده دریا کستان نخواهی شد
چه گوهری که کفش رفته است ز دریا میند

گلی ز شاخ نکشتی قسم بخار مسیح
سراز اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چو موج جای گرفتن است بهر کنار مسیح
بچوب تا که نکوبند همچو مار مپیچ

سیاه کاسه چه داند که ذوق صحبت چیست — ز شوق داغ بدامان لاله زار صبح
مگوی راز نهان را بدل که رسواییست — میانه گل کاغذ ز رشته شرار صبح

صحبت زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث تار صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح — رطلی بگردش آر که آخر ز خواب صبح
فرصت غنیمت است دعا بشنوی — داغ سینه کلیمی چو ذرا تاب صبح
رو عذر این کلام ببینت آفتاب — زنهار برمدار نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خنده خشک شنیده — جمعیتی غافل ز شبنم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که کم عمرست — روشن بود ز خنده پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر — پاکست از غبار خیانت حساب صبح
صد شام زیسته بهمی کی کند — مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبکرو تر شدم — در چشم روزگار گران چو خواب صبح

صائب سری برآر ز تماشای قفس گر
سنگینی چه برده از بهر خواب صبح

مهره مارست مهر مار گزیده صبح — پرورده در بساط آفتاب چشم بدیده صبح
چون تو بسر را بمنزل جانم رسیده است شام — پرده لب یار کس چو شود دریده صبح
آمیزش پیش لب چو نزد آفتاب — از نفس افتاده است بسکه دویده صبح

چندین چو نقش حیرت نگار کند — یک گل ازین گلستان نشد بچیدن صبح
داد دل خود بگیر ازین جبین آفتاب — ناله سرد از جگر تا نکشیده صبح
برکن بیان خوب از چه فرو برده — برقد روشن دلان جامه بریده صبح
ای آنکه آتش بنفس لال چرا گشته — خیز و منقی بده تا ندمیده صبح
حاجت شمع و داغ نیست شب عشق را — تا تو نفس میکشی تیغ کشیده صبح
هر کس خویش را عرض نماهید — از گل شب بوی فیض کو نشنیده صبح
بربستر شام و سحر زمزمه عیش نیست — اشک چکیده است مهر آه کشیده صبح
در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست — قاف بقاف جهان نعره کشیده است

صائب اگر نیست همنفس چاره است
این نفس شکرین از چه کشیده صبح

سزد که ذره جا را کند نثار سپند — کجا رفیق راه سخن در حریم یار سپند
ز رشک گرم که گوهر فروزان دریاست — که مجمرست صدف در آبدار سپند
که برفروختن رخ از می که تکیه است امشب — کلاه گوشه بگردون کشد ستان دار
ز آتشین رخ او بزم آتش و رنگی یافت — که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند
مدار دست ز بیطاقتی که بیش گردد — به روشنی شعله ز بیطاقتی سوار سپند
بعیش خلوت خاص تو چشم بر در باد — کجای کوه بیان ز آتش کند کنار سپند
چنین که عشق مرا پیچ و تاب ساخته است — ز راز رسیده دلالت از پی دو در سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود

زمین فرو زد و ریزد ستاره وار سپند
که مجمرست زمین گیر و بیقرار سپند

ز حسن طبع رهی یاد دیده بد دور
که دشت مجمره گردید و کوهسار سپند

نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

میکند جلوه خورشید قیامت داغش
راز عشق تو در آن سینه که پنهان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

شکر ابریست که باران کرم میبارد
برق آفت ثمر شکوهٔ دهقان باشد

در بساطی که خزف جلوه گوهر دارد
صرفهٔ جوهری آنست که حیران باشد

نحس آنست که بی رنج طلب دنیا را
بکند الحمد و ثنا منت احسان باشد

از سر خوان سلیمان گذرد دست افشان
هر کرا مرغ کباب از دل بریان باشد

اهل دل را سببی باید کز بعد از مرگ
خواب و بیداری اینطایفه یکسان باشد

دانه را که دلی موری از او شاد شود
خوشهٔ آتش روز جزا تاج سلیمان باشد

جذبهٔ عشق نسنجد بملایک صائب
این کمندیست که در گردن انسان باشد

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

وصیت الحمد نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که بسهو
بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

نفس شمرده زدن همچو سیل عنان ز دست
خوشست آنکه راه بر چشمهٔ بقا دارد

شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست
وگرنه هر گرهی صد گره‌گشا دارد

از آن زمانه که تیغ جگر فرو رفتم
بهر چه می‌نگرم رنگ آشنا دارد

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانه ز زنجیر را بپا دارد

بر سحاب روزی باستان کریم
که مجده از همه جا تیر کرا دارد

شکفته باش که پامال حادثات نشد
کسی که چین جبین همچو بوریا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط بسته است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

کسی که طوق خط زد بگردنت صائب
یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

جهان حیات کسی را ضمان نمیگردد
که مصدر اثری در جهان نمی‌گردد

ز کلفت توجه رو است سیل حادثه را
غبار سد ره کاروان نمی‌گردد

قدم ز جادهٔ راستی برون مگذار
که تیر راست خجل از نشان نمی‌گردد

نسیم غنچه بتصویر را بحرف آورد
هنوز یار بمن همزبان نمی‌گردد

تو بی‌نیاز و بجز حرف کوه سرگشتن
مرا بهیچ حدیثی زبان نمی‌گردد

ز سنگ تفرقه خالی شدست دامنش
بگرد خاک غریب آسمان نمی‌گردد

هزار بار مرا گرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی‌گردد

شب که شمع قامت او [illegible] کاشانه بود | تا سحر که برگ‌ریزان پر پروانه بود

طرهٔ موجم نوآموز کشش نیستم | عمرها از زرهٔ پشت نهنگم شانه بود

روزی آتش شود نخلی که دست‌آموز که | سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه

کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان‌گرد کو | ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه

شیوهٔ عاجزکشی از خسروان نپذیرفت | بی‌تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه

صائب خودم گشتم تا نیفتادم ز پا | مور من تا دست و پایی داشت فکر دانه

شمع ایمن راه در ویرانهٔ صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

عرق نه از رخ آن گلعذار می‌ریزد | ستاره از فلک فتنه‌بار می‌ریزد

گره به رشتهٔ پیوار زلف گلی زده است | که از نسیم توجه ز تار می‌ریزد

حذر ز صحبت ناجنس عین عافیت است | که چون گل از سر انگشت خار می‌ریزد

درین زمانه که رسم گرفتگی عافیت | چگونه رنگ ز دست بهار می‌ریزد

چو تاک سرزده هر جا که ذوق می‌گذرد | سرشکم از مژه بی‌اختیار می‌ریزد

لبی که تلخ شکر شد دهان عالم از او | به چشم من نمک انتظار می‌ریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
[illegible] ز آبگینهٔ دل‌ها غبار می‌ریزد

قدرت عرف گرفتند و زبانم دادند | یاری رفت شکستند و غمم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند | جگری تشنه‌تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن آیینه یکی کردند | سینهٔ صاف‌تر از آب روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود در نظرش | به سویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش می‌کردم | به چه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

سالها در پی نام و نشان رفتم | تا به سر منزل مقصود نشانم دادند

لب پرخنده گرفتند گر از من صائب
تلافی مژهٔ اشک‌فشانم دادند

چه باده از خم عرفان جامی می‌نوشند | که باده در رگ تاک است مست و مدهوشند

حدیث بیش و کم مهر و ذره بدمستی است | ز یک پیاله دو عالم شراب می‌نوشند

ز ما سلام به دارالسلام دار رسان | که در ترانهٔ ما خلق پنبه در گوشند

خموش باش که چندین هزار شمع اینجا | یکی به لب خاموشی و همه خاموشند

کلید گلشن فردوس آنکه در دارند | که در به روی خود از کاینات می‌پوشند

ز رقص و گران خوش‌اند از این غافل | که موج‌ها همه با یکدگر هم‌آغوشند

چه ساده‌اند حریفان بی‌بصر صائب
به آفتاب قیامت نقاب می‌پوشند

حاشا که خلق کار برای خدا کنند | تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند

این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است | پوشند اگر به دیر بآن اقتدا کنند

هر جا که بگذرد سخن از سوزن مسیح
خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند

مصحف بزیر پای گذارند از غرور
دستار عقل از سر جبریل وا کنند

بر هر طرف که روی نهند این دلالان
در آب روی ریخته خود شنا کنند

کردند گرد دفتر اعمال خویشتن
هر طاعتی که نیت ریائی قضا کنند

شرم و حیا چو لازمه چشم روشن است
این کور باطنان ز چه از شرم و حیا کنند

صائب بجز گوشه عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

برانگیزد غبار از مغز جان درد
برآرد گرد از آب روان درد

که میگیرد عیار صبر ما را
اگر گیرد کناری از میان درد

بوقت خواب و ما را تا گل صبح
سراسر میرود در استخوان درد

نمیدانند درد سر دوا را
اگر میداشت استشفای کسان درد

همان دردی که ما داریم خورشید
چو برگ بید میلرزد از آن درد

اگر بازوی مردی را بگیرد
نخواهد کرد دست آسمان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتد ده کاروان در کاروان درد

شراب روز دل لاله را سیه دارد
چه حاجت است بناخن جراحت دارد

عنان سیل سبک کرده دست خود را حیف
به باده کیست که اندازه را نگه دارد

مشو مقید رهبر قدم براه گذار
که تشنه جگر بادیات عشق ره دارد

ز دار و گیر خرد فارغند بی‌خبران
ز سر گذشته چه پروای پای خسته دارد

دلیل منزل آزادگان سبکباریست
بمنزلی نرسد هر که زاد ره دارد

برآورد ز گریبان رستگاری سر
کسی که سر به ته از خجلت گنه دارد

اگر بگوهر معنی رسیده صائب
ازین غزل مگذر سرسری که ته دارد

جان رمیده جسم گران را چه میکند
تیر از شکسته کمان را چه میکند

تن پروران برشته جان بسته‌اند دل
از خود گذشته رشته جان را چه میکند

مژگان غبار آینه اهل حیرت است
محو رخ تو باغ جنان را چه میکند

چون مغز پخته شد بود از پوست بی‌نیاز
یکتای عشق هر دو جهان را چه میکند

در راه عشق دام عمارت مکن بخاک
از لامکان گذشته مکان را چه میکند

بالاتر از یقین و گمانست جای او
جویای او یقین و گمان را چه میکند

صائب زبان خوشست بی عرض مدعا
سیمای عشق زبان را چه میکند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند
با کوه درد سنگ ملامت چه میکند

در خشکسال آب گهر کم نمیشود
بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

چشمی که از فروغ نظر تیره میشود
با نور آفتاب قیامت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم‌آغوشی محیط / با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند
وحشت چو رود همه جا کنج عزلت است / از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
تعمیر خانه شاهد معموری دلست / آن را که دل بجاست عمارت چه میکند
صائب مرا بدرد دل خویش واگذار / بیمار سیر باغ عیادت چه میکند

مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند / این شمع بهر دامنی از پا ننشیند
شور دل عاشق ز تماشا ننشیند / از باد بهار آتش سودا ننشیند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست / عصیان نه غباریست که از پا ننشیند
در کوی مکافات می است که آو / یوسف بره چه زلیخا ننشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماند / در دامن مریم دل عیسی ننشیند
بر صدر بود چشم تواضع طلبان را / آن قطره بود هر که به بالا ننشیند
گر باد مرادست و گر باد مخالف / از جوش طرب سینهٔ دریا ننشیند
از سینه کشیدن نفس روحی است / تا دیگ دل از جوش تمنا ننشیند
صائب دل هر کس که رمیده‌ست ز دنیا / شرط است که با مردم دنیا ننشیند

نمی ز دیدهٔ من اشکبار برخیزد / نفس ز سینهٔ من زخم‌دار برخیزد
بجای گریهٔ من گرد راه افشانند / درین خرابه ز هر جا غبار برخیزد

کوزه

گذشت قافلهٔ فیض و ما گران‌جانان / نشسته‌ایم که باد بهار برخیزد
چنین که چشم به راه توام عجب دارم / که گرد من ز ره انتظار برخیزد
کلاه گوشهٔ قدرش به آسمان ساید / چو شعله هر که به تعظیم خار برخیزد
به زیر تیغ زند هر که دست و پا صائب / ز خاک روز جزا شرمسار برخیزد

چه گل ز خود آن مرده‌دل چیده باشد / که زخمی بر رویش نخندیده باشد
تواند به مجنون کسی کرد کاوش / که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد پا به دامن کشیدن / که صد بار بر خویش گردیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک‌چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
کند با گهر در میان دست آنکس / که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
سرافرازی آن را رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که با دوری است منزل / چه آید ز پایی که خوابیده باشد
محیطیست گر گوهرش نیست لنگر / ز ریگی که وقتش نسنجیده باشد
ز رنگین‌کلامان شود همچو صائب / به خون جگر هر که غلطیده باشد

خانه گر ز نور حسن او مصفا میشود / حلقه بیرون در محو تماشا میشود
از طلسمی را بنام با دوستی بسته‌اند / چشم یعقوب از نسیم مصر بینا میشود

شرط قطع وادی هستی مجرد گشتن است
زور می آرد به ره رهرو چو تنهایی شود

می‌زند غیرت نمک چون دیده خونبار من
در سر هر کس که شور عشق پیدا میشود

میزند خود را اجل با زینکه در بحر
از محیط عشق هر موجی که پیدا میشود

صد تماشا هست در گوشهٔ چشم از جهان
وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود

میفتد در رشتهٔ جان صد گره از پیچ و تاب
صائب از زلف سخن تا یک گره وا میشود

وقت ارباب دل آشفته نبوی گردد
صید وحشت زده آواره بهوی گردد

بهر روشنی دم گرمی کافیست
چشم یعقوب پر از نور ز بوی گردد

بس بود از دو جهان محو تماشای تو را
آنقدر وقت که مشغول وضوی گردد

زخم شمشیر تغافل همه مخصوص منست
این نه آهیست که هر روز بجوی گردد

هر غباری که از چشم سوختی صائب
در سیه خانهٔ دل آئینه روی گردد

زهر تریاق با کسیر مدارا گردد
خشم را هر که فرو خورد توانا گردد

حسن بیکچ نخند منزل مقصود مقام
بچه امید کسی بادیه پیما گردد

اگر از سینه هر آینه را راست کنند
راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد

وضع عالم اگر اینست که من میبینم
جای رحمت بر آن دیده که بینا گردد

از نفس وردی و چشم بستن تجربه است
هر که بیمار تو گردید مسیحا گردد

ناز لیلی نکند چشم به هر سرمه سیاه
گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد

برنگرداند اگر عشق ورق را صائب
یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

هر که قطع راه مطلب در رکاب دل کند
همعنان چرخ را چون اهل منزل کند

خاک در دستش بود چون باد ممکن حاصل
هر که اوقات گرامی صرف آب و گل کند

خود نمایی در میان بحر کردن مشکل است
موج از آن دایم تلاش صحبت ساحل کند

از میان وصل هیهات بکشاید کمر
مور اگر از خوشه چینی خرمنی حاصل کند

از جواب تلخ در میزان همت کمتر است
بحر را منعم اگر در دام سائل کند

آفت سرسبزی از مور و ملخ افزونتر است
دانهٔ ما خواب آسایش مگر در گل کند

تن را اگر گذاری در عشق جا بباشد
گر استخوان نگیری باز از هما چه باشد

عشقت به مصر اعظم عقلت به دزد بستان
زین بیشتر بیابانی در دستگاه باشد

تدبیر عقل ناقص با عشق بر نیاید
اسباب مکر فرعون پیش عصا چه باشد

اکسیر خاک ری روشنگر وجود است
گر چشم را نپوشی از توتیا چه باشد

از بال پشه رفت بر باد قصر نمرود
از کبر اگر نگویی با کبریا چه باشد

با تو تمام سودیم با خود همه زیانیم
یکبار اگر ستانی ما را ز ما چه باشد

هیچ است فکر صائب در پیش فکر ملا
با آفتاب تابان نور سها چه باشد

بعد عمری گر وصال او میسر میشود
شرم پیش چشم من سد سکندر میشود

تیره بختی کار خود را میکند هر جا که هست
نامه من پرده چشم کبوتر میشود

کیمیای عشق هر کس را که سازد دلنواز
هر سر مو بر تنش کبریت احمر میشود

مهر سازد کینه را افتاد دل چون ساده لوح
زنگ بر آئینه رخسار جوهر میشود

نیست حسن و عشق را از هم جدایی حیرتم
شعله چون بی‌پرواز گل از خود بیخبر میشود

تلخ گردد صوای حرص از نعمت روی زمین
هر که قانع شد بدل خوردنی انگشکر میشود

گر میسری شود آرام در کام نهنگ
زیر گردون خواب راحت بیشتر میشود

پیش چشم قدردانان قطره دریایی کند
از شرار کلبه عارف منور میشود

صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت است
جامه باد صبا از گل معطر میشود

خاطر ما از نسیم لطف بر هم میخورد
بر چراغ ما نگاه گرم صرصر میشود

نیست آسان حرف را سنجیده در دل ساختن
سنگ میگردد صدف تا آب گوهر میشود

ناتوانیهای صایب دلیل وحشت است
صید چون افتاد وحشی زود لاغر میشود

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود
اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم میشود

پیش پا دیدن بلاگردان سنگ تفرقه است
ایمنیت از سنگ طفلان شاخ چون خم میشود

دشمن خود را بکام دوستی دیدن مشکل است
میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود

سازگار طبع انسان نیست عیش سرمدی
میرود بیرون ز جنت هر که آدم میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل در زدیده ایم
در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صایب آفت باران بهار کم ز برق
مزرع ما خشک از این اشک دمادم میشود

بی‌غرض چون نشتر سخن تاثیر دیگر میرسد
آب روشن را صدف تشریف گوهر میدهد

عزم چون افتاد صادق راهبر در کار نیست
اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد

در مقام قهر احسان از بزرگان خوشنماست
بحر سیلی میخورد از موج و عنبر میدهد

سنگ میگیرد بیک روزگاری پیکرش
عیب صرف هر کسی که آب رو بگوهر میدهد

هر گرانی تیغ عزت در نیام ننگ نیست
نامه را از کمی از بال کبوتر میدهد

میکند تاثیر صحبت کار خود هر جا که هست
تیغ را سرپنجه فولاد جوهر میدهد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر
در شب هر کرا چون شمع افسر میدهد

میکند صایب گرانبار آتش زنهار عیبی
دل بهر کس صبح افزون چون صنوبر میدهد

پند ناصح جنون مرا افکار افزود
شربت تلخ بدخویی بیمار افزود

هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین تار افزود

زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم
پرده غفلتم از جبه و دستار افزود

هر که آمد غمی از روی دلم بردارد
رخنه چند برین سینه افگار افزود

شعله عشق ز تقلید بلندی گیرد
شور بلبل ز تماشایی گلزار افزود

صح
عشق عنان به پای اول عاشق را
صد ره وداع و تمکین فزوده است

عشق از روز ازل این همه دشوار نبود / هر که آمد گرهی چند برین کار فزود
شغل فرهاد گرفتن ز جوانمردی نیست / نتوان کوه غم خویش به کهسار فزود
گرمتر کرد من سوخته را زخم زبان / شعله آتش سوزان ز خس و خار فزود

آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه
عشق صائب به دل راهروان بار فزود

خارج از پرده آهنگ نمی باید شد / تا توان شیشه شدن سنگ نمی باید شد
نقش اقبال و ظفر در سپر انداختن است / تیغ در معرکه جنگ نمی باید شد
جامه بوقلمونی غم الوان دارد / همچو طاوس بصد رنگ نمی باید شد
زر درویش گل روی سفید تر است / در پی چیده و نیرنگ نمی باید شد
چوب نرمی چه اثرهای نمایان دارد / تا توان موم شدن سنگ نمی باید شد
بد و نیک به یک چشم نظر باید کرد / ورنه آیینه نیرنگ نمی باید شد
بوی خون از نگه حسن ازل می آید / محو هر چهره گلرنگ نمی باید شد

ننگ عشق بود بر بستر مردن
صائب آلوده این ننگ نمی باید شد

منعم از خواب عدم تیره روان خیزد / هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر خرابات بود در خاطر / هله که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست / زنگ از آیینه ام بال فشان برخیزد

دلبری

دلبری نیست به ابروی کج و قامت راست / بی کمانداری چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن / ننشیند که آتش ز روان برخیزد
ای که چون غنچه به شیرازه خود می نازی / باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

صائب این آن غزل عارف روم است که گفت
چون عیان جلوه دهد چهره گمان برخیزد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران می شنود / هر که چون سبزه بخت روانی دارد
جگر ماست ولی نعمت هر جا داغیست / لاله از شعله ما سوخته نانی دارد
می تواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
رخنه ملک محالست نگیرند شهان / می رسد رزق به هر کس که دهانی دارد

صائب این آن غزل حافظ تبریز نخست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دوست و پای کم نکند / برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است به تدبیر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید

نسبت نغمه صائب گره گشای چمن | نسیم صبح درین گلستان نمی آید

دل من بیقرار از شعله آواز میگردد | سپند من ازین آتش سبک پرواز میگردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد | کباب ما ببال شعله آواز میگردد

ز دست رد نتابد رو طلبکار قبول حق | که موج از سیلی ساحل ببحر باز میگردد

ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد | که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

صفای ظاهر از دل میزداید علم ظاهر را | که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد

ز باغ افزون گل از منع تماشا می توان چیدن | تماشائی عشق محروم ازین در باز میگردد

حذر میکن ز خال و خط خوبان نمیدانستم | که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

بانگ دورگاری میگشاید شهپر شهرت | حباب بر لب بحر سخن که هم آواز میگردد

پای بر هیچ نهد هر که ز سر میگذرد | رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن | سبزه تیغ درین ره ز کمر میگذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست | خار دیوار تر از آب گهر میگذرد

غنچه را زنده دلی در دل شب میخندد | فیض آن است که از جوی سحر میگذرد

در بیابان فنا قافله شوق منست | کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد

عارفان از سخن سر دربستان نشنوند | عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خود | سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

نگران

نگران چون دیده شرم و حیا برهم نهند | تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند | وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

کیمیای سازگاری خار را گل میکند | غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار | هرچه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند

صائب ارباب هوس دارند چون حوض العطش | روا گر بر ردی گل چون قطره شبنم نهند

ز رعدهای درونش دل اضطراب ندارد | سر فریب [illegible] مرا شراب ندارد

در آن محیط که من میروم چو موج بر آب | سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد

شکسته خاطر چشم زمین گمان عیرت | کرا ز خیال که چشم ستاره خواب ندارد

کدام راهرو اینجا دم از شتاب قدم زد | که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم | جز این دواع مکافات آفتاب ندارد

دلت ز جهل مرکب رسیده است وگرنه | کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

سرشت بسته جهان را ز فیض روی گل ها | کرا ز صدف تو امید فتح باب ندارد

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند | تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

چشمی ز دو داع ادر دفتر دل کار | زور کمان ما شعله تیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر | حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

نه از رحمت اگر نخچیر من بسمل نمیگردد
بجوی من زبان خنجر قاتل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی
کدامین موج در بحر از ساحل نمیگردد

نرفت از می غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد
بسی از رحمت این زمین قابل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید
نباشد تا نخورد کامل جنون کامل نمیگردد

بیک طالع گریبانا خضر از صلب قضا زادم
که رزق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمیگردد

دل پریشان چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بر انگیزش حسرت زلیخا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذرهٔ این بوم بر خورشید سیما میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده است
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود

ای جوان همت تا دستی وا گذار
صبح پیری میوزد بعض غنچها وا میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

ز خط دیگر گل روی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه‌ای دارم
که صیقل تا کمر در سبزهٔ زنگار میگردد

رگ خواب مراد دل شبیخون گلی دارد
که چشم شبنمی گر میرد بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فراهم کن
که اینجا محتسب بی‌سنگ در بازار میگردد

قدم از خار میدزدیدم از کوتاه‌بینیها
ندانستم که خار پای گل در دستار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه‌پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوقی تکیه بر شمشیر خصم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

هزار بیستون تر از شور حوادث آن صبورم من
که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

هزار از خم جانان بحری محو و تر از غم
ادب لب‌تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

به این تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خط ما آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمی‌گردد کدورت صاف با هم سینه کردن
که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من
چو ادریس و خم گردون چو زلف جوهرم دارد

چو جوش می نظر در بحر خم واکرده‌ام صائب
که از دست سبو چشم نوازش بر سرم دارد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

با تری ... افلاک را زیر و زبر کردن   دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر ...ی ز سرافرازی تمام گشن   با این قد چون کمان آسمان در زیر پا باشد
[illegible] از زیر دیوار گرانجانی   تن رازی که در شستند ز نقش بوریا باشد
ماندگی روی گرد ... ت بر گل میکند شبنم   چو از آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد
[illegible] ...ی ها آسمانها را   دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

...نی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب
...چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از خشم ... لب نهان باشد   خوشا چاکی که چون غنچه ما جیب آسمان باشد
همیشه کاروان ... ل می آید   فراغ کسادی پیش پیش کاروان باشد
[illegible] گردم ... بی را اندازم   که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
[illegible] آگاه میر نجم   نظر پوشیدن از دیدار دل خواب گران باشد

...ن از دوری بوسه زمین و ما بر سر گردد
دران گلشن که صائب بلبل آتش زبان باشد

...زی خوردن ها ... روشنگری برخیزد   نه ز هم صحبتی ما صنوبری برخیزد
مهر زن بر لب ... خموشی که هوسها چه ...   اینقدر زینت که آه از جگری برخیزد
کور و ما ... گردی خویش برآرد   هرکه از خواب جانگداز گری برخیزد
عشق از ... ما دود بر افلاک رساند   آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب   گر بامداد نسیم سحری برخیزد

(دهن مهر زلب)
اگر آن غنچه [illegible] بر گیرد   جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق   دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
رنگ برگرد اقبال حباب است مرا   که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا   کیست این شمع پریشان شده را برگیرد

حلقهٔ گوش شد خم چوگان حوادث ما را
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گرچنین نشو و نما آن نخل موزون میکند   رود را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت   سیل را آغوش دریا یاد هامون میکند
وقف آب را در بزم می شیرازه نیست   دختر رز وقف در کار فلاطون میکند
نیست غیر از وحشت خالی پرده پوشی دردرا   پیر انجمن چه با یاران موزون میکند
در بلای بیکسی می افکند آزاده را   بی نیازی را بجان هرکه ممنون میکند
هر کجا آتش شود در دامن هامون بلند   دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند

عشق میسازد هوس را سینه پرشور من
عید را دیوانه ام صائب همایون میکند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید   جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید

در وصل آرزو توقع مکتوب میکنم
بیطاقتی مرا به پیام دگر کشید

گیرنده‌تر ز چنگل بازست خشم من
نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغبازی برقست روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک برکشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

خارست خار عشق که بیدست و پا بود
آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

از سر گذشته‌اند گریبان این زمان
کو سر گذشته‌ای که ز دستار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

آن آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
خال بیاض گردن او را بریده‌اند

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند
آن سینه را ز چاک گریبان دمیده‌اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند

مه در سیاهی از علم صبح برده‌اند
تا قامت بلند ترا آفریده‌اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند
این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند

بادی

تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند

رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن
این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند

در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو
گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند

امروز در قلمرو خواری کشان تست
آنرا که مصریان بعزیزی خریده‌اند

صائب بجستجوی طبع تو آواره کرده‌اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

نیستم گل که مرا ابر بهاری باشد
تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد

باغ من دامن دشت و حصارم کوه
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهان را چو چراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که ازین سینه نزادی امروز
در شبستان کفن لاله عذاری باشد

خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

رنجه در گور کند چشم مکافات ترا
بر دل موری اگر از تو غباری باشد

عشق بهیچ سر زینت او دارد
صائب آن زینت که شایستهٔ کاری باشد

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریه‌ام در رکابم شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسان نمی‌آید بدست
سرو میپیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار
پنجهٔ شیران نگر دلجوئی مجنون کند

پای ما را خار صحرای جنون سجاده کرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دستار مشکل افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را چون بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

مغیلان های نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

نگردد دور هم از حکم قضا وارستگی در سم
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

نبینم یکنفس راحت ز چین ظاهر و باطن
چه آسایش درین کشور که ده فرمانروا دارد

در این صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم
مگر همگرم رفتاری چو داغ من بپا دارد

زمین خاکساری سایهٔ گل بر نمی تابد
صبا با این سبکروحی درین ره نقش پا دارد

من آن آتش نوا مرغم که چون از رنگ برخیزم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

بجا مویی ز گرد فتنه در رگ مشو ایمن
چو آنکس کو تن خوابانده مار زیر پا دارد

فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صائب
که آخر بر ورق گردانی بال هما دارد

حسن آن روز که تشریف حیا می پوشید
عشق پیراهن گلرنگ وفا می پوشید

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت
شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید

اینزمان دست زد بوسهٔ بوالهوس است
پشت دستی که رخ از رنگ حنا می پوشید

اینزمان بر سر دستار هوس جلوه گرست
غنچهٔ من که رخ از باد صبا می پوشید

یاد آن

یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی پروایی
بصلاح من گلرنگ قبا می پوشید

چشم آن لطف که گر برگ گلی می چیند
زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید

چاک بر سینهٔ ما دست نیفزود صائب
صبر اگر پرده برسوائی ما می پوشید

اگر ز چهرهٔ داغ غم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

ز شرم وصل شدم آب و دوستان چه شدند
که نخل موم مرا از آفتاب بردارند

جهان ممکن که بحال خودت گذارد عشق
نه دوستی است که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشائیان مشو غافل
که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما از شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلانه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان ساخت
یکخوشه محال است دو سر داشته باشد

بی برگ و گل بود آنکس که نشیند
در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه بر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

نسبت بدهان ورچه ممتاز نکویان
دریا چقدر آب گهر داشته باشد

صائب خبرش هست ز حال من بیدل
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

از سعادت درد ما شش بیضهٔ بیدار بود
مغز مغرور بیمار استخوان درکار بود

عشق در هر دل که شمع بیقراری برفروخت
اولین پروانه آتش مهر لب اظهار

خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند
ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار

تا شنیدم ندیدم کعبهٔ مقصود را
در میان ما همین استادگی دیوار بود

تا دماغ ما بهوش آمد حباب افسرده گشت
عیب طفلان بود تا دیوانه در بازار

سر دور قید رعونت ماند آزادگی
عجب ما را گوشمال بندگی درکار

پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت
بلبل بطالع ما درین گلزار بود

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار

نیست حق تربیت صائب بمن آئینه را
طوطی من در وطن بیضه خوش گفتار بود

ز جلوه تو دل روزگار می ریزد
بنای صبر و شکیب و قرار می ریزد

دوام حسن تراست نیستی ما گل
بپای سرو تو خون بهار می ریزد

نگاه کاری من نیست هیچکس در عشق
بعکس آینه چشم غبار می ریزد

چه غم ز رفتن حشمت کنج عسار را
شکوفه برگ خود از بهر بار می ریزد

چو کهربا ز بس زخم خار و خس خوردم
ز جنبش نظرم غبار می ریزد

با هل صبر فلک پیش بیخبد کاوش
که تیر بر هدف پایدار می ریزد

کدام مرغ بدر کمین این باغست
که بی نسیم گل از شاخسار می ریزد

رگ کدام محیطست خامهٔ صائب
که اینقدر گهر آبدار می ریزد

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردان سفید
زاستخوان بیگناهانست این زندان سفید

تیر آه از سینه ام بیرنگ می آید برون
وای بر صیدی کزو آید برون پیکان سفید

یوسف مصر آن همه قصر و سرای دلپذیر
خانهٔ چشمی بجا ماندست در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکلست
از جدائیها نگرداند موی سر زنبان سفید

آخر برف میخواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفرهٔ انبان

خانه پروازی چراغ خانهٔ گورست و تو
میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن
عود خاکستر چو گردد میکند دندان

صبح پیری در رکاب پرتو منت بود
زان نگشت ابروی مه تابان

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک مردم میکنی دندان

گر براه عشق بر میخیزد از دریای نور
می شود زنگی درین میدان بجولان

ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند
ماه نتوانند شدن صائب در اصفاهان سفید

صاف با ما دل آشفته میباک نشد
سوخت پروانهٔ ما وز کینه پاک نشد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
هر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد

خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوستست
هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

ماند چون خرمن ما کوفته در دامن صبر | هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند بر رویش در جنت صائب
سینه هر که بشمشیر جفا چاک نشد

آرام را خرام تو آتش عنان کند | آئینه را حجاب تو آب روان کند
در سد ره آستانه نشینم که صدر را | اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است | زندانی که غنچه به بند گران کند

صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بندگی کاروان کند

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود | طوطی چو غنچه نهان در شکر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد | عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
چون دستگاه عیش مقید ز غفلت | بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
باد است روزنان ملامت چه میکند | چون خار سر براه زند گل سپر شود
هر آرزو که تنگی امروز در جگر | فردا که این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی | در دامن صدف چو کشد پاک گوهر شود

سوزد بداغ عشق اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

پیمانه چاره سر پر شور میکند | آتش علاج خانه زنبور میکند

محرومیم ز کعبه گناه و سبیل نیست | حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست | منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت نمی زند | رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نبوده است ملاحت بی کمال | عکس تو آب آینه را شور میکند

میبایدش بمنبر دار فنا نشست
اظهار حق کسی که چو منصور میکند

بی روی دل گره ز زبان وا نمی شود | طوطی ز پشت آینه گویا نمی شود
دیوانگیست چاره دل چون گره شد | این قفل از کلید دگر وا نمی شود
دل صاف ساز معنی باریک را ببین | ماه نو از غبار هویدا نمی شود
داری طمع اگر که شوی پادشاه وقت | این بی گدائی در دلها نمی شود
از زاهدان خشک رسائی طمع مدار | سیل ضعیف واصل دریا نمی شود
زنجیر که جذبه خاشاک برق را | افسوس عجز ماست که گیرا نمی شود

عیب گوشه بگیرد از ابنای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمی شود

از ناله عندلیب ببرگ و نوا رسید | رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتت دم روح بخش ما | هر کس بیار سید بآب بقا رسید
از دو فر سعادت ما فرد باطلیست | منشور دولتی که ببال هما رسید

حاشا که کس ز دشمنی ما زبان کشید — شد نیشتر خار تا کف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

اگر وظیفهٔ عتاب ز رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش — ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
ز سایهٔ تو نیز آفتاب پوشش شود — اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی به تازیانهٔ وجد — سفر به عالم بی‌منتها توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر بروی پری‌سیما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
غذای نور توانی ز تیره روزان داد — چو شمع از آتش خود گر غذا توانی کرد
تراز اهل نظر آن زمان حساب کنند — که چشم را ز تصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش است — قبول نیت دعا تا دعا توانی کرد

جواب آن غزل است اینکه گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند — ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
کدام غنچهٔ محجوب در خور آتش است — که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان محو مدار طمع — که آهوان خط بی‌شبان برآمده اند
سزای صد نشتر زبانی اگر بود انصاف — همین بس است که از آشیان برآمده اند
نسیم صبح جز افسانه پندارند — جماعتی که بخواب گران برآمده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست — به تازیانهٔ آه از جهان برآمده اند

جماعتی که خموشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

رسید موسم گل ترک کار باید کرد — نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
شکوفه‌وار اگر خردهٔ زری داری — نکرده سکه نثار بهار باید کرد
وصال سوختگان تا نمی‌کند دل را — شبی بروز درین لاله‌زار باید کرد
نجات فرصت تعمیر اینجهان خراب — مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است — متابعت نسیم بهار باید کرد
جنون و عقل نگر زیست را دو کر — میان عقل و جنون اختیار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

جای مخوران نجاک تیره واصل می‌شود — کاروان کعبه بیابان مرگ حاصل می‌شود

صورت شیرین اگر از سنگ خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

میدود مجنون ز شور عشق بر گرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست / ریشه در دل میکند خاری که در پا

نرم مجنون شوخی از چشم غزالان کرده است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود

رفتی وارند کلها بیهای عشق دور نیست / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود

تیز ارباب دنیا اهل سخاوت زر منعم میدهند / آب این بی حاصلان یکسر بدریا میرود

هر که تسلیم عنان قضا میگردد / بر سرش ابر بلا بال هما میگردد

چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت / کامرانی جو کند درد دوا میگردد

پیرهن صبر نتوان تهی از آه و شیون / مه جولانگه تو الخشت نما میگردد

در تمنای نوای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب / ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

کعبه در دامن شبگیر بلند افتادست / سیل بی زور محالست بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو چو چشمی که ز دلها گذرد تیر نگاهش / من و دزدیدن نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند / در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند

در مذاق عارفان خون می گلگون بست / بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه اند

هر کس در کاروان زندگی پیدار نیست / ماندگان در خواب غفلت زودتر افسانه اند

بر نسیزد از ترک ملک یک مقصد معینی / زین سبب اطفال و ایام دشمن دیوانه اند

دیر سیکر دند رام و زود وحشی میشوند / آشنا رویان عالم معنی بیگانه اند

حدیث بد صائب از مار کی جانانی رباید / گر دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

اول حدیث عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد لوح باقبال میدهند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود / مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود / [illegible]

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تمیز دل بیک نگه آشنا کنند

عاشق محو بدلدار نمی پردازد / بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل / عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین / که باقرار و بانکار نمی پردازد
خبر شرم نیست ز تعجیل بهاران ورنه / گل بارایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا / این چمن زار بخس و خار نمی پردازد
زاعتماد است که کرد است باعجاز بنفس / عیسی ما که به بیمار نمی پردازد

گرم کرد است چنان بیخبری صائب را
که زگفتار بکردار نمی پردازد

اگرچه دست بتاراج دل هر خوش کمر دارد / میان بهله دارد ترک ما دست دگر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
زمضمون نگاهش هیچکس سر برنمی آرد / ز مژگان گرچه آن خط پیش زیر و زبر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان / قد رعنای او راهی که در مد نظر دارد
نمیریزند مژگان غیر خون بیگناهان را / بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند / نزارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد / صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا / درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد / هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم / ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند
سماناتخم با امیدواران رزق قارون شد / وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

مرهم زخم مرا گو
~~جاده در دل ره~~ محبت دارد / پنبه داغ هر آن صبح قیامت دارد
همه کس از دل و جان آتش خاموش شدند / عاشقی مرتبه مهر نبوت دارد
سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق / دانه سوخته زمینی که ملاحت دارد
کمترین پایه آتش از دست سلیمان باشد / مور هرچند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پایه دیوار قناعت صائب
سایه بال هما گرچه سعادت دارد

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد / رواج حسن چو گل لاله زار پیدا کرد
زخط کشید رخش که خویش را آره / فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاض بلند رتبه شود / بدور کهنه او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب / مرا جنون جگر دور کار پیدا کرد
اگر بآب رسانند خاک عالم را / نمیتوان چو من خاک ر پیدا کرد

[illegible]
ناله را نیست اثر گر نوشکی غیب دارد
ورنه ما کرم و علیم و رایب دارد
اره دارد از لب تا بردهم بالوا لعبان
آتش از کرمی چشم جمالت دارد
شوق هر وقع باندازه پرواز بود
عشقباز نبود بی عیب بیابت دارد
سر و داند که بیمه نیا بود دود
عشق بایدی وهم زکلفت دارد
شود از نجان نبود از نظر ما دری عشق
بوکه ونهم بسره ولایت دارد
هرچند و مقام نبود خارج [illegible]

چه داغهای طپیدن بخاک کرد آهو
که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا که

چو زلف روز مرا آرزو تیره شد صائب
که راه حرف خط مشکبار رسید آگه

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود
کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود

نرسیدیم بجایی که نباید رفتن
ساحل خار و خس ما کف این دریا بود

در فضایی که دل از تنگی جا می نالید
آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود

بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند
ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

جگر سوخته تا لب جام رسید
پرکی بود می عشق چو در مینا بود

یکسر تیر ز ما سایه جدا میگردید
روزگاری که دل و چشم ما با ما

حسن یکجلوه مستانه درین بزم نخجم
تنگی حوصله ما بر لب مینا

نرسیدیم به پروانه راحت صائب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

تا تو بی پرده تماشای لاله رخان خوار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بچشم زدن
جیب شرم محوران شعله دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

این چه قدرت که تا سایه گلزار انکند
سرو ها در بغل رخنه دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا وا کردند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم بتماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقتست که اشجار چمن
بینمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکرست که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق ~~...~~ اگیری تو
که همه بیکاران از تو جگردار شدند

صائب این تازه غزل مرشد روشن گفت
عید بگذشت و همه خلق بی کار شدند

کشتی دریایی دیدم ظلم آمد بیاد
حال دو زاهد و کان سالم آمد بیاد

بر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدم آمد بیاد

شکوفه از افق شاخ پیدا شد
ستاره سحر نوبهار پیدا شد

ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

ز جوشش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

عشق با دولت و جان بتو ارزان داده اند
ساغر لبریز دولت رعنه دارم داده اند

از رگ قم شمشیر برگ می آید برون
ملک جهان ~~...~~ (جهان) فارغم داده اند

تراب بیخودی در شیشه و ساغر نهان باشد
فروغ مهر در فرمان نیلوفر نهان باشد

دراب چشم حسن بیند مردم صورت خود را
درین ماتم‌سرا آئینه دیگر نمی‌باشد

در آن هنگامه صد زخم نمایان در جگر دارم
که غیر از لب گزیدن بخیه دیگر نمی‌باشد

مردان ز جام خویش نه آسان گذشته‌اند
جان داده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند

از صدر تا رسند بزرگان باستان
از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
آئینه را رخ تو پریخانه میکند

سیلی که خوی کج کدورت گرفته است
در بحر یاد گوشه ویرانه میکند

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر بهوا کرد

این خانه خرابی بجایست سزاوار
از آب روان خانه بنایست جدا

در معرکه عشق دلیرانه مستا زید
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

عمر در پی حرص و هوس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت

همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد
سایه بال همای القفس نتوان کرد

اینقدر گر تو دلی چند بودت بدست
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

دل شکسته من درد را دوا گیرد
سنگ بریده من رنگ توتیا گیرد

چنین که من ز لباس تعلق آزادم
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
بگرانی توان شد کامیاب از نهج خوبان
کند از باغ بیرون اضطراب وصل صنوبر را
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق
ن زد مضطرب سیل حوادث زود ملمرا
پیری نیارد نوبهار زندگانی را

رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر
در آن گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر
که چشم شرمگینان حلقه بیرون در
عمارت خوب نشت خود نماید [illegible] بخط بهشت
چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر

بهی حسنی بخز رنگ دیگر میبد هر صاحب
ندارد خانه جانسوز چنین یار زرنگی باشد

خط ظالم از گل رخسار دکین میکشد
کوهکن را حسن اگر هم پله پرویز ساخت
در سواری حسن می‌آید دو بالا در نظر

انتقام بلبلان از باغ گلچین میکشد
رنگ خسرو هم شکر بر روی شیرین
این نهال شوخ قد در خانه زین میکند

چشم بد عیب‌جویان چشم خود بینند نیست
بزبانی سرمه در کام سخن‌چین میکشد

زر ز سر زانوی خود آئینه‌دارت داده‌اند
بکر این آئینه از بهر حکایت داده‌اند

آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل
کامبخشان فلک بی انتظارت داده اند

گوشه چین پاره دل بر بیابان بسته اند
مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند

چون پذیرند از تو عذر لنگ گر بهر سفر
بادپایی همچو جان بیقرارت داده اند

چند چشم بادیدگان دام تماشا میکنی
حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند

از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

در کشاد غنچه لبهای خونین صرف کن
این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

در گره تا چند خواهی بست از طبع لئیم
خرده جانی که از بهر نثارت داده اند

~~یوسف این حسن تابان ترا هرگز نداشت~~
زان بهر بیت گوشمالی روزگارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

یکدل روشن نگهبان جهانی میشود
عصمت یوسف حصار کاروانی میشود

هر که اینجا سری دارد بپای یار خویش
از برای تیر آه من کمانی میشود

دل صاف پروای محشر ندارد
که دریا غم از دامن تر ندارد

ز طوفان پاک گوهر نترسد
رگ لعل پروای نشتر ندارد

[حاشیه: فصل نادر که نیستی به یوسف چاه کنعانی]

شود تخته مشق هر خار و خس را
چو دریا بزرگی که لنگر ندارد

دل روشن از انقلاب ایمن
ز طوفان خطر آب گوهر ندارد

سپند خال رخت آتشین عذارانند
بخون نشسته لعل تو تاجدارانند

نظر بخط یار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گنهکارانند

مرا که سایه خم سایه گر باشد
چه احتیاج بسر سایه دگر باشد

کنم درست کدامین شکسته خود را
مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد

شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند
دام کتان بچهره مهتاب میکشند

جمعی که در مقام رضا آرمیده اند
خمیازه را بذوق می ناب میکشند

جایی رسیده است رطوبت که میکشان
دست و دهان خود بهوا آب میکشند

دولت نشست گیری مردم بپا بود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

روزی درین بساط بجنبت و اتفاق
ورنه شکر خوشست که رزق هما بود

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار　　هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب نشئه بیگانه است　　ورنه بیش از باده در رگها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند　　شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش　　همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر برگ گل　　معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست　　از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند　　بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود　　خاک را از ریگ شد از جای بر دارد
میکند از طوق قمری حلقه‌بام سرو را　　قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست　　ز شکوفه نامه‌های مهر بر دارد بهار

با سبکباران چه یارد زد قلزم پرشور و شر　　کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند　　مینماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت　　منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر
گفتگوی ناصحان با دست چینی دل است　　نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
لاله داغست باغ دلگشای عاشقان　　بر ندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

دل رمیده بامید اصفهان مگذار　　بشاخ بی ثمر امید آشیان مگذار
اگر بدست دل خویش دوستی داری　　بهر چه میرود از دست دل بر آن
ترا بجاه چه خط سرنگون نمی‌اندازد　　دلیر توسن گفتار را عنان
ز خون گرم برآرتش گداخته است　　بنبض سوختگان دست امتحان
غرور حسن همانا ترا قسم داده است　　که دست بر دل بیتاب عاشقان
حریف موجه کثرت نمی‌شوی صائب　　قدم ز گوشه عزلت باستان مگذار

ای عزیز از تنگی عالم گله بگذار　　این می بحریفان سبکحوصله بگذار
شد ره توفیق بود گرد علایق　　خواهی که بمنزل برسی راحله بگذار
شاید که سر از منزل مقصود برآری　　چون کبک دری در پی سر قافله بگذار
در قافله ما جرس هرزه درای نیست　　دستی ز خموشی بدهان گله بگذار
صائب مکن اظهار تهی دستی خود را　　سرپوش بخوان تهی حوصله بگذار

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر　　می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
وصال شیر و شکر تازه میکند دل را　　پیاله دوسه بر روی ماهتاب بگیر
دریغ دو روز که مهمان این خراباتی　　غذای روح ز دود دل کباب بگیر
گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست　　بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست — سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
ز حسن شوخ تسلی مشو به دیدن خشک — گلی که می‌رود از دست از گلاب بگیر
قدم برون منه از شارع میانه‌روی — میان کعبه و بتخانه گل در آب
بدست غنچه گریبان مده چو بیجگران — غمی و رو چو بگیرد ترا شراب بگیر

ز اضطراب به ساحل رسید صائب موج
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

ای دل عنان توسن طاقت نگاه‌دار — پاس شکوه عشق و محبت نگاه‌دار
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش — سررشته با شکیب دامن فرصت نگاه‌دار
چون داده عنان بکف خلق دل مده — یاری برای گوشه خلوت نگاه‌دار
ای عقل نیست جای تو در منزل جنون — این شیشه را ز سنگ ملامت نگاه‌دار
رغبت مکن به نعمت الوان روزگار — ای شوخ چشم شرم قناعت نگاه‌دار
ما را که چون سپند ز آتش نشانده‌ای — آخر برای گرمی صحبت نگاه‌دار
صرف حضور قلب مکن در تلاش رزق — این نقد را برای عبادت نگاه‌دار
لب تر به توصیف آب خضر نیستی مکن — شرم حضور تیغ شهادت نگاه‌دار

در کوی عشق رخصت جولان شکوه نیست
صائب عنان توسن طاقت نگاه‌دار

مطربا چند از زبان بردار — مهر خاموشی از دهان بردار

ناخنی بند کن به رشته ساز — گره از رشته‌های جان بردار
راه صحرای لامکان سر کن — پی آن یار بی‌نشان بردار
می‌رود پیش سیل سیل بجبر — شوق را دست از عنان بردار
تخم اشکی بخاک کن امروز — خرمنی گل در آن جهان بردار
نیست معموره در طریق عدم — زاد راهی ازین جهان بردار
تا نخورده است زنگ آینه‌ات — دل ازین تیره خاکدان بردار

صبر کن بر بلای ناکامی
کام دل صائب از جهان بردار

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار — ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
بگیر کام نهنگ و صدف درین دریا — بسنگ‌ریزه نگشاید گهر دریغ مدار
نگاه دشمن خونخوار خود گره مپسند — ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

درین دو هفته که میراب این چمن شده
نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

ای صبا برگی از آن گلشن بیچاره بیار — وصف رنگینی از آن لعل گهربار بیار
بهاران زبان قصه بر کام مزن — برگ سبزی پی از آتش رخسار بیار
هرچه می‌گویی از آن لعل شکربار بگوی — هرچه می‌آوری از مژده دیدار بیار
وعده آمدنی گر همه باشد دروغ — بهر ساده دل از یار جفاکار بیار

خبری داری اگر از دهن یار بگوی — حرف سربستهٔ از عالم اسرار بیار
دل پرواز ز بس نقش که در عالم داشت — بعد از آن آینه پیش نظر یار بیار
بی گل روی تو در آب چکان خواهند — رنج برافزود چه باز ابر بکار

صائبا این غزل حافظ شیرین سخنست
که صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ای بر روی تو از آینهٔ گل صافتر — فتنهٔ روی زمین زلف ترا در زیر
آتش سوزنده را نتوان بچوب ابرام داد — چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دوربینان از خزان سنگ شکستی فارغند — مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
نیست ذوق سلطنت ما را وگرنه ریخته است — خیمهٔ حباب و موج در بحر فنا تاج و کمر

در رگ جان هر که را چون رشته پیچ و تاب هست
زود باشد سر برآرد از گریبان گهر

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار — چهرهٔ گل رغم خزان را در قفا دارد بهار
با کمال آشنایی همچو مه بیگانه‌وار — گوییا بوی از آن نا آشنا دارد بهار
راهوران خشک را گوشش زبان [illegible] — ورنه از آن بی‌نشان نیستانها دارد
چشم ظاهربین خود شبنم نمیگردد ز رنگ و بوی — دیدهٔ دلها ز رگ نیشتر جاها دارد
جوش حسن لاله و گل نیست بیش از هفتهٔ — حسن روزافزون مشرب را کی دارد
پرده از نورستهٔ روپان تجلی‌ها نگه — طرفه دستی بر گریبان [illegible] دارد بهار

ای زلفت از کمند تمنا بلندتر — مژگان ز زلف و زلف ز بالا بلندتر
از سر هوای عشق بسعی سفر نرفت — این شعله شد ز دامن صحرا بلندتر
هر چند عمر رشتهٔ شوق کوته از گره — زلف تو شد ز عقدهٔ دلها بلندتر
هر چند ما ز پستی طالع فرو شدیم — گشت از زبان عرض تمنا بلندتر
تا چند خاکمال اسیران دهر سست — حظ شد از غبار دل ما بلندتر

صائب سخن اگرچه بود سرمه صدا
شد از شکست دل سخن ما بلندتر

فریب دل مخور از دیدن شرارهٔ اخگر — که از هر قطرهٔ پر می‌شود پیمانهٔ اخگر
دل عشاق در یک پله دارد عمر را — بیک رخت عود و خس بود در تحانهٔ اخگر
فنا همچو آب زندگانی در نظر دارد — شرر را کی نشیند دل بماتمخانهٔ اخگر
ز دلسوزی بچشم روشن خود مینهد جانش — اگر خاشاک می‌آید بمهمانخانهٔ اخگر

چه آتش بود عشق انداخت در دامان صحرا را
که شد هر دانهٔ زنجیر مجنون دانهٔ اخگر

بر فروزان رخ و زنگ از دل آگاه ببر — بر فلک جرعه فشان کن کلهٔ ماه ببر
تیرگی نیست دل خام که از زنگ رسید — چند روز پیش آتشکده آه ببر
جز حسرت آغوش تهی دست مرا — نیکه ای هاله بپردهٔ تابان ماه ببر
صیقل آینه دیده بود دود کشاد — حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

می پرستان را دل آتش بنشیند از دم غبار
زود بر برمیزند از خانهٔ روشن غبار

کار صیقل را بهمت میتوان از پیش برد
میکند در کشور ما رخنه در آهن غبار

آن سیه روزم که از هر جا خیزد سیل غم
در مصیبتخانهٔ ما لم افشاند از دامن غبار

خاک زان از دل ما زنگ کلفت میبرند
در دیار ما کند آئینه را روشن غبار

چشم بد دارم صائب از دلان سیم آتشست
خانه بر دوشیست در کوی فنا چشم مرا غبار

جوشن داودی قلم و تیر په
نقش بر آب پیش ناوک تقدیر

آتش عشق از دم افسرده نگردد
از عرق سرد امیبت نتیر شیر

شکر بست از فغان چشمهٔ سوزن
روزن جنت نظر بحلقهٔ زنجیر

با جگر آفتاب صبح چه سازد
گرمی دل کم نمی‌شود بطلب شیر

نسبت معنی و لفظ تازهٔ صائب
همچو طوفان بود بخطهٔ کشمیر

تیغ الماسی باطراف گرد دارد مهر
از صف آرایی شبنم چه خطر دارد مهر

حسن هر روز بائین دگر جلوه کند
هر سحر تکیه ببالین دگر دارد مهر

چه کند داغ جنون با سر شوریدهٔ عشق
افسر از گوهر خویش بسر دارد مهر

عشق هر سوخته جان را بزبانی دارد
پاس هر رشته بائین دگر دارد مهر

صائب از زردی رخسار دم مزن بحر
می‌توان یافت که خاری بجگر دارد مهر

برق سبک عنان ز رشک در رکاب عمر
زنهار دل مبند بمهتاب عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشارتیست
هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر

چون فیض صبح عهد جوانی بباد رفت
از فرق زوال دمید آفتاب عمر

تا ممکنست ضبط نفس کن که هر نفس
تخمینی است نقص حساب عمر

صائب اگر امان دهدم عمر میکنم
از نو بهای کنج لبی انتخاب عمر

رختی بحیز چون خم می بر زمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سیاه برق عنانی ز می رسد
حسرت مروتی به دل خوشه چین گذار

برچین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزونتر است
جان را بهوس پیش خضر بر زمین گذار

صائب علاج آتش سودا است چوب گل
کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

منصور وار چنگلی از چوب دار گیر
این میوهٔ رسیده ازین شاخسار گیر

ز دوستیت جانفشانی یاران باتفاق
هم رقص هستی تو دو دستار گیر

جنگ گریز چند توان کرد چون سپند / یاقوت وار در دل آتش قرار گیر
چون سرو سر بحلقهٔ آزادگان درآر / خط لبان ز ساده ته زور کار گیر

صائب بهار رفت چه از کار رفته‌ای
تاوان عیش رفته ز یاد بهار گیر

دل کجا در سینهٔ ویرانه میگیرد قرار / کوچه کوه زلف کی در خانه میگیرد قرار
غنچهٔ منقار ما را بر گریز ناله نیست / عندلیب آنکه بی‌پروانه میگیرد قرار
وادی سهو نیست عاشق بود هجران درد / صبح چون روشن شود دیوانه میگیرد قرار
شد مکدر اینچنین از خاک دامنگیر ما / سیل اگر آید بپای ویرانه میگیرد قرار

میکند مژگان صائب قطع الفت از سرشک
تاک اگر از گریهٔ مستانه میگیرد قرار

از انقلاب دهر نغمتم ز اعتبار / کهنه نیمی کهرم چون شوم غبار
چون سرو نیست بی ثمری بار خاطرم / کج میکنم طره بر جنان میوه دار
از مشرب وسیع در آفاق گشته‌ام / با بهر سلسله و با صبح هم خمار

کاه سبک عنان ز مکافات کهربا
در عهد بی‌نیازی ما میکند گذار

بیرون میا ز گوشهٔ میخانه در بهار / لب برمدار از لب پیمانه در بهار
بی موج سبزه نشأهٔ می کم نمی کند / رندان می پرست بود خانه در بهار

تا گل

تا گل شکفت شمع و گر سر برون نکرد / داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید / صحبت آشنایی و بیگانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابرست
یک ناله‌های گریهٔ مستانه در بهار

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر / فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان برآمده / دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
بخیه لبت خار و حریر در ره من / مرا که از سر خود خار غم زپا چه خبر
ترا که نیست خبر از هوای عالم آب / ز لطف آب و ز کیفیت هوا چه خبر
توان بدرد رسیدن ز راه آگاهی / مرا که محو بلا گشتم از بلا چه خبر
مرا چگونه رسید سپهر خود نشناس / خبر نیافته از خویش راز ما چه خبر
ز تیت آینه روی مراد نتوان دید / ترا که روی بخلقست از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه شدست
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

کام دل از آن چهرهٔ افروخته برگیر / در هر نگهی وجه خود را بگهر گیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسستست / زنهار تو دل در خم آن زلف خبر گیر
جز خواب گران نیست درین قافله بازی / تا باز نماند دل ازین قافله برگیر
مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را / هر چشم زدن ساغری از خون جگر گیر

این آن غزل خواجه نظیری که فرمود / ای مطرب جان سوخته طرز راه دگر گیر

جام در دور به اندازه مخمور بیار / پیش آشفته دماغان سر پر شور بیار

نشد از مرهم کافور خنک سینه ما / کف خاکستری از انجمن طور بیار

حرف حق را لب شمشیر دهد رنگینی / اگر از اهل حقی جرأت منصور بیار

خویشتن را چو فکندی به ته خاک تواند / اینکه بر چشم کشی زور تجود ز دور بیار

نسخه عشق عجب خوش نسخه عقل کجا / توشه در خور تاب کمر مور بیار

ای که در دامن صحرای طلب سگ دوی / زور بر حرف دعا در تن رنجور بیار

چند کنج غم صفاهان رمز آن صفاها / برگ سبزی به نظر از خاک نشابور بیار

خاک را جان که در تن ز احسان بهار / صبح محشر سر زد از چاک گریبان بهار

چتر پر و بال پری ابر پریشان سایه کرد / بر سریر عالم آرای سلیمان بهار

بر سر شاخ از شکوفه دفتر احسان گشوده / از برات عیش پر شد جیب و دیوان بهار

میوه‌ها در حلوه رنگین نه فردوس بهشت / خاربن از فیض تشریف نمایان بهار

سر بر آوردند جمع طوطی ز جیب خار / برگها از اشتیاق شکرستان بهار

جامه احرام پوشیدند اشجار رحمن / شد جهان غلغل از لبیک گویان بهار

شرم معشوقی که حجاب چهره آتش / زعفران خورد دست گل از روی خندان بهار

میدهد دیوانگی را شاخ و برگ تازه / دست صائب بردار از طرف دامان بهار

نسخه گو از آن زلف پریشان بردار / جمع باید جلوه در آیینه دل از ایمان بردار

گل لطیف است ولیکن نکند رسوایی است / خار و خس ره شکن راه گلستان بردار

ره دل تازه خیالان مخور از جرم زبان / از ره نوخوان خار مغیلان بردار

حسن چندانکه نظر کار شد رنجه است / پرده از چشم جوان کسی حیران

چشمه حسن ز دل سنگ گشودن سهلست / نامه در دم از مهر ز عنوان بردار

توشه در دامن صحرای عدم اکسیر است / جگر سوخته و دیده گریان بردار

شاهی و عمر ابد هر دو به یک کس ندهند / ای سکندر طمع از چشمه حیوان

باغ فردوس بصد چشم تر امید بید / هر چه داری بفکن دیده حیران

حسن اهلیت و صورت نشود با هم جمع / نظر از صورت معنی جهان بردار

صائب از نسخه توفیق نظر روشن کن / بعد ازان کام دل از اهل صفاهان بردار

مطربا چنگ دلاویز به جنبش آر / رگ این خشک مغز بغبار

نغمه‌های آتشین چون برق / ز نیستان جسم دود برآر

حدی عاشقانه سر کن / بار غم از دل جهان بردار

حسن یوسف چو نغز زندانیست / پرده بردار از رخ اسرار

محمل هوش بر سر راه است / بی دلیل این رمیده را مگذار
در فلاخن گذار دل‌ها را / پس بیفکن بکوچهٔ دلدار
سینهٔ زنگ بسته ما را / صیقلی کن چو چهرهٔ دلدار
نالهٔ گریه آوری سر کن / دل افسرده را بجوش درآر
گرد غم را ز دل بنغمه بروب / حکم بر باد کن سلیمان وار
نخل از زلف دلستان برکن / مرگ جان‌ها ز پیچ و تاب درآر
هر کرا درد انتظاری هست / دلش از هر صدا رود از کار
بی‌سواران نالهٔ نی را / نیست میدان بجز دل افگار
کشتی از بادبان برآرد پر / آه دل را کند سبک رفتار
عشق چون ناله برکند عشاق / پای کوبان روند بر سر دار
زاهد سنگدل کجا و سماع / گوش سنگین کجا و نالهٔ زار
چون زند کف بیکدگر عاشق / هر دو عالم بهم خورد یکبار
دامن پاک اگر طمع داری / از گریبان خاک سر برآر
ترک دستار کن که نخل امید / جز بوقت شکوفه آرد بار
دیگ خوبان چه میکند سرپوش / سر عاشق کجا برد دستار
جلوهٔ تست زان خوش حرکات / آب را باز دارد از رفتار
چه قدر دست و پا زدم صائب / که دل از دست رفت و دور از کار

صحبت ساقیان چو آفتاب گیر / عیش رمیده را بکمند شراب گیر
بردار پنبه از سر مینای می بلب / مهر از دهان شیشهٔ یاقوت ناب گیر
هنگام نالهٔ سحری فوت می‌شود / سوز دلی بوام ز اشک کباب گیر
دل می‌شود سیاه ز فانوس بی‌چراغ / در روز ابر باده چو آفتاب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا / کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر
دست هوس بشوی ز تعمیر این جهان / در خانه که دل ننشیند خراب گیر
آب حیات در ظلمات است زینهار / عمر ابد اگر طلبی ترک خواب گیر

صائب برون ز عالم صورت بجوش شو / از روی شاهدان معنی نقاب گیر

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف بتان زانشانه کاری بیشتر
وه چه حالست اینکه احوالش بود ناسازتر / میکند با خلق هر کس سازکاری بیشتر
بر کم و بیش محبت بیقراری شاهد است / هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد / عاشقان را می‌شود امیدواری بیشتر
گرچه نعل عاشق و معشوق در یک آتش است / شمع از پروانه دارد بیقراری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود / میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد / سر فرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
مرکز پرگار سرگردیدن گردون شود / چون زمین هر کس که دارد بردباری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست | هر که چون شبنم کند شب زنده‌داری پیش

زما افتادگان تا میتوانی سرگران مگذر | اگر آزاده‌ای چون سرو از آب روان مگذر

ز رشتی رفتن آب حیوان در قفا دارد | اگر جویای معنی زینهار از استخوان مگذر

رضای حق تمنا داری از خود شاد دلها را | اگر جویای وصل کعبه از کاروان

غبارآلود میسازی بهار زندگی را | مکن ره صاف دل زنهار بر دردی کشان

فراز همت در پای زنشینی را درین عالم | اگر بالانشینی چشم داری از آستان

بلبکر می توان جان بجد از موج خطر رون | درین دریای پرآشوب از رطل گران

حریف وحشت بیجا نمانی نیستی صائب
زمینی جای خود تا در قفس از آشیان مگذر

مبند دل بتماشای جهان زنهار | برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح | مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

ز هیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب | مرو ز راه بآرایش جهان زنهار

چه حاجت است کزین قبله بر نمی آید | مکن ز رخنه دل رو بآسمان زنهار

گشاد عقده روزی هر است نقد است | مکن ز رزق شکایت بآین و آن زنهار

عنان موج مده تا اراده ولایت | مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار

توان بسایه دیوار خفت همچنان | بساز خانه چندی در آن جهان زنهار

کمر بدشمن خویش تنگ می بندی | براه سیل بلا وا مکن بنیان زنهار

بگیر آینکه ترا ره بدین حرم دادند | مباش در پی تاراج بوستان زنهار

حریف شعله الماس انتقام نه | متوسع جراحت نمک‌فشان زنهار

چو ره بکعبه مقصود میبری بهشت | مده رونت سر راه کاروان زنهار

ز ابتر شکاران کند زر خواهد بود | بهر شکاری لاغر مکش کمان زنهار

حریف سیل حوادث نمی شوی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

شنیده‌اند اهل غفلت انجام تر آب آخر | باتش میروند این غافلان از راه آخر

هوا جویی اگر کشتی در محیط بالی نبازد | سر خود در سری بشکند همچون حباب آخر

اگر در آتش افتد پاک طینت فیض می بخشد | که گل گردد برای رفع دردسر گلاب آخر

ز کار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد | که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر

نگرز میگزد ورا اگر شهد و شکر باشد
نشد چشم تو سیرای شوخ چشم از خورد و خواب آخر

میزند ناخن بداغ عشق سیر لاله‌زار | شاخ و برگی میدهد دیوانگی را نوبهار

در بیابانی که ما را امید واند شور عشق | کوهکن با بیستون طفلی بود دامن سوار

همچو مستان سر بپای یکدگر بنهاده‌اند | در دو عالم نرگس بیمار او خواب و خمار

جای خود را تا بچشم فتنه جوی او سپرد | در شکرخواب فراغت رفت چشم [illegible] کار

از دل ما سواری گرد کلفت می برد | میزداید آیینه موج از دریا غبار

ای زلف و خط و خال تو از هم گسسته تر | مژگان ز چشم و چشم ز ابرو شکسته تر
مجنون که بود قافله سالار وحشیان | هرگز نگشت از تو غزالی رمیده تر
در وادیی که عشق مراحل بریده است | خارش بود ز پنجه شیران درنده تر
در باغ روزگار ندیدست هیچکس | یک شاخ میوه دار ز من سرفکنده تر
صائب چرا شکایت دزدان کند کسی | جایی که هست شحنه ز دزدان برهنه تر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار | کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
آسمان بیهوده در اندیشه تسخیر ماست | باده پرزور در مینا نمیگیرد قرار
روح قدسی چون کند لنگر درین وحشتسرا | کوه در دامان این صحرا نمیگیرد قرار
رشته شیرازه اوراق افلاکیم ما | نظم عالم بی وجود ما نمیگیرد قرار
میدود در کوچه و بازار آخر از عشق | این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیر دریا نیست در هر جا بود زندان او | عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
هر که چون دل کوچه زلف و کاکل گشته است | در فضای جنت المأوا نمیگیرد قرار
شیشه ساعت بود گردون ز غم ریگ روان | یکدم از گردش غم دنیا نمیگیرد قرار
محنت دنیا بنوبت سیر دلها میکند | کاروان ریگ در یکجا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانه آیینه هم دلگیر شد | در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشه چشم غزالان در نظر | یک نفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار
کوه غم لنگر شکستست صائب در دلش | نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر | جلوه را در خانه زین هست میدان دگر
روی شرم آلود او را دیدبان در کار نیست | میکند هر قطره خون کار نگهبان دگر
من که با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام | غمزه کافر نباشد نامسلمان دگر
جان رسیدن زندگی را تلخ بر من کرده بود | از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر
طوق منت بر نتابد گردن آزادگان | ترک احسان از کریمانست احسان دگر
عمر من در امتحان درد و درمان رفته است | غیر دل خوردن ندارد عشق درمان دگر
گرچه ساقی و شراب و شیشه و نی کیست | هر حبابی را درین بحر است جولان دگر
گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار | شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

بیاد سنبل زلفش بسیلاب باید زد | بوی مشک سنبل رخ با گلاب باید زد
سبب جدا ز مسبب نمی‌شود هرگز | اگر خدای پرستی بناخدا باید زد
گریزیست ز گرد و غبار رهرو را | بخاک کمال حوادث چو نقش پا باید زد
بمنزل مقصود نمی توانی رسید | ز دستگیری افتادگان عصا باید زد

[illegible]

سر تمام بلاها بلای ناسازی است
موافقانه بنا سازی بلا مساز

اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است
دعای جوشنی از نقش بوریا مساز

محیط را ز تنگ حباب پروا نیست
هزار خانه بیا مردی هوا مساز

منه بزیر سر خود فریب بالش نرم
ز خاک بستر و از سنگ تکیه‌گاه مساز

درین زمانه که یکتایی جهانگیر است
ز آشنا نسخه‌های آشنا مساز

اگر هوای شکر خواب عافیت داری
ز فرشهای منقش متکا مساز

ترا چو نیست بکف اختیار روزی خود
ز تاب دوانه مردم چو آسیا مساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره‌گشا مساز

در آن ملک توکل چو خسروان بنشین
ز آسمان و زمین باغ و آسیا مساز

بهشت تشنه دیدار باده‌دستان است
کلید خلد ز دندانه سخا مساز

ز قصر دولت اگر باید ار بیت هوس است
نخست خانه دل از خشمه دعا مساز

نخست خشمه دشمن از سنجه دعا

مباش زیر سیه خیمه فلک صائب
برای خویشتن از هیچ دل سیه مساز

غوطه خوردم در شراب ناب و مخمورم هنوز
گم شدم در چشمه خورشید و بی‌نورم هنوز

چیره میگردد نظر در خاک از نورم هنوز
می‌توان افروختن شمع کشته از گورم هنوز

گرچه شور من جهانی را بشور آورده است
از نظرها چون دهان یار مستورم هنوز

خاک زیر گرچه با خاکم برابر کرده است
حرف در کار سلیمان میکند مورم هنوز

کیم از

گرچه از پاس ادب در وصل هجران میکشم
دور باش حسن از خود میکند دورم هنوز

سوختن نتشاند از پا تشنه دیدار را
سینه بر برق تجلی میزند طورم هنوز

گرچه از ویرانه من جغد وحشت میکند
در خرابات مغان ویرانه معمورم هنوز

در سفر چند چون ریگ روان عمرم گذشت
از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

اهل عالم غافلند از صورت احوال من
در میان صد هزار آینه مستورم هنوز

گرچه صائب شهرت من داغ دارد مهر را
عشق اگر اینست خواهد کرد مشهورم هنوز

حدیث عشق نگیرد ز زاهدان هرگز
ز بوی گل نشود خنده تازه دهان هرگز

بعاقلان نتوان گفت داغ سودا را
بشور سر نگیرد بخویشتن نان هرگز

میان آینه و زشت رو صفایی نیست
باهل دل نشود چرخ مهربان هرگز

به تلخ و شور جهان همچو بحر ساخته‌ایم
نخورده‌ایم غم رزق در جهان هرگز

اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست
نبوده‌ایم بطبع کسی گران هرگز

همیشه همسفر همت بلند خودیم
نداده‌ایم بدست کسی عنان هرگز

اگرچه نغمه طرازی مسلمست بما
نخوانده‌ایم نوایی ز بلبلان هرگز

همیشه در صدد عیب جویی خویشیم
نبوده‌ایم پی عیب دیگران هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم ما صائب
نبسته‌ایم دل خود بگلستان هرگز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز
می‌چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

می‌توان گل چید از روی عرقناکش همان
می‌توان می خورد از لبهای خندانش هنوز

می‌تواند همچو مغز پسته در شکر گرفت
طوطیان خوش‌سخن را شکرستانش

رشتهٔ طول امل را می‌دهد عمر دراز
باکمال کوتهی زلف پریشانش هنوز

ناله زنجیر نتواند نفس را داشت که
از هجوم بندها در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط
داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آتشی خط بر عذارش ریخته
می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

می‌نشاند صبح را در خون بیاض گردنش
خنده بر گل می‌زند چاک گریبانش هنوز

گرچه مژگانش ز خونریزی پشیمان گشته است
بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه پروای کمانداری ندارد ابرویش
می‌شود از دل گذر از تیر مژگانش هنوز

گرچه از خون‌ریزی آن آهوش رم کرده است
نیشتر می‌بازد جگر را در نیستانش هنوز

گرچه خط گلزار حسنش را به غارت داده است
گل به دامن می‌توان چید از گلستانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ ز پرده‌ای مطرب غزل‌پرداز
که تازیانهٔ شوقست شعلهٔ آواز

مگر به روشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز

برآر از جگر گرم نالهٔ گرمی
که شیشه‌خانهٔ دلها از آن رود بگداز

مگر بیدرقهٔ این براق گردون‌سیر
رسم به منزل ازین راه پرنشیب و فراز

بریز در قدح گوش از آن می پررنگ
که دل‌شکاف بود موجهٔ آتش حنجر باز

مگر به بال و پر این شراب روحانی
ازین خرابهٔ وحشت‌فزا کنم پرواز

خدا را حُدی عاشقانه سر کن
که بی حدی نشود قطع راه دور و دراز

ز دوش خاطر ما تختیان سبک کن بار
غم گرانی بار وجود دور انداز

گره ز بال پری‌پیکران دل واکن
به نغمه‌های سبکروح ای نواپرداز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جایی
که ره نمی‌برد آنجا نغمهٔ بلبل آواز

چراغ از نفس گرم پیش پا هم دار
به این فروغ مگر روی خود ببینم باز

ز بحر حوصله طوفان که برخیزد و
شود به شعلهٔ آواز چنگ نغمه‌دمساز

درخت خشک به آب و هوا نمی‌جوشد
به زاهدان چه سرایت کند ترانهٔ ساز

درآ به انجمن صوفیان تماشا کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

نشان بادهٔ پرزور معرفت اینست
که خم به حلقه درآید چو شاهدان طراز

چنانکه می‌رود از جای دل به وقت سماع
هم از سماع به جای خود کند پرواز

اگرچه می‌شود از بادبان محیط‌نورد
سفینه می‌رسد از باد با ساحل مجاز

خوش آن سری که ز شور جنون بود در کوه
خوش آن دلی که به بال طپش کند پرواز

وصال مطلب یکران ز فتراک گیر
که از طپیدن دل گشت طبل شهباز

دل رمیده به غوغا دری نمی‌گردد
شرر به آتش سوزان چگونه گردد باز

ز آفتاب محالست رنگ گرداند ... ولی که بخته نگردد بشعله آواز

رسد بمغز ز لهاش نسیم سوختگی
دران حریم که صائب برآورد آواز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز ... مهره بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست ... صبح روشن گشت در خواب پریشانی هنوز

شاهراه کشور مرگت هر موی سفید ... ره نمایان گشت و در رهش گرانجانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس ... در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز

گرچه پیری در رهت لنگر گرانی نهشت ... با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز

در چنین وقتی که می باید بخود پرداختن ... واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز

در چنین وقتی که صایب باده توجیهات ناب
تو ز کوته بینی در جمع دیوانی هنوز

با خیبار رزتر هنتر ای جان برخیز ... گران نگشته ازین خاک آستان برخیز

گره مشو بدل خاک تیره چون قارون ... چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز

اجل نیامده جان را بطاق نسیان نه ... روان نگشته قضا از سر روان برخیز

ز گریه دل شب روی شمع نور است ... تو نیز شب بدو چشم تر فشان برخیز

نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد ... تو هم شمرده بنفس صبح کن جوان برخیز

مزار گوش گرانجان طپانچه اجلست ... هزار بار رود نگفته ز جان برخیز

نمک چو صرفه بردار زر تمام عیار ... ز پیش راه محک امتحان برخیز

زبان طراز نظیریست صائب این مصرع
که پیش از آنکه بگردد چنین گران برخیز

چو آفتاب بهر ذره یک نگاه انداز ... چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در قفای یکدیگرست ... اگر بماه برآیی نظر بچاه انداز

در انتظار تو چشم ستاره آب آورد ... چو شمع قافلهٔ اشک را براه انداز

نفس شمرده زن از قید سبحه فارغ باش ... قدم براه نه و راهبر بچاه انداز

تهی برای گلگشت ماهتاب برون ... چو مهر زعشق غیرت بجان ماه انداز

ز ارزنست بافرض زمین خراشیدن ... ترا که گفت که بر آسمان کلاه انداز

بپوش چشم بر فتح از شکست خود صائب
کتان طاقت خود را بپیش ماه انداز

از سنگ گرم زر نیست مرگ هم هنوز ... می چکد آتش چو شمع از رشته جانم هنوز

دفتر برگ خزان را باغبان شیرازه بست ... کاغذ بادست اوراق پریشانم هنوز

صبح را در سینه گوش گران آتش گرفت ... عندلیب ایمان نمی آرد بافغانم هنوز

آواز عزلت بسکه وا پیچید ز تحصیل صحبت ... که راه از خود نیفتادست دامانم هنوز

چرخ نتواند عمارت کرد دیوار مرا
صد خضر [illegible] من که در ویرانم هنوز

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز / سرو را قامت او میدهد اندام هنوز

گرچه از مستی چشمش جهان خراب / نرسیده است دهانش به لب جام هنوز

باش تا صبح رعونت ز نهالش بدمد / نکشیدست قد آن تازه گل اندام هنوز

آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد / دل وحشت‌زده ما نشود رام هنوز

دعوی پختگی این همه خامان هیهات / عقده‌ها در جگر شعله بود خام هنوز

بر لب جام بسی توبه دیگر گذشت / لب خود می‌مکد از ذوق لب جام هنوز

تو که از پختگی عشق نداری خبری / فکر صائب به مذاق تو بود خام هنوز

حذر از راه حقیقت مجاز / تکیه این در بر روی خویش فراز

دل محمود اگر می‌خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز

سیل تقوی و برق ناموست / ای گل رنگ و شعله آواز

خنده کبک در قفا دارد / اشک خونین چنگل شهباز

پای در دام قناعت کش / تا نسوزی به آتش تگ و تاز

گل زرداری و دو روزه نشاط / سرو بی‌حاصلی و عمر دراز

بردبار است معدن گوهر / خاک راست مسند اعزاز

چین مفلس بگنج خویش نگرد / هر چه بر دل گران بود انداز

صائب از خاک پاک تبریز است / همت سعدی گر از گل شیراز

ای چشم تو پرده‌دار اعجاز / مژگان تو سایه‌پرور ناز

افسوس ز نارسایی جان / فریاد ز بی‌تمیزی ناز

در پرده خون دل حصاریست / از لعل لب تو آب اعجاز

گردانده ز خلق روی امید / کار صائب بود خداساز

سبک ز سینه‌های غبار غم برخیز / ز همنشینی ما مکش الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات / به این سیاه‌دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / کرمی از سر آوازه کرم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسانست / بهمت مطلبی از سر درم برخیز

برای عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

در این جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمربسته چون قلم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب / ب ز باکم و بیش و ز بیش و کم برخیز

شکسته گره عهد رقیب هرگز / نرفته‌ای پی وعده وفا هرگز

همیشه گرچه در آیینه جا نمی‌کردی / ندیده رخ خود سیر از حیا هرگز

عیار جنبش مژگان او چه میدانی / نگشته هدف ناوک قضا هرگز

اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم / ندیده‌ام رخ گل را بمدعا هرگز

[illegible]
مطلب [illegible]

بگرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک / دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز
ندیده ام اثر از آه سرد خود صائب / گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

چو شمع اشک در طلب مدعا مریز / نقد حیات خود چو شرر بر هوا مریز
آتش تمیز خار و خس از گل نمیکند / ای ساده لوح گل بگریبان ما مریز
بیوقتی با اهل سخن مایهٔ غمست / زنهار خنده های قلم زیر پا مریز
حیفست می بخرقهٔ این زاهدان خشک / جز نقطهٔ تسبیح خیر برین بوریا مریز
صائب گذشته است ز جان در وفای تو / خونش بخاک راه ز تیغ جفا مریز

مگر بفکر سواریست آن نگار امروز / که نیست فتنهٔ خوابیده را قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت / بنرخ خاک بود در شهوار امروز
کدام سنگ ملامت هوای سر دارد / که نیست در دل دیوانه ام قرار امروز
دعا که نیست درین شیشه های زنگاری / می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز
همیشه فکرت صائب شکار دل میکرد / کمند نالهٔ او نیست دلشکار امروز

اشکم ز دل بچهره دویدن گرفت باز / این خانهٔ شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من که بروزن نمیرسید / بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز

بادمرادو

باد مراد آه دلم را ز جا ربود / این بحر آرمیده طپیدن گرفت باز
آهی علم کشید ز هر ذرهٔ خاک من / مور ضعیف بال پریدن گرفت باز
هر مویم از حلاوت آن لعل آبدار / انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز
از لاله دشت دام تماشا بخاک کرد / دل از سواد شهر رمیدن گرفت باز
این آن غزل که مولوی روم گفته است / سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز / بابر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد / بدُر اشک غلطیدن میاموز
بشام هجر دلگیری مده یاد / بصبح وصل خندیدن میاموز
مده تعلیم خونریزی بنشتر / بمژگان سینه کاویدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب دارد / بسرما خورده لرزیدن میاموز
خداداد است ناز و شیوهٔ حسن / بچشم آهوان دیدن میاموز
مرا کز دودمان اهل عشقم / بگرد شمع گردیدن میاموز
خداداد است علم عشقبازی / بصائب عشق ورزیدن میاموز

در دل خود یک هدف وار استخوانی دارم هنوز / نسبت دوری بآن ابرو کمانی دارم هنوز
گرچه از بیماری دل رنگ بر رویم نماند / یکدو جنگ روبرو با زعفرانی دارم هنوز

گر چو موسیقار از قانم بنالیدن گذشت
ناله سربسته در هر استخوان دارم هنوز

گر بظاهر چون شراب کهنه افتادم ز جوش
در بهار فکر جوش ارغوان دارم هنوز

جیب من تا خانه بر دستان تو آنم پر نشد
مشت خاشاکی گمان در آستینها دارم هنوز

گرچه صائب گرد غم از خاطرم گشت
آرزوی زنده رود اصفهان دارم هنوز

دشت بیرون نامدست از ماتم مجنون هنوز
داغها از لاله دارد سینه هامون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
می تراود از سر خاک شهیدان خون هنوز

گرچه شیرین سبکرو عمرها شد رفته است
شمع روشن می توان کرد از پی گلگون

نگسلد پیوند روحانی ز دست آوارگی
می توان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

صائب از اشکی که چشم من نگارش گفته است
میجهد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

از کاوکاو آغشته ام بجگر هنوز
نگرفته خون من زبان نیشتر هنوز

با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام
صندل نبرد ز سرم درد سر هنوز

روزی که آه من بهواداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسه ز دهانش ربوده ام
میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز

الماس را دو نیم کند تیغ آه من
گر هست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صائب اگرچه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

بالا کرده

بالا نکرده ساعد او را جها هنوز
بیعت نکرده است بدستش جها هنوز

آواز عندلیب بگوشش نخورده است
بر گرد او نگشته نسیم صبا هنوز

گل عیب بیوفایی خود را علاج کرد
نشنیده است نام تو عهد وفا هنوز

صد بار چین ابروی او داد در خصم
من سر نکیشم ز کمند وفا هنوز

صائب هزار قاصد یاس آمد و گذشت
چون برق میرود بسرش چشم ما هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز
بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من میخواره و همراهی زاهد هیهات
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز

با سیه دل چکند صحبت روشن گهران
زنگ از آئینه صفا ساز نگردد هرگز

عجز را مهر لب زن چو لب نازک شد
بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز

کبک اگر خنده بیجا نکند صائب
که گرفتار بشهباز نگردد هرگز

تا تو صائب ز خس و خار نیفشاندی دست
شعله آه سرافراز نگردد هرگز

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس
پیش اهل دید ملک بی زوال اینست و بس

درد خود دیدن بود صد پرده از کوری بتر
اختر ارباب بینش پرتو بال اینست و بس

خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفس
گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس

چشم پوشیدن جهان را زیر بال آورده است
شاهباز معرفت را شاهبال اینست و بس

گوش سنگین بسنگ دندان سبک مغزان بود
هرزه گویان جهان را گوشمال غیب بس

از جلالت نیست برق خرمن مردم شدن
آتش اندر ملک هستی زن جلال اینست و

از گناه خود اگر شرمنده دیگر مکن
شاهد خجلت دلیل انفعال اینست و

تا نگیرد جای خودی در کعبه گو غالب شوند
مطلب ارباب علم از قیل و قال اینست و

باطن خود را قرین کن با جمال جمیل
کانچه میباید بجستن لایزال اینست و

خویش را از ذیک سیدانی ادای زحمتی
دور شور اندیشه‌ها طبل وصال اینست و

دست تحسین بر سر دوشش قلم صائب مکش
منتهای فکر ارباب جلال اینست و بس

طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس
گوشه چشم تو از ملک جهان ما را بس

هوس بوس نداریم و تمنای کنار
جلوه خشکی از آن سرو روان ما را بس

می توان دفتری از نیم نگاهش که
حرف رنگینی از آن غنچه دهان ما را بس

ساغر می بدل چشمه کوثر داریم
روی دست عوض باغ جنان ما را بس

سرو عمری که نماند بیک پیراهن
گرد راه تو لباس از دو جهان ما را بس

داخل بحر شود خاک ز همراهی سیل
مرکب تن می چون آب روان ما را بس

شرح وحشت دلکشی عشق را از ما مپرس
میتوی دیوانه از دامان صحرا مپرس

تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا

یکی

میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگوی
ربعجا امیدهی ما را از آن صحرا مپرس

در شور سینه خم جوشش این طوفان ببین
نشئه این باده را از ساغر و مینا مپرس

پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

گل چه میداند که سیر لخت یار و آگه است
عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

نشئه‌ای میدهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی حدیث ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس
چشم بیداری که دیدم حلقه دام است و بس

رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پرده دام است و

چشم اگر پوشیده باشد دل نمی‌گردد سیاه
بیشتر دلگیری این خانه از جام است و

سیر نرگس زار چشم خوبرویان کرده‌ام
پرده شرم و حیا در چشم بادام است و

سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ام
حاصل نخل بهشت میوه خام است و

ای گشته خویش شوان بجا ترک خودی
راه این ویرانه در بسته ابرام است و

در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا
رشته شیرازه احوال من دام است و

از توکل در حا مگذار دست خویش را
قفل روزی را کلیدی از ادا ابرام است

هر کرا دیدم صائب نکته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

میوه نوع امیدم داغ ورمانست و بس
یار و سوزی گر بینم تمکم انیست و بس

چون نگردم گرد سرتاپای او چون گردباد / پاکدامانی که می‌بینم بپایانت و بس
نور چشم از دیده خوبان بازاری مجوی / این جواهر در سر چشم غزالانست و بس
دل بیار زدن اگر شرط مسلمانی بود / می‌توان گفتن همین هندو مسلمانست و بس
آنکه گاهی عقده وا میکند از کار من / در بیابان طلب خار مغیلانست و بس
میکشد هر کس که در قید لباس آید مرا / حلقه فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت باز کن صائب ز شبنم پند گیر
حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

گوهر کامل عیاران چشم نمناکست و بس / تخته روشندلان آیینه پاکست و بس
هر گروهی قبله دارند از اهل نیاز / قبله حاجت روایی‌ها دل چاکست و بس
نیشتر و نشتر از عداوت خصم هم انگیزند / سازگاری در میان برق و خاشاکست و بس
خرمن هیچکسان پهلو بگردون میزند / در شکست خوشه‌ها برق چالاکست و بس
ذره تا خورشید از جام گرسنه‌اند / نه همین سرگشتگی مخصوص افلاکست و بس
نیستی از ورطه هستی خلاصت میکند / صندل این دردسر در قبضه خاکست و بس
گریه اطفال آرد خون دریا را بجوش / بحر رحمت را نظر بر چشم نمناکست و بس
از نکورویان بدیداری قناعت کرده‌ام / دامن آیینه از گرد هوس پاکست و بس

صائب ارباب هوس دارند جوش العطش
غمزه‌اش در کشتن عشاق بیباکست و بس

دوزخ

دوزخ ارباب معنی صحبت قالست و بس / همت اگر داران امانی مجلس حالست و بس
داروی بیهوشی حیرت جهانرا برده است / نه همین سوسن درین بستانسرا لالست
جرأت منصور از دار فنا چون بگذرد / این کمان تا تیشه بازوی اقبالست
موج از هر جنبش از حالی بحالی میرود / بحر لنگردار یکتایی بیکحالست و
قصر دولت پایدار از دولت ارباب عاست / پشت‌بام طاق گردون کلبه زالست

از خط و خال تو صائب معنی فهمیده است
ورنه دام اهل معنی نه خط و خالست و بس

حجت شور قیامت لب خندان تو بس / سهم نبرد وصف محشر صف مژگان تو بس
گر همه روی زمین لشکر ایمان گیرد / علم افراختن زلف پریشان تو بس
نگشایند در جنت اگر بر رخ ما / دل گشاینده ما چاک گریبان تو بس
لاله‌زاری شود از نامه سیاهان گر حشر / همه را شبنمی از قلزم احسان تو بس

مهر و مه گر شبستان تو پرتو نه دهند
چون گهر صاف‌دلی شمع شبستان تو بس

دردی که سازگار تو گردد دوا شناس / زهری که خوشگوار شد آب بقا شناس
نان جوین خویش به از گندم کسان / پهلوی خشک خویش به از بوریا شناس
خود را ز چار موجه تدبیر وارهان / دارالامان خاک مقام رضا شناس
هر آدمی که نیست در او رنگ مردمی / بیقدر و اعتبار چو مردم گیا شناس

خنده را فاش از لب خندان [illegible]
تشنه را آزاده از چشمه حیوان [illegible]
[illegible]

ای آنکه گفت نظیری خوش سخن
اقبال اهل دل ز قبول خدا رسس

بی نوش لبان آب بقا را چکند کس
بی سبز خطان برگ و نوا را چکند کس
توفیق در ایام جوانی مزه دارد
بی قوت پا راه سیار را چکند کس
بی آب هوا سلسله جنبان غبارست
هر جا نبود باده هوا را چکند کس
بیماری آن نرگس خونخوار مرا کشت
این ظالم مظلوم نما را چکند کس

هیچ کار از ما نمی آید ز کار ما مپرس
رفته ایم از خویش بیرون از دیار ما مپرس

کوه تمکین حبابیم از شکیب ما مگوی
جلوه موج سرابیم از قرار ما مپرس
بید مجنونیم برگ ما زبان خامشی است
گل بچین از برگ ها احوال ما مپرس
دامن پرواز بر دامان مرغ بسته ایم
مینوی آواره احوال دیار ما مپرس
شرح حال دردمندان درد سر می آورد
میل درد سر نداری از خمار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است
میکنی سررشته گم صائب ز کار ما مپرس

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش
بکیش فروشده ایم در آستانه خویش
بکنج‌ها توان فقر را خریدار من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش
بنعمه دگران احتیاج نیست مرا
که هست چشمه خم می مطلبم ز خانه خویش

ز آتش دل من قدسیان کباب شوند
اگر فرو نخورم هر سخن زبانه خویش
بلاست رتبه گفتار چون بلند افتاد
بخواب چند توان رفت از فسانه خویش

به بینوایی و آزادگی خوشیم صائب
مرا قفس نفریبد به آب و دانه خویش

سیراب در محیط شدم ز آب روی خویش
در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آب روز گهر باش سخت تر
لیکن آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش
هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از زخم خار کفش آلوده نیستم
دارم چو گل بخون جگر سرخ روی خویش

صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند
چندانکه میکنم ز کسی جستجوی خویش

زبان ارزنی بگذارد و قدح چشم فسونسازش
که هر پیمانه چون آئینه آرد در بر نازش
لب سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد
هزاران وقفت میکند چشم سخن سازش
ز صید لاغر من میهمانداری نمی آید
خوشت کبک که بر سینه پا انداز شهبازش
کجا دارد خبر از اوج استغنای شاخ گل
گرفتاری که از بام قفس بگذشته پروازش
اگر چه شمع فانوسی نقاب خود کند عاشق
همان [illegible] کار [illegible] افتد چو جوهر بخیه رازش

حریف گوشه ابروی صیقل نیستم صائب
من و آئینه تاری که نتوان داد پردازش

[illegible]
اقبال اهل دل ز قبول خدا رسس
[illegible]
با دل ما دوش از باغ و بهار ما مپرس
[illegible]

وین بدنیای دنی ای دل‌ها دان مفروش / آنچه در مصر عزیزیت بکنعان مفروش

عمر آسایش عالم مژه بر هم زدنیست / دل بیدار باین خواب پریشان مفروش

تیغ را که به پروش گهری مشهورست / چون گدا این شکمانه بپیکان مفروش

باد دستانه مکن عمر گرامی را صرف / هرچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند / بروای شیخ بما پاکی دلهای مفروش

سخن از زرد کیان حرم توفیق است / صائب آن زر بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز متاعی جهان گذران باش / بی واعیه چون چهره چو برگ خزان باش

زان پیش که ایام بهاران بسر آید / آماده پرواز چو اوراق خزان باش

در حقه سربسته گذارند گهر را / خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آسایش منزل نبود شرط مسافر / زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائی که بکردار بود قیمت مردم / صائب که ترا گفت چو تیغ (زبان) همه تن باش

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش / از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

نیستی چون می حریف صحبت تردامنان / در حجاب پردهٔ زنبوری انگور باش

مور بی آزار دایم خفته خود را میخورد / خانه پرشهد میخواهی برو زنبور باش

تا نسازد بت کباب از چشم شور اهل حسد / همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

نی کی

می کشی چون با حریفان (باده) خالی بعقل باش / از خدا چون غافلی باری ز خود غافل مباش

دعوی خون را ایم اینجا بنگاهی صلح کن / روز محشر در کمین دامن قاتل مباش

دیده خار و خس اندیشه را جرئت باب / محو حق شو پیر و اندیشهٔ باطل مباش

سیل بشکست پا بمنزل زود وصال بحر یافت / گر تو هم درد طلب داری پی منزل مباش

گوشه گیر از محیط بیکنار آرزو / بیش ازین خاشاک این دریای بی ساحل مباش

ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن / چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

کاهلی و کفر در میزان حق یک نسبت / هرچه باشی باش در راه طلب کاهل مباش

صائب اوراق هوس را در گذار باد ریز / بیش ازین شیرازهٔ این دفتر باطل مباش

از زمین داری عنان همسفر با ماه باش / خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش

شبنم بیدست و پا خورشید را نخجیر کرد / چون بلند افتاده همت دست کوتاه باش

باسبکروحان گرانی (جان) ندارد اتفاق / چون دچار کهربا گردی سبک چون کاه باش

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی / همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

سد راه دست بیجای طلب استادگیست / پشت بر دیوار منزل گر نهی در راه باش

شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ / زنهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

در گنهکاری بجرم خویشتن اقرار کن / میکشی چون خواب باری در میان راه باش

تا مگر صائب شکست خویشتن سازی درست / در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

کاش می‌دیدی بچشم عاشقان رخسار خویش / تا دریغ از چشم خود می‌داشتی دیدار خویش
سر بلبها داده مژگان خنجر آلود را / بر نمی‌آیی مگر با تیغ لشکر دار خویش
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست / گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ایکه می‌جوئی گشاید کار خود از آسمان / آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
شرم دار از غنچهٔ خاموش ما چندین زبان / همچو بلبل چند باشی عاشق گفتار خویش
من که در انکار خود اقرار عالم یافتم / عیب بین تا نیستم منکر اطوار ناهموار خویش
بر نمی‌دارد گرانباری سر دور عدم / چون گرانی می‌کنی یارب سبک کن بار خویش
می‌روم چون نقش مستان بپای بیخودی / تا کجا سر برکنم زین بیسر و پا کار خویش

این جواب آن غزل صائب که فرمود اوحدی
مومن از سجادهٔ خود کافر از زنار خویش

نکشیدم دستی بسیمبری در بر خویش / دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش
چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد / هیچکس تیر نینداخته بر لشکر خویش
نیست پروانهٔ من قابل دلسوزی شمع / گر از گرمی پرواز بسوزم پر خویش
نتواند بعمر ابد آب رخ فقر / خضر و سرچشمهٔ حیوان من و چشم تر خویش
نیستی اخگر ازین جامهٔ نیلی برآی / چند در پرده توان بود ز خاکستر خویش
چون به بیداری ازان روی نظر برداری / آنکه در خواب نهد آینه زیر سر خویش
کشتی خویش بساحل نتوانی بردن / تا درین بحر فلاخن نکنی لنگر خویش

جز از مستی سر دستار ندارد صائب / هر که مستانه نزد در دل خم ساغر خویش

ز موج لطف آن سیمین بناگوش / مرا گردست چون خط حلقه در گوش
بچشم من شب و جوی شیر است / رخ گلرنگ و آن صبح بناگوش
همان در زیر خاکم می‌برد چشم / که این می در قدح نشیند از جوش
بیا سود است تا واکرده‌ام چشم / مرا چون غنچه از خمیازه آغوش
چو خط از چهرهٔ خوبان هویداست / بچشم موشکافان نیش از نوش
زهی نادان که چشم خود کشد دست / که بردارد حباب از بحر سرپوش
سبکباری روان هر نبیند / اگر از بار دل در دیده‌ام دوش
حذر چون خار مو در پردهٔ چشم / گران جوی سنگ باشد پنبه در گوش

صح
بگو گو تاج ابراهیم ادهم / چو دیگ آمد بجوش افتاد سرپوش

خرام خامهٔ مشکین صائب
ربود از شوخ چشمان خط هوش

مخور چو لاله و گل روی دست ساغر عیش / که در رکاب نسیم است فرد دفتر عیش
مده بعیش سبکسیر صحبت غم را / که همچو شبنم گل بی‌ثبات گوهر عیش
ستارهٔ سحری و چراغ مسجد مست / بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم زیاده می‌زاید / نصیب ما ز غم آبستن است مادر عیش
با فتاب حوادث بساز چون مردان / که همچو میوهٔ خامست سایه پرور عیش

کی بت کرد سیاه غم و غبار ملال
که خاکهای جهانرا کنیم بر عیش

مقیم گوشهٔ غم باش اگر مسلمانی
که دین ضعیف شود در زمین عیش

بسوز پردهٔ دل را بآه آتشبار
که از حجاب برآید فروغ اختر عیش

بدرد و غصه و خونابهٔ ملال بساز
که زهر میچکید از روی تلخ ساغر عیش

کند فسرده دلی زنده را هوای نشاط
مبر چراغ دل خود براه صرصر عیش

بصد کلید مهٔ عید وا نمیگردد
چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش

امید خوشدلی از چشم ستاره مدار
که نیست در صدف نه سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولویت این صائب
زهی خدا که کند مرگ را همبر عیش

گاه دریای خم و گه بر سر سجاده باش
با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

کوتهست از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض
از قبول نقشها تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آیینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

هر سبح از راستی هرچند اهل غفلتی
یکسخن چون خواب باری در میان جاده باش

عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد
برگریز ناخن تدبیر را آماده باش

از ثبات پا بپایان طلب طی میشود
از سر رفتار بگذر در یک نیزه چون افتاده

میخورد آهن ز روی سخت صائب زخم سنگ
سخت رویی سیلی ایام را آماده باش

شد سر

شد سرمه سویدای دل از نور جمالش
ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش

خط بر رخ زیبای تو شمشاد کشیدست
هرچند که بیش از الفی نیست نهالش

پروای نظربازی عشاق ندارد
چشمی که بدنبال بود چشم غزالش

چون آینه آنکس که ز ارباب نظر شد
در کوچه و بازار بود صحبت حالش

رنگین سخن آن به که لب زد بخموشی
طاوس همان به که نبیند پر و بالش

چون برگ گل گشت رگ دود خامهٔ صائب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

پیش میخواران سبک چون پنبهٔ مینا مباش
از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش

از محیط می برون آور کلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را
دشمن هوش و خرد چون نشأه صهبا مباش

طاق نسیان انتظار شیشه می میکشد
پیش ازین سنگینی این شوخ رعنا مباش

خون دل از انتظارت خون خود را میخورد
پیش ازین آلودهٔ کیفیت صهبا مباش

دیدهٔ روشندلان از انتظارت شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش

پردهٔ گوش خموشان گهرهای گوهرست
پیش دریای خروشان چون صدف گویا مباش

مغز گفتارست خاموشی ازان آوازه است
همچو طبل تهی آبستن غوغا مباش

دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش
پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

دیده بیناست شمع راه تاریک عدم
زینهار از عیبهای خویش نابینا مباش

فیض خورشید بلند اختر به ویرانها رسد
در حجاب رخت صوف و جامه خارا مباش

حاصل بیهوده گردیها غبار خاطرست
از تردد گردباد دامن صحرا مباش

سایبانی بهر خورشید قیامت فکر کن
غافل از بیباکیان در موسم گرما

ای که میلرزی بخود از برگ تاز زمهریر
فارغ از عریان تنان در سختی سرما

همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضرست
خلوتی چون رودها از مردمان تنها

باغ فردوست عالم چون حضور قلب هست
دل چو برجا نیست گو دنیا و مافیها

در محیط بی نشانی محو شو چون رنگ آب
گوشه گیر نام جو مانند عنقا

آشنایان قدیمی تازه میسازند روح
از خدا بیگانه ای مغرور بی پروا

سر به بر کاسه زانوی خود همچون حباب
یکنفس بالنگر اندیشه در دریا

فکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند
ای ستمگر غافل از اندیشه فردا

نیستی مرد مصاف تیرباران سوال
تا به نادانی توان گشتن علم دانا

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
گو کباب مرغ بر خوان نصیب ما

چون جزائی نیست احسانرا بجز جای دگر
بیتو چون ناخوشیم آخر تو هم بی ما

گوشه عزلت ترا با شمع میجوید ز خلق
بیش ازین صائب درین هنگامه غوغا مباش

عشق در آمد بدل رفت ز سر عقل و هوش
روی به ساحل نهد کف چو زند موج جوش

برق فنا خنده زد پرده پندار سوخت
هرچه در اینجا گران بود شد آینه پوش

صحبت ما حال شد قال سر خود گرفت
سیل بهار رسید تا به ساحل خروش

رو به بیابان نهاد عقل چو موج سراب
تا صف مژگان او زد به صف اهل هوش

منزوی باد فنا رفت ز سودای عشق
کف سر خود را گرفت دیگ چو آمد به جوش

خضر ره اتحاد ترک لباس خودیست
نغمه چو بی پرده شد راست درآید بگوش

چند توان داشتن در تتمه آئینه را
دست مکش از آستین خرقه میفکن ز دوش

مرهم راحت کجا داغ مرا کی کند
آتش خورشید را ابر نسازد خموش

دامن توفیق را جهد تواند گرفت
پا اگر افتد ز کار از سر همت بکوش

مهر لب هرزه گو پرده آهستگیست
پنبه بر می کند طفل جرس را خموش

سردی ابنای دهر گرمی از آتش برد
دیگ تمنای ما چون نشیند ز جوش

صائب اگر شق کنی پرده تقلید را
از دل ناقوس کفر بانگ حق آید بگوش

خال بر رخسار خوبان گر نباشد گو مباش
مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش

دامن آلوده ارباب نظر عیبست عیب
لاله و گل پاکدامان گر نباشد گو مباش

بیغش اندخار در راه تماشا شرم عشق
خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش

شوق از چاک گریبان فیض دامان میبرد
دست ما را قرب دامان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

[illegible]

صد خط در کار داریم از برای غمزه او

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش — لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

ما که چون گوشهٔ دل داریم از گلزار قدس — دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

فارغند از خارخار آرزو خونین دلان — منت خاری ز گلستان گر نباشد گو مباش

بی نیازست از وجود خاکیان عشق غیور — گردبادی در بیابان گر نباشد گو مباش

شوربختی وقت حاجت میکند کار نمک — سفرهٔ ما را نمکدان گر نباشد گو مباش

مرکب آزادگان تخت روان نخوت است — توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر بکار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

کلبهٔ ما را چراغ شعلهٔ فطرت بس است — جلوهٔ خورشید تابان گر نباشد گو مباش

ما که از درد طلب مقصود خود را یافتیم — کعبهٔ مقصد نمایان گر نباشد گو مباش

مدرسه آخر بود یاد سخن صاحبدلی — در زمان ما سخندان گر نباشد گو مباش

خامهٔ صائب چو طوفان میدهد آفاق را — در بساط ابر باران گر نباشد گو مباش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش — خویش را گاهی آوری کن از نسیم آسوده باش

هرچه صورت می‌پذیرد سایه گرد آورست — لب بگیر از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش

باطن خود را ز دریای حوادث صاف کن — ز انقلاب موج چون آب گهر آسوده باش

از جهان گردی غبار خاطر افزون میشود — از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

زهر چون عادت شود شیرین‌تر از شکر شود — خاک خور از منت شیر و شکر آسوده باش

غنچه خسبی میکند شیرازهٔ اوراق دل — سر بنه بر زانو از بالین پر آسوده باش

بیقراری که خاکستر سپند خام را — گر جهان گیرد در آتش زیر پر آسوده باش

هرچه می‌باید ترا از اسباب راحت داده‌اند — دست خود را چون سبو نه زیر سر آسوده باش

گوشهٔ صائب در اقلیم رضا تحصیل کن — از قفس فارغ نشین وز قدر آسوده باش

بر حرف آمدست چشم سیاهیش — تو خط چو بر شدست تیغ نگاهیش

گرچه نیست بر مهر شرم و حجابت — داد سخن می‌دهد زبان نگاهیش

با همه کس گرم الفت چو خورشید — ساده دل افتاده است روی چو ماهیش

دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش — مرکز سرگشتگیست خال سیاهیش

نیست ز سامان حسن خویش خبردار — سیر سراپای خود نکرده نگاهیش

در کشیدست از تصرف دلها — زلف نکویان ز شرم موی کلاهیش

گر کند روی التفات بصائب — پردهٔ شرمست عذرخواه نگاهیش

صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود باش — از دم جانبخش جان کن در تن نی زود باش

می‌برد کوشش اجابت در هوای غلات — ما هوایی سر کن ای بیدرد همی زود

ناله کشتی می را بود باد مراد — دو سه ساغر در گره افتاده‌ای نی زود

تا بجوش جهیده از دست فرصت رفته آب
جام او شیشه را خالی کن از می زود باش

این جواب آن غزل صائب که میگوید و دود
ساقیا مصرع فتح غالب از می زود باش

اگرچه بی نیازست از دو عالم نازکی بیش
چه بیتابانه میچسبد به لبهای نمکینش

اگرچه بخیه خورشید از رشته می تابم
مجنون مغتنم از نظاره درنگ نازنینش

مرا چون مهر تابان داغ دارد سیمای جستی
که تا بند بخیه الماس را مژگان زرنیش

در بیتابی شبی را هر که دارد زنده چون شبنم
بجای آفتاب آید بپای خود به بالینش

نگین را در نگین وان رتبه دیگر بود صائب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

نمانده زنده کس از دست تیغ چالاکش
هنوز زرغبت خون میچکد ز فتراکش

فدای همت والای رهروی گردم
که همچو آبله در زیر پایست افلاکش

علم بخوبی مسیحا و خضر چه بسند
چو از نسیم گشته [illegible] کشش

از ان شراب مرا تیز کن ساقی
که صبح مهر تو دو طالع از دل چاکش

اگرچه قحط دل افکند در جهان صائب
هنوز میچکد از شوق چشم فتراکش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش
حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
کار حیرت از طلا گر نباشد گو مباش

[illegible]

بزبانی

بزبانی آیت رحمت بود در شان جهل
طفل را در دست خنجر گر نباشد گو مباش

در طریق بی نیازی هست آب صد محیط
نم اگر در قلزم خضر نباشد گو مباش

سایه بید است آه سرد اهل جرم را
سایه در عرصه محشر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهروست
بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش
الف کشید بزمین سرو پیش بالایش

برنگ هاله فلکها تمام آغوشند
که سر زند ز افق ماه عالم آرایش

قد رسایش بخیابان عمر جاویدان
چو سایه هر که تواند فتاد در پایش

مرا بوادی افکنده است شور جنون
که شیر بچه نهد پیش غبار صحرایش

مرا بکشتن حسرت چه میبری صائب
فکنده است مراد بخت سودایش

روا اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

جرعه آتش از خون مسیحا باشد
جبر کشته تیغ ستم چشم [illegible]

دو جهان هشتند بهم دست و گریبان که هم
مژه برهم خورد از غمزه بی پروایش

بی تکلف نکند سوزنی آن عرض منت
لاله هر چند که آتش چکد از سیمایش

عارف آنست که بر بستر گل خواب کند
گرد ها از دهن نیشتر فلک داوایش

عاشق آنست که در فرق هستی نکند
چشم بر آید ز جگر ناله برق آسایش

غمزه بیداد گرش
چشم فتان زوایش

هر که همواری و آهسته روی پیشه کند   چون نگه چشم دهد در بغل خود جایش
عالم بحری ظرفه تماشاگاهیست   رهروی نیست در آن راه که بلغزد پایش
هر که انگشت بنهد طرب آنگه بنهد   نیش زنبور چو مو سر زند از اعضایش

صائب این آن غزل خواجه کمالست که گفت
سرو هوایی شده از هوس بالایش

در لقابت و نظر سوز بود دیدارش   آه از آن روز که بی پرده شود رخسارش
هوس جلوه او نیست باندازه من   دو جهان زیر و زبر می‌شود از رفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون   تا دم صبح جزا گرم بود بازارش
سینه‌ای نیست که بی داغ تجلی باشد   محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون   هر که چون خشت سر از شیشه بود دستارش

نشد از هیچ نوایی دل صائب بیدار
ناله نی مگر از خواب کند بیدارش

سرو گلزار محبت قد دلجویش   لاله باغ تجلیست رخ نیکویش
من که از سنگ دل او شکن خود می‌بودم   چون ببینم که تو آینه بهم زانویش
چون شتر پا برکاب سخن نگسست   رنگ بر چهره خورشید ز شرم رویش
بخیه راز نهان جوهر شمشیر شکست   بسکه شد آینه پرداز دلم از رویش
خانه‌اش گر شود از موج حوادث ویران   صائب آن نیست که لنگر بکند در کویش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش   بر آسمان بنظر آفتاب انور باش
لباس پرده عیبست سرو سیمین را   برهنه کوی تر از تیغ پاک گوهر باش
کل ضعیف نوازیست سرفراز شدن   بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نگین شیرین کن   چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی   چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
اگر محیط تو گردد بلای روی زمین   تو دست در کمر صبر زن لنگر باش
میا ز گوشه عزلت باختیار برون   عزیز در نظر خلق همچو گوهر باش
بروب خار و خس کینه را ز ساحت دل   بهر نفس زدنی نوبهار دیگر باش
بدست دیو مده خاتم سلیمان را   نگاهبان خود از شراب احمر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

با تن خاکی نظر آن عالم روشن بپوش   پای در زنجیر داری چشم از آزادی بپوش
پوست چون گرباس تن می‌درد از حسن بن   ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا   گر غبار آلوده گشتم حرف من بر من بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران   چشم با گل وا کن و با شبنم گلشن بپوش

خلوت وصلت و صد غماز صائب در کمین
رخنه در را ببند و چشم روزن بپوش

مخمسه

روح قدسی هست این در تنگنای تن مباش
عیسی وقتی گره در چشمهٔ سوزن مباش

شد سفید از انتظار چشم خلد از جوی شیر
همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش

چون سلیمان خاتم فرمان برآر از دست دیو
قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش

در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار
در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش

چون ز زنگار خودی آیینه را پرداختی
همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلخن مباش

می توان دیدن بچشم عیب جان عیب خویش
تا نبیر میشود زنهار بی دشمن مباش

تیغ این کم فرصتان هرگز نجبد در نیام
گر توئی هم پیرهن با خلق بی جوشن مباش

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

چنین گم شده از زلف تابدارش
بپیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

ز سایهٔ مژه پلکش نشد نگار آلود
اگر بدیع روشن دلان فتد گذرش

بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا بانگ آورد خبرش

اگر زنند رگش با خبر نمیگردد
کسی که گردش چشم تو کرد بی خبرش

اگر بکوه بدخشان رسد فروغ لبش
چو خون مرده شود رنگ لعل در جگرش

مرا که ام فراق فتاده کار که هست
ز آفتاب قیامت ستارهٔ سحرش

غم از شکستن کشتی نخورد معلم عشق
که هست شهپر توفیق موجهٔ خطرش

حریف گریهٔ خونین نمی شود صائب
نهالکی که شکسته است سینه در جگرش

همچو رنگ ثبات از عالم فانی و اسبابش
که در سیرت چون باد بهاران برمجابش

کجی تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
که گرد آفتاب چهره از انگشت مهتابش

تو اگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد
ازین غافل که هم پهلوی چرب او بود قصابش

درین دریا که امیدی چو شبنم خودنمائی زد
که مهر خامشی بر لب نزد دریا ز گردابش

مشو آلودهٔ دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد و غم در چاشنی صاف می نابش

هر که بیند بچشم بیمارش
در ستان می شود پرستارش

در شبستان میکند خرابی
لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخضر بخشید آب
آب حیوان ز شرم گفتارش

سنگ بر سینه میزند از کوه
کبک در روزگار رفتارش

صلح دادست آب و آتش را
آتش آبدار رخسارش

در ترازو بجای سنگ نهند
یوسف مصر را خریدارش

تشنهٔ زنگ سازد آیینه را
سبزهٔ خط همچو زنگارش

قامت اوست سرخط صائب
چون نگردد بلند گفتارش

بر جا نمیخزند متاعت گران مباش
پرواز گیر دخار و خس آشیان مباش

چون بوی گل ردای سیاحت فکن بدوش
چون سبزه پا شکسته یک بوستان مباش

ای شاخ گل بصحبت بلبل کشی بری
یکحرف بشنو از من و در جلوه سیر کن

بسیار بر صفای دل باغبان مباش
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

صائب که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را بگفته که آتش عنان مباش

سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش
زبان بازی بکام گل میکند مژگان خونخوارش

عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد
ز استغنا نخوشد شبنم خون گلزارش

اگرچه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد
بتیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش

مرا برگشته دلّاله که عالم آب رفتاری
که نتوان از لطافت دید در آیینه رخسارش

بنای عمر را هر چند بر ریگ روان باشد
به آب زندگانی میرساند تیغ خونخوارش

عجب دارم نگه کاری بکار من تواند شد
که غیر از دلبری منظور دارد چشم بیمارش

بهر افسانه از خواب گران نشئه نمیخیزد
مگر افسون خط سازد ز خواب ناز بیدارش

ز بی‌برگی ز کنج آستین سر بر نمی‌آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صائب بگلزارش

جهان دل را نگه دارد کسی از چشم قتالش
که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش

نمیدیدست از غرور حسن هرگز سایه خود را
ندارد رحم بر خود هر که می‌بیند بدنبالش

ز درویش چون نگه دارم نگاه طفل مشرب را
که صد دام تماشا هست در هر دانه خالش

نمی‌آید ز حال خود بتنگ بر مسیحا هم
کسی کز گردش چشمی دگرگون گشته احوالش

ملحق
یاد روزی که [illegible]
[illegible]
کس را [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا آیینه روی بجو بر تو مضطرب دارد
که از شوخی نبیند نقش در آیینه تمثالش

ندارد زهره گفتار صائب در قیامت هم
گرفتاری که میسازد شکوه حسن او لالش

در جهان دل مبند و اسبابش
مجید برق از ابر سخی لبش

گل سیراب ازین چمن مطلب
العطش میزند لب آتش

هر که پهلو زد لاغری دردید
پهلوی چرب اوست قصابش

ملک حیرت چه حالی دارد
آرمیدست نبض سیمابش

بسکه با دام چشم او الفت
ز هر می‌رود از شکر خوابش

گی کند یاد از فراموشان
طاق نسیان شدست محرابش

صائب از آسمان امان مطلب
که بخون تشنه است دولابش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
مگر این گرد را بگشاید از هم تیر مژگانش

بچشم سرمه‌سیه کردست عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند
سراسر میرود در سینه‌ها زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
ولی در صید دلها پنجه شیرست مژگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران نازپروردی
که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش

مرا سیمین بری آتش بجان زد میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

[illegible]

زجولان نظر مجروح میشد روی نیکویش / چسان گلداد خط را کاینه نشستاد بر رویش

مرا در پیچ و تاب شوق دارد آتش عمری / که دارد پیچ و تاب جعد از رشک خم ابروی خویش

رمیدن جمع با خواب گران هرگز نمیگردد / چسان این سرو را آمیخت با هم چشم جادویش

صبا چون غنچه پیچیدست در هم دفتر گل را / مگر بردست بوئی از دو زلف عنبرین بویش

مدار دلبری بر حسن دارد دست خوبان را / مشو زنهار صائب ناامید از حسن ابرویش

حسن تو باده ایست که نشر شیشه اش / خال تو دانه ایست که دام است ریشه اش

روی تو آتشیست که زلفست دود او / شیریست غمزه تو که دلهاست بیشه اش

سرو یست قامت تو که از جای میکند / در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه اش

چون اختیار پیشه و شغل دگر کنند / صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه اش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی / گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقست / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب / مرید زمزمه حافظ خوش الحان باشی

[illegible]
اگر رفیق شفیق درست پیمان باشی
حریف حجره و گرمابه و گلستان باشی

از کلیسا

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هرکجا دام تماشائی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوه معشوق دان / گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند / بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوه مردان راه از خویش بیرون رفتنست / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی مگرد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آوردنست / در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش

دست تا از تست دست از دامن پیران مدار / تا نمی در شیشه داری تشنه پیمانه باش

تا توانی چشم و چراغ اینجهان چون آفتاب / پوشش هر شکسته و فرش هر ویرانه باش

بی محبت بگذران عمر عزیز خویش را / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران / نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

صحبت تنهائی خوارق ندارد باز گو / چون ز مجلس می روی چون لب پیمانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم / ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صائب چراغ مرده ات روشن شود / هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

شهسواری که منم گرد ره جولانش / آفتاب از ذره جاروب کش میدانش

عافیت مطلبی دور خود دیگر که عشق / قهرمانیست که از دار بود چوگانش

برگ آسایش ازین خاک سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست
سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

صفحه آیینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینه [illegible] مجروح کند مژگانش

نظر تربیت از ابر ندارد صائب
گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خود کرده ام شکوه تر از خصم جانی خویش
کاو ز صبا دگشته تیغ زبان خویش

یکمرد در قلمرو جرأت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

چون موج از کشاکش این بحر نیلگون
فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش

گر دست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسد نشان خویش

نانش همیشه گرم بود همچو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

ساغر باحتیاط ستاند ز دست خضر
در مانده ام بدست دل بدگمان خویش

صائب بگرد کعبه مقصود کی رسد
دارد هزار مرحله تا آشیان خویش

گهر ز شرم عرق میکند بنا گوش
چگونه آب نگردد دل خریدارش

مرا بدام کشیدست نازک اندامی
که هم ز موی میان خود است زنارش

کجا بهوس نظر کند و خود آرایی
که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش

[illegible]

شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط
نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

برهنه پا سر گلگشت وادی دارم
که دشنه بر جگر برق میزند خارش

بجوش آمدن خورشید پیکر شد
بیک کرشمه دگر تمام کن کارش

مرید مولوی و شمس تا نشد صائب
نگردد در کمر عشق دست گفتارش

هر که از داغ نهان عشق نبود پیکرش
آتش او بیرون می آید از خاکسترش

از سواد اران آن شمع که نتوان سر بحر
همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش

گر چنین آیینه دل ز غبار آید برون
زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش (روشنگرش)

مستی چشمش بدور خط فزون شد مگر
گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند
در فغان مستهند باد مخالف لنگرش

خواب امن و دولت بیدار آب و آتشند
تیغ میسازد تمام شب ز بالین بسترش

چون حباب صائب حوز آب از تماشا بهشت
تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

شکست رنگ مرا رنگ همچو مهتابش
ربوده خواب مرا نرگس گران خوابش

محیط عشق محال است آرمیده شود
تیغ موج بریده ناف گردابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

گه درون خرقه گاهی در کفن می‌جویمش
او درون جان و من در پیرهن می‌جویمش

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است
من چراغ دل بکف در انجمن می‌جویمش

خاتم اقبال در دست سلیمانی لست
از پریشان خاطری من ز اهرمن می‌جویمش

آن پری رو همچو حسن خود غریب افتاده است
من سفر نا کرده در خاک وطن می‌جویمش

نوگلی کز پرده دل یار بیرون ننهاده است
با چراغ شبنم از صحن چمن می‌جویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته‌اند
سخت نایاب است آن گوهر که من می‌جویمش

حرف عشقی که درین نشئه کنی تقریرش
همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

جز دهان تو که در سبزه خط پنهان است
نکته‌ای نیست که پوشیده کند تفسیرش

عشق از پرده ناموس برون می‌آید
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

هر که در دایره خلق وسیع افتاده است
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقه این سخت کمانان سخن
خام مانده است که بر سنگ نساید تیرش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش
بد خماری دارد از لای این شراب خام جوش

طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف
ای که می‌خواهی سخن از ما بهمواری بکوش

صحبت خامی بود وجد و سماع صوفیان
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

پرده مردم دریدن پرده عیب خود است
عیب خود می‌پوشی از چشم خلایق عیب پوش

زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست
هر که حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش

میکشد حرفی برای خویش و اغماضی بکش
نیست پشمی در کلاه محتسب خم نوش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تن بخواری در مده صائب ز استغنا بکوش

گوهر فروز دیده بیدار خویش باش
برق فنای خرمن پندار خویش باش

از چاه گر روی زمین موج میزند
ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش

خود را چو یافتی همه عالم از آن تست
چشم از جهان بپوش و طلبکار خویش باش

ارباب کام تشنه لغزیدن توانند
ای سرو خوشخرام خبردار خویش باش

کار جهان بمردم بیکار واگذار
فرصت غنیمت است پی کار خویش باش

گفتار را بخامه معجز واگذار
آیینه دار شاهد کردار خویش باش

در زیر بار منت بال هما مرو
مسند نشین سایه دیوار خویش باش

روشندلان در انجمن روزگار نیست
از داغ دل چراغ شب تار خویش باش

دولت ز شش جهت بتو آورده است روی
از شش جهت تو نیز خبردار خویش باش

تو غافلی وگرنه درین بحر هر حباب
سررشته نکته‌ایست که هشیار خویش باش

یکبوسه نذر صائب بیچاره کرده‌ای
نگشت وقت رهبر گفتار خویش باش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش
مردان بدیگری نگذارند کار خویش

اینجا بروز نامهٔ اعمال گشته ام / آسوده ام ز پرسش روز شمار خویش
تیغ تمام جوهر این کارخانه ام / در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خویش
بال هما و شهپر طاوس نیستم / تا کی درین بساط نیایم بکار خویش
دایم نشانه دو بلا تیر میکند / دانسته است هر که یمین و یسار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام / عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

صائب دماغ پرتو منت نداشتم
افروختم به آه چراغ مزار خویش

مرغیست روح قطرهٔ می آب و دانه اش / دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش
افسانه ایست عمر که مرگست خواب او / زنهار گوش هوش منه بر فسانه اش

بیچاره رهروی که دل از دست داده است
سرگشته ناوکی که نباشد نشانه اش

صحبت ساقیا قدح خوشگوار بخش / جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ام / ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش
دل نازکست و پرتو منت گران رکاب / آیینه را ز طلعت آیینه دار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته / یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
چون برق خشک مگذر ازین دشت آتشین / آبی ز جوی آبلهٔ دل بخار بخش
این آن غزل که خواجهٔ شیراز گفته است / زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

جهان افکنده است از طاق و ایوان کعبه را گوئی / که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش
اگرچه مهر خاموشی بلب چون مردمک دارد / سخن چون خامه میریزد ز مژگان سخنگویش
میان گوهر و آئینه صحبت در نمیگیرد / نگهدارد چسان خود را ز عکس صفحهٔ رویش
بموج پیچ و تاب غیرت آورد گوهر / مگر آیینه روی خویش را دید در ابرویش
مکن تخم امید عالمی را روزی موران / نگهدارای خط پر خم دست از خال دلجویش
ز خون صید اطلس پوش صحرا را ز رنگی / اشارت بر نمیدارد سر از دنبال ابرویش

تواند کج نشستن در صف آزادگان صائب
نشیند هر که چون مینای می زانو بزانویش

چگونه جان برد صید از کمین چشم فتانش / که گیراتر بود از خون ما حق تیغ مژگانش
گذارد بند بر پا آسمان را کوه تمکینش / قیامت را برفتار آورد سرو خرامانش
ز فیض عشق بر خورشید خاری نظر دارم / که می ساید بابر از بلندی طرف دامانش
لب تسکین خاطر آرزوی میکنم زمین / دگرنه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

دل خود میخورد موری اگر مهمان او گردد
مخور صائب فریب آسمان و خوان احسانش

بر مجمر زند چون مشک خط عنبر افشانش / چه حسن است اینکه میگوید ریحانش
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی / که چون خورشید عالمسوز ریزد تیغ مژگانش
گلش ها بنسیم صبحگاهی بر نمیدارد / نفس در دیدهٔ عیسی میشکند گلستانش

دل عشاق چون برگ خزان از تاک میریزد
بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش

عیار شوق بلبل را نمیدانم همین دانم
که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

نباید بی نیازی میدهد شور قیامت را
اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش

درین بستانسرا سروی بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

بریزد اگر آب لطف از جمالش
بسوزد دو عالم ز برق جمالش

مه نو بناخن زمین میخراشد
ز شرم دو ابروی همچون هلالش

سپندی که از آتش او گریزد
بصد چشم مجمر بگرید بحالش

رساندست صائب سخن را بجایی
که بر دوش عرش است پایه جلالش

در غریبی تا بجنبد افتد کسی از یاد خویش
کو جنونی تا برآرم گرد از بنیاد خویش

غفلت صیاد از نخجیر عین رحمت است
وای بر صیدی که غافل گردد از صیاد خویش

چون خدنگ آه برگشتن نمیدانم که چیست
ورچه ساعت برد یاد او مرا از یاد خویش

کلک صائب را چه لذت از صفیر خود بود
عندلیب مست بی بهره است از فریاد خویش

ترا یارا که چون پروانه گردد گرد طورستی
ز نور پرده زنبوری انگور مستورش

کسی تا کی بود در حجله ناموس زندانی
نمی خواهم که بشکافد گریبان شیشه را از دورش

بگرد چشم نرگس خواب آسایش نمی گردد
نمیدانم که دارد چشم بیمار که رنجورش

عزیزی چشم اگر داری بصحرای قناعت رو
که پای تخت از دست سلیمان میکند مورش

کلام صائب ما چون بگیرد رتبه حافظ
که استمداد همت میکند از خاک پر نورش

باده گلرنگ شو با شیشه بیرنگ باش
بوی خون می آید از نیرنگ بی نیرنگ باش

چند در نیرنگ سازی روزگارت بگذرد
شبنم بیرنگ شو با خار و گل همرنگ باش

شاهراه آفت از کوتهی دیوار است
با در و دیوار چون دیوانگان در جنگ باش

بزم می را شیشه بی باده سنگ تفرقه است
سنگ گرد و در شکست رنج مینا رنگ باش

تا مگر صائب در فیضی برویت وا شود
غنچه آسا در گلستان جهان دلتنگ باش

گرانست تاب شکر خندهای پنهانش
که شور حشر بود گرد نمکدانش

ز خون صید حرم کعبه داغ لاله رخست
هنوز تشنه خونست تیغ مژگانش

چه دولتست که آینه روی آوردست
که آفتاب برون آید از گریبانش

بداغ العطش سوخت سنگ دلی
که نیست ریگ روان تشنه در بیابانش

ز جبهه عرق شرم می توان دانست
که سر بمهر حباب است آب حیوانش

کدام نامه صائب گشت طی چون صبح
که آفتاب نگردید مهر عنوانش

که میرهد ز خم طرهٔ گره‌گیرش / که چشم بر رخ یوسف گشوده زنجیرش

هزار زخم نمایان ز غمزه دارم / که بر نیامده از خانهٔ کمان تیرش

هنوز شیوهٔ چین جبین نمیداند / هنوز نو خط جوهر نگشته شمشیرش

بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان / کنی ز نعمت دیدار چشم و دل سیرش

نمی‌دهد ز آتش روی خط عنبرآلودش / چه نسبتست اینکه چنین پروانه گردد گرد دودش

خدا از وعدهٔ دور و دراز او نگه دارد / که دارد وعده با فردای محشر وعدهٔ زودش

جهان پر تیر و شمشیرست و من سر راهی دارم / که تار سستی رشتهٔ حالست و چشم ناتوان بودش

سپند شوخ چشمی ز آتش کرده‌ام صائب / که خواهد چشم مجمر روشنایی یافت از دودش

حسن تو غافلست ز قدر و بهای خویش / آئینه را خبر نبود از صفای خویش

تا چند پاسبانی عیب نهان کنم / یکبار پرده میکشم از عیبهای خویش

زین پیش که دل ز دیدنت لذتی گرفت / تا روز بازخواست نیاید بجای خویش

رفتم که حلقه بر در دیوانگی زنم / شاید بیابی وسیلهٔ تو هم آشنای خویش

از بس بکار ما گره افکنده‌اند خلق / پهلوتهی کنیم ز بند قبای خویش

صائب مقیم گلشن فردوس گشته‌ام / تا محو کرده‌ام برضایش رضای خویش

خال دلکش نیست بی لعلش / دانه گیرا نیست بی دامش

می ز شرم لب می آشامش / عرق شرم گشت در جامش

آنکه رخسیم چو پشت آینه کرد / می توان دید رو در اندامش

در سرایی که منیت شیشهٔ می / روشنایی نمیدهد جامش

سرسبز آنکه سعی کند در هلاک خویش / چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش

هرکس نداشت زنده شبی را برای دوست / در زندگی برد چراغی بخاک خویش

از دشمن غیور تنزل نمیکنم / در دیدهٔ سپهر زنم مشت خاک خویش

جرأت بتیر دوستی من فخر میکند / از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش

صائب ببین ز بستگی دل غنچه سان ملول / چون گل شکفته‌ام ز دل چاک چاک خویش

مرا از چشم مروت ز خضر و احسانش / که سر بمهر حبابست آب حیوانش

ز گرد خوان فلک دست حرص کوته دار / که سنگریزهٔ منت برشته نانش

بآب میبرد و تشنه باز می آرد / هزار تشنه جگر را چه زنخدانش

گشاده روی بود در حریم دیدهٔ مور / ولی که وسعت مشرب بود بپایانش

سبای عمر مسیح و خضر بآب رسید / هنوز تشنهٔ خونست تیغ مژگانش

توانگری نباشد بجز ادبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده بسوز — مگس شکار کند رشته‌های آمالش
ازان بنان جو و آب شور ساخته‌ام — که نیست چشم و دل هیچکس بدنبالش

مرو با غنچه قدس وحشتی دارد
که نقش چنگل بازست بر پر و بالش

مگر ز موج شرابست رشته سازش — که بید و برگ دلی جو روح آویزش
چو شیشه هر که باواز نیکند احسان — گران بگوش خورد بانگ مو بر آوازش
کریم اوست که صد جام اگر دهد چون خم — چنان دهد که نگردد بلند آوازش
ز خون کبک بد چنان شست سینه کوه — هنوز تشنهٔ خونست چنگل بازش

کلاه گوشه بخورشید و ماه میشکند
کسی که خانه صائب کند سزاوارش

یوسف مصر تنت زین در چاه ظلمانی مباش — تخت کنعان خالی افتادست زندانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست — دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست — تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل نبود ست سبک — امت پیغمبر عشقی ز گرانجانی مباش

چند صائب بر در دل خرابی گریست
در بساط سینه کم یک لعل پیکانی مباش

تسلیم در کشاکش اهل زمانه باش — هرکس کمان طعن کند زه نشانه باش
میراب زندگی اسکندر نداد آب — دل سرد گر ز خوبی اهل زمانه باش

کوته زبان خار ندامت نمیکشد
گر آتشی کلیم تو بی زبانه باش

رستم کسی بود که برآید بخوی خویش — در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش
آبیست آب رو که نیاید بجوی باز — از تشنگی بمیر و مریز آب روی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن — هر صبح دم در آینه خنده روی خویش
هر صبحگه مرا رسد در کنار تنگی — دلبستگی چو غنچه ندارم بسوی خویش
زین بیش بحر را نتوان داد انتظار — چون سنگ میزنم بقلب سبوی خویش
هرکس که همچو صبح نفس را شمرده زد — پر نور گشت عالمی از گفتگوی خویش
فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند — امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش

صائب نصیب دشمن خونخوار ما شود
طرفی که بسته‌ایم ز جام و سبوی خویش

چون لب پیمانه زنهار از سخن خاموش باش — صد سخن گر بگذرد در انجمن خاموش باش
عزتی گر هست در دار الامان خامشیست — غنچه سان با صد زبان گنگ سخن خاموش باش
نقش شیرین شاهد شیرین کاری بس است — پشت خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش
حالت آیینه بر ارباب بینش روشنست — جوهری داری گر ای روشن سخن خاموش باش

غنچه را دلبستگی نبود ازان از دل گشود
تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی

چشم فتح الباب داری یک جهان خاموش باش
با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب
پیش کلک صائب رنگین سخن خاموش باش

عندلیبی که بدل هست ز رگ گل خارش
درس عقلست که هر روز زبر باید خواند
دست از پرورش شاخ امل کوته دار
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی

نفس صبح قیامت دهد از منقارش
عشق درسیست که حاجت نبود تکرارش
کین نهالیست که باشد گره دل بارش
مژه بر هم زند خار سر دیوارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صائب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

چه حلاوتست اینکه نقاش قضا در وقت تصویرش
گرفتاری که داغ بیکسی بر جبین دارد
عجب دارم که تا آن تیغ قامت بیضه گه
بتاریکی سر آمد روزگار خوش مجنون

هزاران بوسه زد در وقت چون هنگام تحریرش
دل آهن نمود سوراخ از آواز زنجیرش
که در زنجیر دارد حسن را خط چو زنجیرش
که بر بالین او داغی میفروزد دیده بر تیرش

دران میدان که حسن سرکش او میزند جولان
کی منت غبار من شود صائب عنان گیرش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش
خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش

از تیشه حوادث از پای در نیایم
در دشت با سرابم در بحر با حبابم
در پیش چشم من گل خندید سوختنش

بستم بکوه طورت از سخت جانی خویش
چون موج در عذابم از خوش عنانی
چون صرف خنده سازم عهد جوانی

صائب ز کاردانی در دام عقل افتاد
این بس سزا که نازد بر کاردانی خویش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم سزا اینم
ندانم ز خونریز که این صید می آید

ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
که میپیچد بخود چون لفظ جوهر تیغ فولادش

اگر صائب تماشای گلشن فردوس خواهد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
انجام تربیت بود به ز خودسریت
یکرنگ را چو جگر غوطه میدهند
بر صلح و جنگ اهل جهان اعتماد نیست

فیروز جنگ مو که بنام و ننگ باش
در قید خود مباش و مقید فرنگ باش
در باغ دهر چنبر گل رعنا دو رنگ باش
چون صلح میکنند مهیای جنگ باش

صائب هزار بار تر این گفته ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

در حرفهای معانی ستار باش
چون لب پیمانه بی گفتار باش

مهر خاموشی بلب زن چون حباب — در محیط معرفت سیار باش
فرد شو چون نقطه از خط وجود — مرکز این آتشین پرگار باش
بیخودی این راه طی میکند — از شراب بیخودی سرشار باش
صحبت دریا اگر داری هوس — در رکاب سیل خوش رفتار باش
خار بی گل عمرها بودی بس است — روزگاری هم گل بیخار باش
همت اگر در ریز پا آتش ترا — کو همه روی زمین پرخار باش
ترک کن گفتار بی کردار را — بعد ازین کردار بی گفتار باش
برگ و بار خویش را صائب بریز — از نهال وصل برخوردار باش

گاهی رهین ظلمت و گه محو نور باش — گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش
یاری چو ره بمحفل قربت نمیدهند — از دور دیدبان نگههای دور باش
کشتی چو باخت لنگر خود را نگر شد — زنهار در کشاکش دوران صبور باش
دور شعور جنبه نهایت رسیده است — صائب تو نیز جنبه و گران میشو باش
بپوش چشم ز عیب کسان هنر این است — لب ز بار جنس و خار و همیشه گلچین باش
ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد — درین قلمرو آفت چو کوه سنگین باش
بچون خونین ارنال غوطه زدن هین — تو نیز پیری اگر از حیات رنگین باش

درا بحلقه روشندلان ز عالم خاک — برنگ تفرقه ایمن چو عقد پروین باش
بهشت نقد اگر صائب آرزو داری — بروز خاک نشینان شهر قزوین باش

برات دفتر افلاک از حساب غلط — بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط
نه حکمتست که هرکس بقدر دانش خود — نهاده نقطه سهوی برین کتاب غلط
بوعدهای تو دل بسته ام چه ده ظلم — که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
تو هر قدر که دلت میکشد سوال بکن — که چرخ سفله کرمست در جواب غلط
گشود صفحه دیوان خود اگر صائب — که گل ز طاق دل افتاده چون کتاب غلط

منم که گوشه نشینی ز آشنا قانع — بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
بیمن دام و قفس وحشت چمن دارم — دل رمیده نگردد بهیچ جا قانع
ز نال خویش بجان منتعش بردار — مشو ز گنج نب می چو اژدها قانع
کدام قلزم جود اینقدر گهر دارد — بآب روی نگردد چرا کسی قانع
اسیر بند گران شکم پرستی باد — ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
ز خط نعوت کارکسن قدم بردار — مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع
ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب — ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع / بدیدن شعله بود اختیار گریه شمع

بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون / ز بزم می‌گسلد پود و تار گریه شمع

اگر چه دورم ازان بزم می‌توانم داد / حساب خنده گل با شمار گریه شمع

چه سود ازینکه بلندست گریه تا گوشش / چو صبح وقت نیاید بکار گریه شمع

حذر ز گریه آتش‌عنان صائب کن / که زینت گریه او در شمار گریه شمع

دل مست حیرت و سر پرشور در سماع / موسی بخواب بیخودی و طور در سماع

خلقی تپیده که کف افسوس میزنند / خون از نشاط در رگ منصور در سماع

آنجا که ریگ رقص روانی نمی‌کند / مجنون ساده‌لوح کند شور در سماع

بیطاقتی مقدمه عشق ناقص است / از خامشیست باده انگور در سماع

سرسبز باد هند که ازار تپید کی / در زیر پای فیل بود مور در سماع

صائب ز شور فکر تو آمد بزیر خاک / مرغ دل امیدی و شاپور در سماع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب مغز داغ اهل دردی تر نشد / طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

گرچه از تیغ زبان مشکل‌گشای عالمم / صد گره از اشک دارد رشته کارم

دود برمی‌آورد خواب نشستن از سرم / گرچه از سوز جگر تا صبح بیدارم

اشکبارم

آب میگردد دل سنگین خصم از غیرتم / تیر او در آتش انداخت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام / در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع

از کدورت آه حسرت آنچه آید در شمار / منت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام / مایه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

[illegible] افتد دکی از پرتو من روشنست / پیش مردم خویش را بر پای میدارم چو شمع

شهپر پروانه کو آتش فشاند بر دامنم / گر زبان آتشین گرمست بازارم چو شمع

خانه‌اش را میکنم روشن بآه آتشین / میکند هر کس که تیغ تیز در کارم چو شمع

حاصل من آه افسوس است و اشک حسرت است / وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنه خامی همان صائب ز مردم میکشم / گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع / همیشه بر سر کوچست کاروان سماع

چو برق و باد مهیای بیقراری شو / که نیست اختر ثابت در آسمان سماع

چو زورق دل و هر کوه چرخ مینایی / کند چو دست بلند آستین‌فشان سماع

صفای وقت کم از آفتاب تابان نیست / چه احتیاج بشمع است در جهان سماع

ز برگ‌ریز فنا ایمن‌اند تا محشر / چو سرو سبزقبایان بوستان سماع

بخون مرده بود نیشتر فرو بردن / بگوش مردم افسرده داستان سماع

سماع را دلی از موم نرمتر باید / ز صد هزار نفر یکی زبان سماع

جواب آن غزل است که گفت عارف روم | بیا بیا که توئی سرو بوستان سماع

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ / بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است / می‌فروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ
خضر دلسوزی نمی‌بینم درین صحرا مگر / گرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب نقطه ریز
چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ / بکنج راه نبردی درین خراب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صرف ازین حباب دریغ
بکشوری که دل ساده می‌خرند آنجا / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
عذار بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
درین بهار که یکچهره گشته‌اند همه / رخی بابنگ نشستی ز گرد خواب دریغ
بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفتهٔ موج سراب دریغ
رسید بر سر دیوار آفتاب بلند / ز کاهلی نگرفتی گلا در آب دریغ
بهشت تشنهٔ دیدار خود حباب است / گذشت عمر و نگشتی تو خود حباب دریغ
چرا ز حکم تو گردن کشند موجودات / بملک دل نشدی مالک الرقاب دریغ

رسیم دار

ز پیچ و تاب نفور رشتهٔ امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ
گلاب اشک نشاند غبار عصیان را / بروی دل نفشاندی ازین گلاب دریغ
ز باده که حریفان سبو سبو خوردند / بنیم دور نشدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست نبود و بس آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
بوصل مهر و مه ار حسن دور گردی صلح / نشدی تو واله تذهیب این کتاب دریغ

ز عکس دیده آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

نیست بر آئینهٔ دردی کشان گرد خلاف / می‌توان چون جام می دیدن ته انبار صاف
زان شراب لعل سرگرمم که گرمی قطره‌اش / سوخت کام لاله آتش زبان تا ناف
بادهٔ بی درد از میخانهٔ دوران مجو / لاله نتوانست یک پیمانه گیرد رایگی صاف
خاکساران محبت را شکوه دیگر است / سبزه از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف
در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر / چون دو شمشیر است عقل و عشق و دل چون یک غلاف
رو نگردانند عشاق از غبار حادثات / آب روی جوهر مردی بود گرد مصاف
غمزه‌اش از خط دل دزدیده می‌آید بچشم / هیچ کافر برنگردد دست خالی از مصاف
هر که دشمن بر زبان سخت عقب کند مرد مرد / ورنه‌ای ناقص چه لازم دست میدان لاف
در دل تنگم خیال طاق ابروش ببین / گنبد مستی ز شمع بی‌آبی در یک غلاف
در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدست / قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

کی روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف / که عصمت نور را از جیب پیراهن یوسف

محبت کرد چون دستار چشم پیر کنعان را / در آن ساعت که تنگ چاک زد پیراهن یوسف

سیاهی و خط دیوانی بیکدیگر نمی خواند / چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف

بجوز زن کجا رنگین کند سرپنجهٔ غیرت / دل از مردان رباید غمزهٔ مردافکن

مه و خورشید را در سجده خود دید در طفلی / کجا حسن زنان مصر گردد رهزن

چو از دزد غریبی بند بیش در فغان آید / شود زنجیر آهن دل ز رنگ شیون

مثال ای سالکی هیچ لحن از چشم تار کی / که خواهد صیقلی گشت از غبار روشن

چرا از تهمت ناگاه غمگین می شوی صائب / نرست از خار تهمت دامن پاک یوسف

زدست ترم لب مهر بر دهان صدف / گره چگونه شود باز از زبان صدف

ز حسرت گهر آبدار گفتار رست / گهر چو آب روان گردد از دهان صدف

ز اهل فیض جهان روزگار خالی شد / که چون حباب ندارد گهر میان صدف

مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری / که رفت بر سر این کار نقد جان صدف

ز رشک گرم که در جان بحر آتش زد / که آب شد ز تب گرم استخوان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار / گهر فشاند باین رنگ در میان صدف

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف / که گشته است نهفتا آسمانی انصاف

مباد

مباد لب بحدیث طمع بیالائی / نمیدهند ز بخل اهل این زمان انصاف

شکر نمی ببار از زمین شور رست / مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف

تو نیز گوشهٔ بگیر از جهانیان صائب / که گوشه گوشه گرفت از جهان انصاف

دلی شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق / بود ز چهرهٔ زرین زر فسانهٔ عشق

بزور عقل کشیدن ز خود میسر نیست / مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق

چو کوه طور خم از هم فرو ریزد / اگر بجوش درآید شرابخانهٔ عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

چو داغ لاله زمین گر بجوی شود پنهان / نیکه گر نخورد طبع بیغمانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پردهای گوش کسی / که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

ز بیم روز جزا فارغند بیخبران / خمار صبح ندارد می شبانهٔ عشق

کسی چگونه کند منع خویشتن صائب / که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

گرو برد صبح از نفس ز آستین عشق / داغیست مهر از جگر آتشین عشق

در چشم آفتاب کشد میل بر سرش / پروانه که غوطه خورد در زمین عشق

قفل در بهشت طور روی قاف عقل / دندانهٔ کلید بهشت است چین عشق

حسن آنچنانکه هست تماشای خود کرد / آئینه دار حسن نشد تا جبین عشق

[illegible]

صائب هوای گلشن جنت نمیکند | در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق | میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار و من | همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی | به که باشی زنده جاوید از روی خلق
چشمه بود اینکه در کوه و کمر در گریه است | سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق
پیش از این چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت | تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام | تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم | میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید روی دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق | با زهر کرده اند همانا سرشت خلق
هر خوشه صد زبان ملامت کشیده است | زنهار چشم رزق مدار از کشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند | ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
چون غنچه بالشم سر زانوی وحدت است | در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق
با صد چراغ میطلبم خوب و زشت را | کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق
در تنگنای بیضهٔ عنقا گریخته است | صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

فتنهٔ روز جزا در ته سر دارد عشق | سنگ شور قیامت بجگر دارد عشق
گرچه از ساغر توحید ز خود بیخبر است | از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق
نه همین جادهٔ را سر به بیابان داده است | همه اجزای جهان را بسفر دارد عشق
عشق خورشید و جهان شبنم بی بنیاد است | از صف آرایی شبنم چه خطر دارد عشق
نیست چون برق تجلی که سر از طور کشید | چون شرر در دل هر سنگ مقر دارد عشق
هر کس چون سر خورشید به بالین نرسید | با من خسته بپرسید چه سر دارد عشق
چشم شبنم چه بخورشید جهانتاب کند | چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل خبر عشق هنرمند بپرس
عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

از نقاب سنگ تابد شعله های عشق | پرده چون پوشد کسی بر شعلهٔ پنهان عشق
خاک پای اهل همت کیمیای دولت است | وقت آن سرخوش که گردد گوی در چوگان عشق
سرو از بهر چه میلرزد بخود چون گردباد | خار خاری نیست در جانش گر از بستان عشق
عاشق از نقش تعلق از ضمیر دل بشوی | فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مرد دل اصلی بهم رویی | سر کشد چون گردباد از خاک سرگردان

من که این ذره ام صائب که وصف او کنم
گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

زبانها ربوده خار آشیان فراق | که یاد جلوه که برق خانمان فراق

چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم | که الامان زنم از تیغ بی امان فراق

هزار شق تو دارد درد همچو خامه موی | زبان خامه تو نالد از زبان فراق

جدا نیم ز سر نوشته خویش از دم تیغ | برون میار سر از بحر بیکران فراق

چو موج محو شدم در محیط وصل و هنوز | بروی بحر کشم مد داستان فراق

نمیرسد به پریشانیم مگر صائب
ز تار زلف کشم مد داستان فراق

صبح قیامت بود چاک گریبان عشق | شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق

کور سوادان عقل محو کتابند و لوح | سینه روشن بود لوح دبستان عشق

هر سر مو بر تنش شمع تجلی شود | در رگ هر کس دوید باده سوزان عشق

ریخت چو برگ خزان ناخن تدبیر را | عقدهٔ سر در گم زلف پریشان عشق

برق فنا گل کند شیر چو دندان نمود | دل ننهی زینهار بر لب خندان عشق

آینه اهل دل نقش نگیرد بخود | فلس ندارد بتن ماهی عمان عشق

از پی رزق اهل عقل که جهان میدوند | از جگر خود بود روزی مهمان عشق

آب شود هر که دید چهره شیرین حسن | محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق

تیغ ستم دلشکاف ناوک غم دیده دوز | کیست که آید دلیر بر سر میدان عشق

خامه صائب عبث عرض سخن میدهد | پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

تیغ بر آب است موج بحر طوفان زای عشق | داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق

خاک پای اهل همت کیمیای دولت است | وقت آن سرخوش که گردد توتیا در پای

نور عقل گر روشن چشم عالم را و نیست | پرده خواب است پیش دیده بینای

پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست | خیمه لیلیست داغ لاله صحرای عشق

پرده ناموس زیبنده است بر اندام عقل | تن بهر تشریف ناقص کی دهد بالای

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت | شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای

در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست
هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق | جمع شد نیلوفری از آتش بیرنگ عشق

می نماید چون گل خورشید از آب روان | چهرهٔ اندیشه از آئینه فرهنگ عشق

چون گذشتی از فضای دل در بین و خشت سرا | در خور جولان ندارد عرصهٔ شترنگ

جوشن داودی اینجاست راه ناوک است | من کیم تا سینه را سازم سپر در جنگ

خاک مجنون را بجای سرمه مردم میبرند | می شود اکسیر خاک بی بها در جنگ

نیست ابر و آفتاب نوبهار از بقا | ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ

خام طبعان هوس جو خود بجای حسن اند | ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق

خامه آتش زبان تیغ شهادت میزند
هر که چون شیر خدا صاحب بود بیرنگ عشق

میتواند یک گره را صد گره زنار عشق / سبحه داران چون برون آیند از بازار عشق

بوی این می آسمانها را بدور انداخته‌ست / کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق

تخم راز عشق را در خاک کردن مشکل است / میجهد از سنگ بیرون چون شرار اسرار عشق

عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند / ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق

کوهکن در خون اگر غلطد مقام رحم نیست / این سزای آنکه سستی میکند در کار عشق

شوق موسی نخل ایمن را بحرف آورده بود / خامه صائب چرا بندد لب از اظهار عشق

از پس صد پرده میتابد فروغ راز عشق / سرمه نتواند گرفتن راه بر آواز عشق

سد اسکندر که چون آئینه ناخن گیر نیست / سینه کبک است پیش چنگل شهباز عشق

جز تهی دستی چه باشد تحفه انجام او / مشت خاکستر شدم از گرمی آغاز عشق

نگذرد از آسمانها رتبه پرواز عقل / در فضای لامکان پر میزند شهباز عشق

خرمن امید نه گردون شود پامال کف / چون فشاند آستین بی نیازی ناز عشق

از کسادی میزند یوسف ترازو بر زمین / هر کجا دکان گشاید دلبر طناز عشق

دوستان یکجهت از قرب و بعد آگه‌اند / میرسد در هر کجا باشد دل آواز عشق

فکر صائب گرچه نازک بود از صبح ازل / رنگ دیگر برگرفت از زیر تو اعجاز عشق

پر صدا شد چینی افلاک از فغفور عشق / چون شکر هر ذره بیدار است از شور عشق

دست بیباکی چو شستن از آستین بیرون کند / تشنه دار فنا گردد سر منصور عشق

چون چراغ صبحگاهی از فروغ آفتاب / پرتو خورشید تابان محو شد در نور

ناامیدی و امید اینجا هم‌آغوش همند / صبح را در آستین دارد شب دیجور

از دلم هر پاره چون گل راهی میرود / برق دایم دستیاری میکند در طور

عاشقان در پرده دل شادمانی میکنند / خنده رسوا ندارد غنچه مستور

بستر و بالین چه میداند مریض عشق چیست / چون سبو از دست خود بالین کند رنجور عشق

مشرق سینه‌ها گشت در خانه عشق / چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق

روی در دامن صحرای جنون آورده است / کعبه از حسن خداداد صنمخانه عشق

موی از زلف طره چه پروا دارد / سنگ طفلان چکند با سر دیوانه عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد به پریخانه عشق

همه در خواب غرورند حریفان صائب / بچه امید کسی سر کند افسانه عشق

جانی تازه می شود از نسیم بهار عشق / از بس که رست جوشش گل خارخار عشق

در شوره زار عقل بد رمان گیاه نیست / پیوسته سرخ روی بود لاله زار عشق

رحمی بحال کاغذی خود کن ای خرد / خود را مزن بر آتش بی زینهار عشق

عشقی که بی شمار نباشد بلای او / پیش بلاکشان نبود در شمار عشق

هر بختی که بود بکجش ننموده ام
کاری نمانده است مرا در دیار عشق

اینجا مدار کارگزاری بهمت است
از بحر آتشین گذرد نی سوار عشق

تکلیف بار عشق دو تا کرد چرخ را
ما کیستیم که خم نشویم زیر بار عشق

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

قامت ز آه شرط بود در نماز عشق
بی آب دیده نیست نمازی نماز عشق

گر در نماز عقل حضور دلست شرط
غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق

چون سایه همای خرد نیست رایگان
تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق

شبنم چه عقده بر نفس بوی گل زند
لبهای سر بمهر چه بازد براز عشق

خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز عشق

منصور را ببین که چه از دار میکشد
صائب خموش باش ز افشای راز عشق

هر کجا دلمرده را یافت احیا کرد عشق
جمله ذرات عالم را هویدا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطره کم ظرف را
ذره ناچیز را خورشید سیما کرد عشق

جلوه زلف پریشان میکند موج سراب
بسکه بر اوراق هستی مشق سودا کرد

صبح شور انگیز محشر زد نمکدان بر زمین
تا ز خلوتگاه وحدت رو بصحرا کرد

عقل با لوح و قلم از طفلان احتیاج
می تواند بی قلم صد دفتر انشا کرد

سهل است طور اگر از یکدگر پاشیده است
صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق

کوهکن را ز فکر مرغ نامه بر آسوده است
قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا

نعمت الوان راحت را به بیدردان افکند
درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

آزرده است گوشه نشین از وداع خلق
غافل که اتصال حق است انقطاع خلق

در اختلاط خلق ضررهاست زینهار
بگذر ز خلق و صحبت بی انتفاع خلق

جانسوزتر ز مرگ طبیعی است فوت وقت
کین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق

صائب بیاد حق ز جهان صلح کرده ایم
فارغ نشسته ایم ز صلح و نزاع خلق

نتوان بپای سعی رسیدن بطور عشق
خوابیده تر ز زلف بود راه دور عشق

هر کس بقدر همت خود فیض میبرد
عقل و حضور جنت و ما و حضور عشق

دست ستیزه در کمر بیستون کند
در هر سری که هست می تازه زور عشق

از ظلمت وجود که میبرد ره برون
گر شمع پیش پای ننهاد است نور عشق

صهبای معرفت بسفال خرد مریز
کین باده خوشنماست بجام بلور عشق

سیری ز شغل عشق ندارند عاشقان
چون آب شور تشنگی افزاست شور عشق

گر جای خار نشتر الماس سر زند
صائب قدم نمیکشد از راه دور عشق

در زلف تو آویخت دل از گرد علایق / سر رشته پیوند بود نایب موافق

پهلو به حیات ابدی میزند آن زلف / این نیست سوادی که به ظلمت مطابق

دیگر نشود جمع پریشیده ز محشر / مغزی که پریشان شود از ناله عاشق

همت ز دل و عرض تحمل بود از دوست / منت ز خلایق بود و رزق ز خالق

ای سرو مزن لاف قد او ز رعونت / کین جامه بهر پیر و جوان نیست موافق

آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد / تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق

نشکفت گر از تیغ تو واشد دل صائب / جان تازه کند صحبت یاران موافق

شوره زار خاک را اسکندرامان کرد عشق / حنظل افلاک را چون نار خندان کرد عشق

مشت خاکی (داغی) در گریبان ریخت هر کس را که یافت / خاکدان دهر را کان بدخشان کرد

تا به زهر بی‌نیازی تیغ خود را آب داد / بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد

نعل کوه طور در آتش سراسر میرود / پای خواب آلودگان را برق جولان کرد

خانه دل را که بود از کعبه صد ره پاکتر / شد ز خوی کده و آتشگاه گبران کرد

دست نادار و سر انگشت حلاوت میمکد / هر گدا بر خوان خود یکبار مهمان کرد

کرد مشهور جهان صائب گمنام را / ذره ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

به طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق / شمارد داغ خورشید قیامت را اثر عاشق

وداع

ز داغ سوزاری چون پلنگ از خواب برخیزد / ز غفلت شیر اگر پهلو نهد بر بستر عاشق

مرا چون شوخی نگذارد از گرد سر گشتن هم / که میگردد حصار عافیت خاکستر عاشق

به اوج لامکان پرواز کردن از که می‌آید / نگردد گر طپیدنهای دل بال و پر عاشق

ز مجنون بر زانو می‌نهد لیلی نمی‌آید / که کوه طور خاکستر شود در زیر سر عاشق

فلکها سیر شد از سیر و دور خویشتن صائب / همان رقص پریشان میکند خاکستر عاشق

جهان فروز چنان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر میبرد خبر دل سنگ

چکیده جگر شعله است نغمه عود / کمند غیرت دام کرده است رشته چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ

سفینه املم در محیطی افتاده است / که هست رشته شیرازه‌اش زبان نهنگ

دلم به اختر بد روز سینه صاف شود / ستاره پنبه گذارد اگر به داغ پلنگ

شراب عشق درآید اگر به خانه روز / شود ز سایه مینا کبود چهره سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

ز شبنم است چمن را به روی آتشناک / عرق ز روی تو گردیده است گل را پاک

چه حالتست که از شوق برق دانه من / سپند وار نگیرد قرار در دل خاک

تو از فشاندن تخم امید دست مدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک

آفتاب ازین راه صبحدم ره برد | قدم برون منه از شاهراه چاک
فروغ آینه جام جم بگرد رود | ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک
تو فکر نامه خود کن که می پرستان را | سیاه نامه نخواهد گذشت گریه تاک

بچشم همت ما سرکشان صائب
یکیست طوق گریبان و حلقه فتراک

عروس غنچه هنوز از بری دریای خشک | سوخت خون چون نافه ام در دل ازین صحرای خشک
عالم خاک از وجود تا نه دریای مفلس است | بر نخیزد گل ازین دریای خشک
چون قلم برداشت از مردم دیوانه حق | نی چرا در ناخن مسکینه سودای خشک
کشتی ماند بیابان مرگ چون موج سراب | قطره زد از بسکه صائب در دل دریای خشک

از نهال او که چندین میوه تر میدهد
قسمت صائب چرا گردید استغنای خشک

قطره نیمه بیوه است
تبه [illegible]
۱۲

برسر من ریز اشک ترحم بزیر خاک | آن دانه نیستم که شوم گم بزیر خاک
از دل هر برگ شور محبت نمی رود | جوش نشاط میزند این خم بزیر خاک
سرسبزی بهار نبرد به برگ ریز | خوش وقت دانه که شود گم بزیر خاک
در روی خاک گرسنه را بگیر دست | از خنده لب مبند چو گندم بزیر خاک
چون سرمه خورد کان نفس خاک تیره است | شد سرمه بسکه دیده مردم بزیر خاک
از دانه های آبله صائب سبکروان | چون مور میکنند تنعم بزیر خاک

وجود خیر بود خیر نیست بود فلک | غرض چه بود ندانم از وجود فلک
نه از زحل گله مندم نه از قمر شاکر | یکیست در نظرم زیان و سود فلک
گسست رشته جانم بهر که پیوستم | که باد طعمه مقراض تار و پود فلک
بزیر بال بطی پیاله پنهان دار | که زهر میچکد از دیده حسود فلک
سیاه چشمه جهل اینچنین اگر جوشد | بر آن مداد شود سینه کبود فلک

رضا بجاده چرخ داده ام صائب
نیم غنی که رهایی ز گاه دود فلک

یکسر بسکه اگر بت مزن جاهل سنگ | من سبکی دارم که هردم میتراشد دل ز سنگ
همچنان از نوع خشمی بر سر بازارهاست | راز او را چون شرر سازم اگر حاصل ز سنگ
تا مباد از تهی دستی زمن غافل شوند | میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ
ساده لوحی بین که دارد شیشه خون گرم را | با کمال دشمنی امید روی دل ز سنگ
خانه سنگین نمان تیغ گند حادثه است | ور نه من هم می توان ساختن منزل ز سنگ
عاقلان از اندیشه دوری دل خود میخورند | برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ
تا شام غفلت گر چنین افسانه آرایی کنند | پای جواب آلوده [illegible] آخر [illegible] ز سنگ

ابر [illegible] حاصل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میر [illegible] گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

بجز شکست حلقه در و دلبر ای دل | [illegible] پرده حرم کبریای دل

چندانکه میروی بنهایت نمیرسد / بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

از توتیا و سرمه کشد زحمت غبار / چشمی که صیقلی شود از خاک پای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی / صد شهر علم گرد سر روستای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجتست / با خلق آشنا نشود آشنای دل

پیغام کوه سیل رساند به بحر و بحر / انگشت مرغ نامه بر مبتلای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود / هر کس کشیده است نفس در فضای دل

خود را اگر گرفت جگرداری عالمست / آن را که از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک زیر پای دل

چراغ مهر خطر دارد از رسیدن دل / ب[illegible] فتد از زه از طپیدن دل

طلسم هستی خود هر که بشکند چو حباب / نمیرسد بمقام نفس کشیدن دل

فغان که منت درین روزگار بی حاصل / غمی که تنگ کند جای بر طپیدن دل

ز شارع گشتن دل قدم برون مگذار / که خضر کعبهٔ مقصد بود کشیدن دل

خرد بپرده سرای حواس محتاجست / بگوش و لب [illegible] گفتن و شنیدن دل

چو غنچه جامهٔ رنگین ز روی جسم مگذار / که میشود همه اسباب لب گزیدن دل

نفس رسید بپایان و در قلمرو خاک / نیافتیم فضای نفس کشیدن دل

السهای

ز شیشه‌های فلک بانگ الامان خیزد / دران مقام که میدان کشد تپیدن دل

چنان بتنگ آسودگی نهم پهلو / مرا که سنگ بپهلو زند طپیدن دل

دران مقام که صائب نغمه پردازد / ز شاخ رفته بلبل از طپیدن دل

تا چند کشم درد سر از رهگذر دل / کو عشق که فارغ شوم از درد سر دل

آشفته دماغان خبر از خویش ندارند / از زلف همان به که بپرسم خبر دل

از رخنهٔ دل راه بجنت نتوان برد / دست من و دامان تو ای رخنه گر دل

صد مرحله از کعبهٔ مقصود فتد دور / هر کس که کند رو بقفا در سفر دل

همت که چون شهپر پروانه بسوزد / نه پرده ببینی ز فروغ گهر دل

خورشید که روشنگر ذرات وجودست / دریوزه اگر میکند از نظر دل

چندانکه نظر کار کند نخچیرانند / ای بیخبران از که بپرسم خبر دل

صائب گهر دل اگر از پرده برآید / در نه صدف چرخ نگنجد گهر دل

قدم برون منه از خلوت نهانی دل / که میکشند گرانبارت از گرانی دل

سوار دل شو اگر ذوق لامکان داری / که نیست هیچ براقی بخوش عنانی دل

چنان مکن که دل ما در اضطراب آید / که عرش میطپد از بال و پر فشانی دل

رخ تو چون نشود گل گل از توجه ما / ز سنگ لاله بروید ز باغبانی دل

کجاست اهل دلی تا بیان کنم صائب
که کار تیغ زبان کرد بی‌زبانی دل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل

بلبل ز زخم خار بغیر یاد آمدست
آه از زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه می‌شود
اینجا گل چراغ بود در حجاب گل

تا آمدست بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد مدد از این نقاب گل

صائب جواب آن غزلست اینکه گفته‌اند
بلبل ز جام لاله ننوشد شراب گل

زهی بجوش ز رنگت شراب خنده گل
بخون نشسته لعل تو آب خنده گل

بداغ سینه مجروح بلبلان چکند
لبی که ریخت نمک در شراب خنده گل

مرا که میروم از دست بی‌نسیم بهار
کجاست حوصله انتخاب خنده گل

ترا که هست دلی گل بریز و عشرت کن
که عندلیب مرا نیست تاب خنده گل

ز بیم روز جزا فارغند شکرلبان
خزان ز غنچه نگیرد حساب خنده گل

لباس نغمه سرایان باغ فاخته است
چه برق بود که جست از سحاب خنده گل

چنین که دست و دل از کار رفت بلبل را
مگر نسیم گشاید نقاب خنده گل

ببین در آتش سوزنده خرمن گل را
مگو خمار ندارد شراب خنده گل

نه دل که غنچه پیکان ز رنگ بسته بود
دلی که آب نگردد ز تاب خنده گل

هنوز بلبل بیدل بخواب غفلت بود
که گشت صائب مست خراب خنده گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

باد دم مسیح گرانست بر دلم
این خار را اگر که گرفتست خوی گل

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب چو دست سبوی گل

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنیم
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

تو و آوازه خوبی و من و زاری دل
تو و بیماری چشم و من و بیماری دل

برس ای عشق چو ابجد بفغانم دمرا
که ازین بیش ندارم سر غمخواری دل

شکن بیرو و با حلقه بیرون درست
در سواد سر زلف تو ز بسیاری دل

میکند عشق مرا از دو جهان فارغبال
چون گرفتار نباشم بگرفتاری دل

محو عشقست و ز هر نقش درو نقشی هست
ساده لوحی نتوان یافت بپرکاری دل

ما کرانی از دل صحرای امکان میبریم
یوسف بیقیمت خود را ز کنعان میبریم

چند اوقات گرامی در تک کشتی بگذرد
این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم

همچو گل تا چند خندیدیم در گلشن بست
مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان میبریم

ما حریف خشک مغزیهای اهل بینشیم
گرچه مور عاجزیم اما با قبال سخن
میکند منزل تلافی راه ناهموار را

کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم
مسند خود در بر دست سلیمان میبریم
ما بامید فنا از زندگی جان میبریم

نیست صائب بینی از وصل گل آئینه ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میکنم

نگاه گرم را افسرده بجانم تا دلی دارم
ندارم شکوه از سرگرانیهای یار او
فروغ آفتاب عشق تخمم را بسمه دارد
بناخن جوی شیر از سنگ می‌باید برآوردن
بخم گردن تسلیم اگر دشمن سرم خواهد
ترا گر حاصلی است از حیات خود غنیمت دان
بمن با مخالف حمله می آرند میدانند

مرا در باب ابر برق بلا تا حاصلی دارم
ز دوست نیز با بیهنایت گرد دلی دارم
ندارم قابلیت گرچه داغ مقبلی دارم
باین بیدست و پائی طرفه کار مشکلی دارم
اگرچه شکست افتاده ام دست و دلی دارم
که من از حاصل دوران غم بیحاصلی دارم
که من چون دامن تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بیقدری چنین بی‌دست و دل افتاده‌ام صائب
اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

شد جهان پرنور تا دل را مصفا ساختم
تا شدم آواره از دار الامان هستی
چون توانم دور گرد از اشکین ساختن

خاک یوسف زار شد تا سینه را پرداختم
تیغ خونریز و موج گردن هر کجا افراختم
مکه با این قرب خود را آشنا نشناختم

اهل

سرمه شد در استخوانم مغز از بهر چراغ
گردن افرازی سرم را داد افتادیم بر زبان
از بساط خاک نقشی دلنشین من نشد

تا دو چشم سرمه سائی را سخنگو ساختم
بهر پا اندیشی من تا سر به پیش انداختم
جز همان نقشی که خود را پایمال ساختم

نیست از سیل حوادث بر دلم صائب غبار
من که از روی زمین با گوشه دل ساختم

تا کی افتم و چند ز پا برخیزم
چون لب خشک صدف تشنه آب گهرم
نه سر و برگ غریبی نه سرانجام وطن
جاده غفلت من شور رهائی نکند
قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار

من که افتادنیم چند ز جا برخیزم
نه حبابم که بی کسب هوا برخیزم
بچه طاقت بنشینم بچه یارا برخیزم
این نه خوابیست که از دی بصدا برخیزم
تا ز خواب عدم آغوش کشا برخیزم

مگن گم کرده خود یافتم اینجا صائب
دیگر از کوی خرابات چرا برخیزم

ما رنگ گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم
در سینه کرده‌ایم نهان راز عشق را
ما را نظاره روزن قصر بهشت نیست
چون آفتاب اگرچه هزاران مشتری
سعی از برای رزق مقدر نمی‌کنیم

سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم
زنجیر برق از خس و خاشاک کرده‌ایم
تا سر برون ز حلقه فتراک کرده‌ایم
تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم
ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار | هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما
ما قبلهٔ خود از جگر چاک کرده‌ایم

ما خراباتی و نظربازیم | کاسه آشام و کیسه پردازیم
حرف گردون فسانه می‌آریم | با خموشی بلند آوازیم
خاک دیوار فقر می‌لیسیم | خصم حرصیم و دشمن آزیم
سازگاریم با کم آزاران | خار چشم حریف ناسازیم
نغمهٔ ما تمام اسرار است | عندلیبان گلشن رازیم
آب و روغن بهم نمی‌سازند | تو برون ساز و ما درون سازیم
چون نه پیچیم رشتهٔ گهریم | چون نظر زیر پردهٔ رازیم

با زمین‌گیری آسمان‌پروازیم

صائب از خامهٔ سخن‌پرداز
چه پرداز سحر و اعجازیم

تا سر به گریبان تمنا نکشیدیم | در دامن فردوس برین پا نکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکستن | ما رخت ز معموره به صحرا نکشیدیم
در دامن ما صد گل بیخار فرو ریخت | آن خار که از آبله پا نکشیدیم
آسوده نگشتیم ز وسواس مداوا | تا دست خود از دست مسیحا نکشیدیم
صائب نکشیدند ز ما دست حریفان | تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

بیا در حلق

بیا در جلوه ای سرو روان تا جان برافشانم | پریشان زلف کافرکیش تا ایمان برافشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت بی‌صفا گردد | اگر از دل غبار کلفت دوران برافشانم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم | گریبان باز کن تا پیشت جان برافشانم
به خون زخم می‌شویم روی داغ مغلطم | نه بیدردم که در بستر گل و ریحان برافشانم
ندارد دست افشاندنی بارکی پیکر دل من | ندارم حاصلی چون بید تا دامان برافشانم
من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم بوجد آید | سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان برافشانم
فغان کین طارم نیلوفری چون غنچهٔ سوسن | ندارد آنقدر میدان که من دامان برافشانم
ز بس کز دل غبارآلود می‌آید حدیث من | دو عالم کم شود در گرد اگر دیوان برافشانم

ز شغل بیشمار درد و داغ عاشقی صائب
ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برافشانم

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم | مردیم تا ز بحر فنا برسر آمدیم
چندین هزار بار فشردیم خویش را | تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم
ما را بچشم شور حسودان که اخشند | هرچند تشنه لب ز لب کوثر آمدیم
ای قلزم کرم بفشان گرد راه ما | چون سیل اگرچه بی‌ادب و خودسر آمدیم
مردم همان ز سایهٔ ما فیض می‌برند | مانند سرو و بید اگر بی‌بر آمدیم
پا بر سر هزار تمنا گذاشتیم | تا همچو عشق از همه کس برسر آمدیم
ای عمر برق سیر شتاب اینقدر چرا | آخر نه با همین ز پی اخگر آمدیم

صائب فتاد اطلس گردون بپای ما
روزی که از لباس تعلق برآمدیم

ما زمزمهٔ عشق بهار افکندیم
ما شور درین قلزم زخار افکندیم

اطلس فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود
ما غلغله در گنبد دوار افکندیم

رنگینی ما مهر لب جوهریان شد
آتش بدم سرد خریدار افکندیم

بستیم لب از حرف حق از بیم چو دوران
خود را عبث از طاق دل دار افکندیم

آئینهٔ ما سیر نگردید ز دیدار
چندانکه نظر بر رخ دلدار افکندیم

صائب چه قدر سرمهٔ توفیق کشیدیم
کز پیش نظر پردهٔ پندار افکندیم

غوطه در بحر گهر ز آبلهٔ پا زده ام
در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام

چکند سیل گران سنگ بهمواری خشت
خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده ام

غوطه در خون زده چون پنجهٔ مرجان چشمم
لب کف بر سر شوریده چو دریا زده ام

دست چون در کمر موج تهی دست زنم
من که چون رشته بگوهر ز گهر پا زده ام

ایمنان در سفر قطره بجای سیل زنم
من که صد مرتبه چون سیل بدریا زده ام

نیست بیکار درین بادیه یک نشتر خار
همه را بر رگ خاک چشمهٔ مینا زده ام

عاجزم در گره خوش کشودن صائب
من که نقب از مژه در سینهٔ خارا زده ام

مالکار

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
مژه دستیست که در پیش نظر داشته ام

روز و شب چون مژه در پیش نظر جلوهٔ تست
نسخهٔ کز خط مشکین تو بر داشته ام

برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو برداشته ام

گر در آئینه ببینم نشناسم خود را
بسکه از روی ادب پاس نظر داشته ام

نیستم بیخبر از روی زمین چون نرگس
گرچه دایم [illegible] داشته ام

خنده بر گرمی هنگامهٔ عالم زده ام
منت خاشاکی اگر همچو شرر داشته ام

دلش از برق سبکدستی من آب شود
پیش خورشید اگر از موم سپر داشته ام

پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد
گشت روشن که تماشای دگر داشته ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
من که بر آتش گل دامن تر داشته ام

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فکنده ایم

دستیست کهکشان که بعالم فتاده ایم
خورشید افسریست که از سر فکنده ایم

ما از شکوه خصم محابا نمیکنیم
دایم بنقش پستهٔ لاغر فکنده ایم

در سنگلاخ دهر ز پیشانی گشاد
آئینه را ز چشم سکندر فکنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فکنده ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ام
در راه آرمیده چو منزل نشسته ام

بالین ز سنگ کرده و آسوده خفته‌ایم
بر موج تکیه کرده و کامل نشسته‌ایم

حیرت نگر که بر دم شمشیر آبدار
در انتظار رجوع قاتل نشسته‌ایم

از دیر و کعبه دیده امیدوار خویش
پوشیده روز و شب به در دل نشسته‌ایم

غفلت نگاه چه طلسم ازین بیشتر کند
در دور چشم مست تو عاقل نشسته‌ایم

نومید از کشاکش بحر کرم نه‌ایم
صائب اگرچه تا مژه در گل نشسته‌ایم

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم
دست در دامن معشوق خس و خار زنم

مدت آمدن و رفتن ایام بهار
آنقدر نیست که گل بر سر دستار زنم

من که آواز پر باب هوس نشنیدم
گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم

بی توقف به ته خاک رود چون قارون
من بی این درد اگر تکیه به دیوار زنم

به خموشی بگذارید دل زار مرا
خون عالم گردد اگر زخمه برین تار زنم

می‌روم صائب ازین عالم افسرده برون
نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم

لب خشک و دل خونین و چشم نمی دارم
نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم

به جای جوهر از آیینه‌ام زنگار می‌جوشد
گوارا باد غم خوش بهار خرمی دارم

دو عالم آرزو در سینه دارم با تهی‌دستی
بیابان در بیابان کشت و ابر بی‌نمی دارم

فراغت دارد از ناز طبیبان درد بی‌درمانی
پریشان نیستم هرچند حال درهمی دارم

نسیم صبحم از من خویشتن‌داری نمی‌آید
گره وا می‌کنم از کار مردم تا دمی دارم

شکوه لاله‌ام را کوه و صحرا برنمی‌تابد
که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم

به سیل حوادث می‌کند سستی نمی‌آید
که من در سخت‌جانیها بنای محکمی دارم

تو گر دل بی‌نصیبی بر کن در عالم صورت
که من چون غنچه در هر پرده‌ای دل عالمی دارم

ز راز آسمانی چون نباشم باخبر صائب
که من چون کاسه زانوی خود جام جمی دارم

چنان سرگرمی از شوق آن گلگون قبا دارم
که بر گل می‌خرامم خار اگر در زیر پا دارم

کنار شوق من چون موج آتش می‌بالند
به دریا می‌روم دست و بغل تا دست و پا دارم

اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم
ز بوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم

ز خار خشک من ای شاخ گل دامان مکش مگذر
که یک مردم بیگانه بوی آشنا دارم

چرا صبح نخستین نشمرم صبح قیامت را
که در مد نظر صبح بناگوش ترا دارم

چو بوی گل نمی‌گردد به دام آشنا پایم
به ظاهر گرچه دست و پای کوشش در حنا دارم

به یک عالم توجه از تو راضی چون توانم شد
که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم

به بال دیگران پرواز کردن نیست کار من
ز شست پاک بال تیر چون تیر قضا دارم

نمی‌دارد تکلیف لباس خود نمی‌آید
که من از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم

زلال زندگی در ساغر من رنگ گرداند
همان خون می‌خورم گر در قدح آب بقا دارم

ز اکسیر قناعت بی‌نیاز افتاده‌ام چندان
که خاکستر به فرق از سایه بال هما

جنونم اختیاری نیست تا گردم غبار گردش
چو برگ کاه پروازی به بال کهربا دارم

مرا نتوان چو شمع از دور دیدن حاصل گردان
که از هر سینه جوشد خود و پیوند با درد آشنا گردم

هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد
از آن چون سرو من در چار موسم یک قبا دارم

نه من از کمند زلف بیرون جسته‌ام صائب
چه اندیشه از زنجیر و از دارالشفا دارم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم
دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت گر نمی آمد بدست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

می توانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گر زبان آهنین چون نیشتر میداشتم

میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم

گرمی افسرد شوق گریه مژگان مرا
این زمان دریائی از خون جگر میداشتم

تهمت غیرت سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خار بر میداشتم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خاک در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام

در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم
من که طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام

سالها در پرده دل خون خود را خورده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

کوه درد من نگنجد در فضای لامکان
زیر گردون حیرتی دارم که چون گنجیده‌ام

من که شمع محفل قدسم درین وحشت‌سرا
کافرم گر پیش پای خویشتن را دیده‌ام

جبهه من غوطه در گرد کدورت خورده است
غیر شب دارد که صندل بر جبین مالیده‌ام

می توان خواند از بیاض چشم من مضمون آن
نامه او را ز بس در چشم تر مالیده‌ام

در بیابان طلب در اولین گامم هنوز
من که چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام

کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا
من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

از آه دام موج بدریا فکنده‌ام
از اشک تخم لاله بصحرا فکنده‌ام

از اشک ماست شور خرابات عشق
ما این نمک بدیده صهبا فکنده‌ام

دانسته‌ام عاقبت سیر خویش را
لنگر چو موج در دل دریا فکنده‌ام

بر جبهه‌ام که آب شده از نگاه گرم
غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ام

ما انتظار شور قیامت نمیکشیم
سنگی بشیشه خانه دلها فکنده‌ام

توفیق از رفاقت ما دست شسته است
امروز را ز بسکه بفردا فکنده‌ام

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
ما عرض حال خویش بسیما فکنده‌ام

صائب بدولت دو جهانی رسیده‌ام
ما چون همای سایه بهر جا فکنده‌ام

بسینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم
ستاره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم

عنان سیر مرا شوق بیقرار که دارد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادیم که از همه عالم / چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

کرم بگنج برآرد و گر بکاه سپارد / دماغ شکر و شکایت ز زر و کار ندارم

بود چو شمع ز من آب لاله زار شهادت / چه شد بظاهر اگر نم بجویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو صائب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم / در صدف آب ننازم گهر خود چکنم

صندل امروز تویی درد سر عالم را / نفس عیسی نزنم درد سر خود چکنم

من که سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفته است / با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب / من عاجز که برسم خبر خود چکنم

سوختم بسکه بدنبال بهار رفتم / مردم از بسکه پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر / تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

سرمه گردید نفس در جگر سوخته ام / تا بکنه دل خود همچو سویدا رفتم

غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم / از سر کوی خرابات بهر جا رفتم

جلوهٔ گل نزند راه تماشای مرا / من که از کار ز حسن چمن آرا رفتم

آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش / سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم

درد عشقت خداداد وگرنه صد بار / من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم

ایمنم راه بپای دگران می سپرم / من که صد بادیه را سلسله بر پا رفتم

دل چو وحشت زده غم از کثرت همراهان نیست / که من این راه بصد قافله تنها رفتم

گرچه بیماری من روی ببهبود نداشت / دردم آن نیست که از یاد مسیحا رفتم

عاجزم در ره باریک محبت صائب / من که راه کمر مور بشبها رفتم

در و دیوار شد از فیض بهاران گلفام / آب بی باده درین فصل حرامست حرام

آب جو بس که دمید از خط سرچشمهٔ خضر / راز خم را نتوان دید در آیینهٔ جام

تو گل صبحی و من شمع جهان افروزم / می توان کار مرا کرد بیک خنده تمام

نفس عاشق و در سینه گره گردیدن / برق در ابر محالست که گیرد آرام

گر شود زیر و زبر نه فلک مینائی / گرد کلفت ننشیند بکله گوشهٔ جام

سخن سخت بارباب طمع بی اثرست / نشود کند ز خارا دم تیغ ابرام

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم / فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم

دل صاف نمودیم ز نیک و بد ایام / فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم

در رهگذر سیل فنا خواب حرام است / رفتیم برون از فلک و کام گرفتیم

کشتی بمحیط می گلرنگ فکندیم / نعمت ز حریفان می آشام گرفتیم

بر کنگرهٔ عرش ضرورت کمندی / چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم

رستیم ازین قلزم خونین بکناری
زین معرکه خود را به لب بام گرفتیم

کردیم دل سنگدلان را به الحان نرم
از ریگ روان روغن بادام گرفتیم

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
ما زیر فلک بهر چه آرام گرفتیم

صائب ز سر میوه فردوس گذشتیم
تا بوسه تلخ از دهن جام گرفتیم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشنست راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله راه شوق را
هوئی کشیم و همسفر از خیر کنیم

تا نقش پای کمروان پیش راه ما
دارد چراغ این ره تاریک سر کنیم

چون مور در هوای شکر پر برآوریم
بر هم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم

شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش به تازیانه آه سحر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا به اوج فلک چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن دور راه گفته اند
ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم

کسوت ز آفتاب بگیریم چون مسیح
از خرقه کبود فلک سر بدر کنیم

گاهی به آه سرد نفس را کنیم سرد
گاهی به اشک گرم لب خشک تر کنیم

یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو
یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا می توان به عالم معنی سفر نمود
صائب چرا به عالم صورت سفر کنیم

خیز تا

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنیم
خیز تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم

رایت عباسی آه بلند اقبال را
بر کنار بام این نه طارم اخضر زنیم

از بساط خاک برچینیم بزم عیش را
با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم

بزم گلبازی فرو چینیم در گلزار قدس
ثابت و سیار را چون گل به یکدیگر زنیم

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
چون قدح تنها به قلب باده احمر زنیم

خار و خاشاک وجود خویش را چون گردباد
جمع سازیم و ز برق آه آتش در زنیم

نیست پروای سپاهی برق عالمسوز را
یکقلم آتش به کلک و کاغذ و دفتر زنیم

کهنه هستی را فرو شوئیم از رخسار روح
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم

بستر از خون بالش از شمشیر مردان کرده اند
چون زنان بر بالگی تکیه بر بستر زنیم

بیقراری بادبان کشتی وا مانده است
موج گردیم و قدم در دریای بی لنگر زنیم

نی دماغ انجمن نی برگ خلوت مانده است
عالم دیگر بجوئیم و در دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم

گر چنین شوید غبار زهد را از دل باده ام
بادبان کشتی می میشود سجاده ام

در سبو کردن نسیم شوق سستی میکند
ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام

شسته ام دست از لباس رنگ همچون نوبهار
همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام

نیست نامحرم گره در دلهای عزیزان ورنه من
ناوک خاراشکافم انجمن استاده ام

باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار
گرچه چون آئینه در ظاهر زمین ساده‌ام

زرد رویی میکشم چون نی ز نیستان خویش
من که از ذوق سخن هرگز گره نگشاده‌ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ سر در گم افلاک را بگشاده‌ام

مدام می‌تپد داغم گریبان میدرد هوشم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

بآهنگ دو رکعت بادبان کشتی می شد
ز لطف ساقیان سجاده پرهیز بر دوشم

ز هوش خود در آزارم نوائی آرزو دارم
که نتواند عنان خود گرفتن محمل هوشم

تو وقت از خودنمایی بر مدار ای چشم جوهر
که من در جوهر خود همچو آب تیغ در جوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بد خویم
که نتواند نگاه مهر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

ما بچشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ام
ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده‌ام

صرفهٔ خود چون صدف در بستن لب برده‌ام
ورنه ما چون موج بحر و بر را پیموده‌ام

پرتو خورشید داغ خاکساری‌های ماست
گرچه همت از شعلهٔ فطرت بگردون سوده‌ام

چون بنفشه زلف مشکین سخن در پای ماست
ما بمژگان زلف شب را عمرها پیموده‌ام

فکر ما نشکفت اگر چون برگ گل رنگین بود
سالها از غنچه خسبان گلستان بوده‌ام

در گشاد عقدهٔ مشکل خود درمانده‌ایم
ما که قفل آسمان را بارها بگشوده‌ام

خواه در مصر عزیزی خواه در کنج وطن
همچو یوسف یکسره در چاه و زندان بوده‌ام

خشتها را تیغ چشمان نقش مجلس کرده‌اند
گرچه لب هرگز بخشت هیچکس نگشوده‌ام

روح را در سنگلاخ جسم پنهان کرده‌ام
چهره خورشید تا با برگ گل اندوده‌ام

دیو را در شیشه گر بستن نتوان بند کرد
ما چه از فکر سخن زیر فلک آسوده ایم

گرچه آب زندگی از خامهٔ ما میچکد
ما ز بخت تیره صائب در لباس دوده ایم

هر دوست پی ز دل خونچکان خود بردیم
بکعبه راه هم از آستان خود بردیم

ز ما دعا برسانید آسمانها را
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم

نیافتیم درین روزگار اهل ولی
سری بجیب دل خونچکان خود بردیم

بگرد دامن مطلب نمیرسد کوشش
بماهتاب مکرر کتان خود بردیم

بلاست تیغ زبانی که آبدار افتد
بحق پناه ز تیغ زبان خود بردیم

زبان دعوی بلبل دراز چون نشود
که ما بکام خموشی زبان خود بردیم

ز نقد عمر بکف مانده [illegible] افسوسی
کنون که راه بسود و زیان خود بردیم

ز ظلمت شب اندوه ره برون صائب
بنور آه ثریا فشان خود بردیم

چه شکایت ز نوای خانه برانداز کنم
هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم

سخن عشق با غیار چه آغاز کنم
پیش هر خار چرا دفتر گل باز کنم

در نهانخانهٔ غیبت کلید دل منست / این چه حیثیت که بر هم نهم و باز کنم
التفات تو مرا بر سر ناز آورده است / گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیهٔ شوق زهمراهی من / آنقدر دور نماندست که آواز کنم
پردهٔ طاقتش از شیشه تنکتر گردد / سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم
میکند چرخ ستم گر بشکرخنده حباب / لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم
صورت حال من آن روز شود بر تو عیان / که دل سنگ ترا آینه پرداز کنم

صائب از عشق جوانمرد گدایی دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنم / کوچه‌ها در رود نیل چرخ پیدا میکنم
با سویدای دل از سیر فلکها فارغم / گردش پرگار در مرکز تماشا میکنم
طور را کز خر موسی بیابان مرگ کرد / من همان از سادگی عرض تمنا میکنم
بیخودی مرهم بداغ تنگدستی می نهد / هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنم
بادبان کشتی می میکنم سجاده را / با پریرویان مشرب سیر دریا میکنم
دامن اکسیر خرسندی بدست آورده‌ام / زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنم
میچکد صد لاله خون از ناخنم چون ماه نو / از سر زلف سخن تا یک گره وا میکنم
عاجزم در شرح شوق او بصد دریای اشک / من که از یک قطره خون صد نامه انشا میکنم
چند دارم در کمان این تیر زهرآلود را / از ته دل نالهٔ در کار اعدا میکنم

میکشم تیغ زبان را از نیام خامشی / جوهر پوشیدهٔ خود را هویدا میکنم
خانه داری نیست کار خانه پردازان عشق / مشت خار خویش را با برق سودا میکنم
از نسیم رحم گلزار مروت مفلس است / غنچهٔ خود را بباد نفس وا میکنم

تا بکی صائب عنانداری کنم سیلاب را
دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

از سر کوی تو آهنگ رهایی دارم / بوسهٔ توشهٔ ره از تو گدایی دارم
در و دیوار بنومیدی من میگرید / گر سر زلف تو امید رهایی دارم
نیست غیر از نفس سوخته در دست تهی / آنچه حاصل من از این عمر گدایی دارم
چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا / که ز احسان تو صد چین هوایی دارم
بلباس زر خورشید مبدل نکنم / سر و پایی که من از بی سر و پایی دارم

بسفر میروم از شهر صفاهان صائب
همتی از دل احباب گدایی دارم

دل آسوده وارستگی از صبر و آرامم / نگین را در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم
اگر از شکوهٔ دوران خموشم نیست خرسندی / نمیخیزد صدا از بی لبی از لب جامم
اگرچه تیره روزم لیک در دل آتشی دارم / کم از شمع کشته روشنی می توان کرد از دو دامم
نگنجد همت من دولت دنیا نمی‌آید / مگر از آستین افشانده بر سر سید همای دامم
عجب دارم مرا گر تخته سازد آتش دوزخ / که چوب این یتیم عمر در زلف و هما خامم

مرا این سرفرازی در میان همگنان بس
که آن بدخو بهای تلخ میسازد بشیرینم

شکست من ندارد حاصلی غیر از شکست خود
بدرد آید دل خارا ز عاجز نالی جانم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
اثر تا از وجودم هست در بی آرامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

بتنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

بخون خود ز شراب صبوح تشنه‌ترم
امیدوار بقا از فنای خویشتنم

ره گریز نبسته است هیچکس چو من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

به بی نیازی من نازکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

بپاره دل خود میکنم چو غنچه مدار
رهین منت برگ و نوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم میتوان انداخت
ز بسکه منفعل از گردهای خویشتنم

کدام جرم و چه تقصیر دیده بود از من
که کرد حکم قضا مبتلای خویشتنم

ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

بجای خویش خودم هر کجا بجا بودم
کنون که در همه عالم بجای خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

نظر را تا چراغ گوشه محراب خود کردم
تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم

چه سازد با دل دریاکش من تلخی عالم
مکرر بحر را در کاسه گرداب خود کردم

ندارد خواب عاشق ورنه من افسانه عالم
بکار چشم بیدار و دل بیخواب خود کردم

ز خواب مرگ چون صائب مرا امید بیداری
که من در روزگار زندگانی خواب خود کردم

خودی چیده بود از قبله حق روی من صائب
نماز عمر رو نشد تا پشت بر محراب خود کردم

چهره از عشق جوانان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم

کس بآن چشم خوبان نمیداند چه ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم

آفتاب و ماه را در خلوت ما بار نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم

نامرادیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ایم

ز خود دور آن پریرو را نمیدانم نمیدانم
جدا از بخت این جور را نمیدانم نمیدانم

اگرچه پیرهن در مصر و در کنعان بود نکهت
ز پیراهن جدا بو را نمیدانم نمیدانم

بچشم مشرب و روز جهان یکرنگ می‌آید
ز زاغ ترک و هندو را نمیدانم نمیدانم

مکان و لامکان را بارها زیر و زبر کردم
مقام آن پریرو را نمیدانم نمیدانم

زبان جوهر بجیده نیشتر می‌فهمم
اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

لطافت پرده پوشش بود ورنه چون افتد | تماشای آن پریرو در امیدم نمیدانم
خوش آن سیلی که میداند بدریا میرسد آخر | مآل این تکاپو در امیدم نمیدانم

مرا صائب نه بر چشم پرورد چشم او
نگاه آشنا دور از امیدم نمیدانم

من حریف ننگ و عار بیوفایی نیستم | بند بندم کن که مرد جدایی نیستم
کرده‌ام من ترک دنیا از دنیا ترک من | در لباس اهل فقر از بی قبایی نیستم
بیشتر عزت گزینان در کمین شهرتند | من ز عزلت در مقام خودنمایی نیستم
کو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار | من حریف راه و رسم آشنایی نیستم
بحر را آلوده دارد دل نگر نمکین من | چون حباب از شوخ چشمان هوایی نیستم

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنائی نیستم

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم | بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
ببین چه ساده دل افتاده‌ام که میخواهم | ترا ببینم و دل از خلق بی‌نیاز کنم
حریف آتش غیرت نمی‌توان گردید | چگونه صبر درین بوته گداز کنم
مرا که هر ذره در عالمیست یا در کل | نظر ز کثرت بوحدت چگونه باز کنم
بچرخ زهره نهد عود خویش بر آتش | دران مقام که عزم چنگ و نی ساز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل ندهد | مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

۶۹۶

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب | چگونه از خودی خویش احتراز کنم

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم | از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم | ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویش را پاک میکنیم | از نمک آلوده‌ایم از بار مرهم فارغیم
نغمه در سازست اما فارغست از گوش گل | ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
چون گل کاغذ ز رنگ خویش قانع گشته‌ایم | از ترشحهای سحاب و نم شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صائب هست در دیوان او
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

چون ز ذرات جهان عشق تو پنهان داریم | شمع خورشید چنان در ته دامان داریم
هر چه احسان تو دادست بجان داریم | ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
میرسد واجبی ما ز نهانخانه غیب | ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود | دل اسیریم چه پروای نیستان داریم
خس ما زنجیر دل هشیار است | ما که مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم
دست در دامن ما زن که چو سیلاب بهار | از خرابات جهانی بی لب نان داریم
سنگدل گرچه نماییم بمردم خود را | چه فضا ما که درین گوشه زندان داریم
داغ عشق تو ز اندازه ما بیرون است | دستی از دور برین آتش سوزان داریم

ناخن کاوش ما ریشه دواند در سنگ / پیکر موری ولی پنجه شیران داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل / حال خار سر دیوار گلستان داریم

رو نبیند فلک از خانه ما کوچه دهد / خاک راهیم ولی شوکت سلطان داریم

زنگیان دشمن آیینه بی زنگارند / به که زین تیره دلان آینه پنهان داریم

سیر چشمانه بنان جو خود ساخته‌ایم / خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پسته و پسته که پیوسته به دندان داریم

عیسی وقتی و عالم همه بیمار تواند / درد خود از تو چه پوشیم و پنهان داریم

صائبا این غزل عارف رومی که گفت
چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم

در مصافی که من از آه علم واکردم / کوه اگر بود طرف بادیه پیما کردم

توشه آخرت من ز خرابات وجود / من قناعت به همین آبله پا کردم

سوی را که توان گفت بدل یار نبود / سوی خود هیچ نبود که نهفت کردم

پاس اندوه ندارید که من همچو شرر / عمر خود در سر یک خنده بیجا کردم

پیچند موج خطرها بدل دریای من / قطره بودم که دل خویش به دریا کردم

شیشه صبر من آن روز بخارا آمد / که ترا سنگدل و آینه سیما کردم

حیف از این عمر گرانمایه که از بی‌خبری / صرف طول امل و عرض تمنا کردم

جنس معنی نشود مفت دو عالم صائب / زین گرهها که من از زلف سخن وا کردم

خاکدان دهر را دار الامان پنداشتیم / خانه صیاد را ما آشیان پنداشتیم

وعده‌های آسمان ما را بپایان مرگ کشت / این سراب خشک را آب روان پنداشتیم

چون ورق برگشت محضرها بخون ما نوشت / هر کرا از اهل عالم مهربان پنداشتیم

می پرستی شیشه دل کرد دست ما ورنه ما / کوه غم را بیش از این رطل گران پنداشتیم

نمیخوردم غم دنیا اگر دینداری بودم / مآل خویش میدیدم اگر هشیاری بودم

مرا از ترک می هشیار میدانند میخواران / چه میکردم درین مجلس اگر هشیاری بودم

نمیکردم اگر اظهار چون منصور حرف حق / بخونی کی غوطه میخوردم چرا بر داری بودم

چه دلهایی توانستم ربود از مردم عالم / اگر چون زلف خوبان شبرو و طراری بودم

ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی / نمیخوردم ز سوهان زخم اگر همواری بودم

ز همواری شدم پامال چون خاک از گرانجانان / لگد بر سر نمیخوردم اگر کهساری بودم

نمی‌چیدند گوی گنج گوهر از کمند من / اگر بد باطن و مردم گزا چون ماری بودم

نمیشد کار من هرگز چنین نامنتظم صائب
اگر در نظم عالم انوری درکاری بودم

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم / آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم

چند سرگشته میان حق و باطل باشیم / تا کی از کعبه برآییم و به بتخانه شویم

سنگ تهمت اطفال بوجد آمده است — خوش بهاریست بپایید که دیوانه شوم
چون سیلاب فنا رهنوایم آمد — چاره بهتر ازین نیست که بیگانه شوم
سخت بیحاصل و بسیار پریشان حالیم — چشم موری نشود سیر اگر دانه شوم
سیر گل باعث آزادی طفلان شده است — صرفه وقت درین است که دیوانه شوم

رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب
پیش ازین در سر هر زلف چرا شانه شوم

کام دل ازان غنچه مستور گرفتیم — صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
ما آتش داغ از جگر طور گرفتیم — چون مهر جهان را بهمین نور گرفتیم
آخر ز بیابان جهان سر بدر آورد — هر چند عنان دل پرشور گرفتیم
ز ناله شبگیر رسیدیم بمنزل — ما دزد خود آخر شب دیجور گرفتیم
افتاد ز طاق دل ما شیشه گردون — تا جامی ازان نرگس مخمور گرفتیم
هر خار درین بادیه یک دامن گل داشت — زین فیض عبث دامن خود دور گرفتیم
رفتیم بصحرای شکر خیز قناعت — صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم

صائب ز گریبان قلم سر بدر آورد
هر چند که خود را ز سخن دور گرفتیم

هیچ باری که جوشی از ته دل میزنم — میشوم طوفان بقلب عالم گل میزنم
نیست از شوق رهایی بیقراریهای من — بهر مردن دست و پا چون مرغ بسمل میزنم

میشود

میشود آیینه بینایی من صافتر — غوطه چندان که در خاکستر دل میزنم
میزند بهر شکستن دل ما بر سینه سنگ — سنگ عالم را اگر بر شیشه دل میزنم
پا بعیش بی زوال تکیه گاهی برده ام — کاسه چون چشم تو در زهر هلاهل میزنم
جلوه معشوق بی عاشق نمی آید بکار — وقت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم
زلف جوهر را بباد بی نیازی میدهد — این تغافلها که من بر شمع محفل میزنم
باده منصور درمان خمار من نکرد — هر چه باده آتشین تر بر رگ دل میزنم
مجمر افلاک را بر هم زدم اخگر نداشت — مدتی هم غوطه در خاکستر دل میزنم
مجرم اما جان برای خاکساران میدهم — بوسه در هر جنبشی بر روی محمل میزنم

وصل نتواند مرا صائب ز افغان باز داشت
چون جرس فریادها در پای محمل میزنم

من که از وحشت بشهر بیکسی ساخته ام — پیش غمهای تو مکرر سپر انداخته ام
روی برتافتن از غیر ز مسلمانی نیست — من که ابروی ترا قبله خود ساخته ام
برگ سبزی بجز از سرو تو هر گز نکشید — گرچه سر حلقه عشاق تو چون فاخته ام
نقش کرم ازین پیش چه تأثیر کند — جامه سرو ترا فاخته ساخته ام
حسن را هیچ مصور نشد حیرت من — که چو یعقوب درین کار نظر باخته ام
سر شمشیر تو بخشیده ام از فرقت — من که بر بال هما سایه نینداخته ام
گرگ در پیرهنم جلوه یوسف دارد — تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام

فارغ از خلدیم و آسوده ز دوزخ صائب
من که با سوختن از هر دو جهان خسته ام

ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم
خرسند از محیط به پیمانه خودیم

چون غنچه روی دل بخود آورده ایم ما
گلگشت ما گوشهٔ غمخانه خودیم

خون میخوریم و منت ساقی نمیکشیم
ما سرخ رو ز باده پیمانه خودیم

در چشم خلق اگرچه کم از ذره ایم ما
خورشید بیزوال سیه‌خانه خودیم

ما را غمی ز وطن خود نمیبرد
در کعبه ایم و ساکن بتخانه خودیم

از هوش میرویم ز کلبانگ خویشتن
در خواب نونهار ز افسانه خودیم

تا صبحدم بر آتش خود رقص میکنیم
پروانه چراغ سیه‌خانه خودیم

نوبت بگنجه جوئی دشمن نمیدهیم
سیلی گرفته ایم در دیوانه خودیم

در راه میهمان نگرانست چشم ما
ما حلقه برون در خانه خودیم

در بوم این سیاه‌دلان جغد میشویم
ورنه همای گوشه ویرانه خودیم

دانسته ایم قسمت خود را خدا که هست
گنجینه دار گوهر یکدانه خودیم

گر گنج پخته کوز نمیبریم
امیدوار گریه مستانه خودیم

چون کوهکن بتیشه خود جان سپرده ایم
در زیر بار همت مردانه خودیم

از ما بغیر ما همه کس فیض میبرد
ابر کسان و برق سیه‌خانه خودیم

پوشیده است صورت احوال ما ز خلق
در آشنائی چو معنی بیگانه خودیم

صائب بفیض خانه بدوشی درین بساط
هر جا که میروم بکاشانه خودیم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده ام

از سر هر خار بین زخم نمایان خورده ام
تا چو شبنم دور دستان این چمن گردیده ام

خضر دارد داغها صندل ز استغنای من
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

میکند تیغ زبان شعله را دندانه دار
جامه فخری که من از بوریا پوشیده ام

زود بر فتراک می بندد سر خورشید را
شهسواری را که من در خانه زین دیده ام

پیش زلف سرکش او میگذارم زیر دست
من که طومار رقابت را بهم پیچیده ام

میزنم چون چشمه حیوان سیاهی از غرور
تا ز تیغ آبدارش جرعه نوشیده ام

تا چو صائب کلامم پخته در بخشش شدست
در حریم سینه خود سالها جوشیده ام

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم

نامی از شور محبت بر زبانها مانده بود
این نمک من در خمیر خاکیان انداختم

داشت بر دو حرف جولان خدنگ اهل فکر
این پریشان تیر را من بر نشان انداختم

روی دریای سخن را خار و خس پوشیده داشت
این خس و خاشاک را من بر کران انداختم

من ز لوح خاک شستم ابجد عشق مجاز
شورش عشق حقیقی در جهان انداختم

پیش ازین اوج فلک معراج اهل فکر بود
من کمند فکر را بر لامکان انداختم

با غبار ابر بر هر برگ مینا زند دل
باغ را من در بهار بی خزان انداختم

جلوهٔ یوسف شکسته است در بازار مصر
از سخن شوری که من در اصفهان انداختم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان مستانه می‌رقصد
جهان ماتم‌سرا گردد اگر من از نوا افتم

درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من
که از هر گردش چشمی بگرداب فنا افتم

چو آتش صاف از قید تعلق کرده‌ام خود را
نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمی‌دانم کجا خیزم نمی‌دانم کجا افتم

نیم چون بوی گل در بند اوراق پریشانی
بآهنگ الفت در پی باد صبا افتم

نیفتم از زبان گر صد شکستم بر شکست آید
نیم نقشی که از اندک شکستی از صدا افتم

پی تحصیل روزی دست و پایی می‌زنم صائب
نمی‌رویه زر از چشم که چون گل بر هوا افتم

[illegible]

بهر حالی که باشد گل همچون صبا افتم
نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا افتم

همین امید بر گرد جهان سرگشته‌ام دارد
که او برگرد دل هرگه آن آشنا افتم

اگر چه از خنک داری بر آتش می‌توانم زد
ندارم زهره تا بر گرد آن گلگون قبا افتم

اگر شمشیر بارد بر سرم دل نمی‌گیرم
نیم آیینه کز اندک غباری از صفا افتم

وفا دین من و مهر بتان آیین من باشد
محالم از قبله برگردد گر از مهر و وفا افتم

چنان

چنان با بیوفاییهای صائب آن بی‌مهر می‌جوشد
که با این مهرورزیت من هم بیوفا هستم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب خود زخمی دندان ندامت نکنم

نگرفتست خراج از عدم آباد کسی
چون یکی بوسه ز لعل تو قناعت نکنم

آن غیورم که اگر تشنه بمیرم گرد
بقدح دست دراز از سر غیرت نکنم

دل برین عمر غلط سیر نهادن غلط است
بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم

لب فرو بستم از شکر نه از کفران نعمت
شکر نعمت ز روادانی نعمت نکنم

شعلهٔ فطرت من نیست به از پرتو مهر
صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

هرگز نخراشی جگری شاد نکردیم
گر تیشه نشویم امت فرهاد نکردیم

آزادگی و بی‌ثمری جامهٔ فتحست
چون سرو چرا از ثمر آزاد نکردیم

تا محمل لیلی نشود سلسله جنبان
ما مجنون جرس مشق فریاد نکردیم

هر سرو درین باغچه آزاده مرادست
ما را چه گناه است که آزاد نکردیم

مشهور سخن سنج بود بلبل این باغ
صائب ز چه کهن فرح آباد نکردیم

[illegible]

ما گر لباس و غم دستار نداریم
اندیشهٔ سامان جو سردار نداریم

از سایهٔ اقبال هما دور سر خود گیر
ما کوته از سایهٔ دیوار نداریم

سر ذره از آتش ظاهر نتوان کرد
چون گل سر از آتش دستار نداریم

داریم هوای سفر عالم بالا
چون شبنم گل چشم بگلزار نداریم

هرچند که در گردن ما دست گذشت
از بیخبریها خبر از یار نداریم

مگذار که در چاه مذلت بسر آریم
ما حوصله ناز خریدار نداریم

ما بحر از آن قافله ریگ روانیم
یکذره ز سرگشتگی آزار نداریم

صائب نفس شعله ما تشنه خارست
با مردم کوتاه نظر کار نداریم

کیستم من که ز فرمان تو سر گردانم
آب در دیده بصد خون جگر گردانم

نه چنان آمده عشقت که بافسون برود
نه چنان رفته ز دل صبر که برگردانم

بر هوای ناصح بیدرد که روی دل من
در شمار ورقی نیست که برگردانم

چند در دیده من باشی و از حیرانی
گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم

از عدم چین بوجود آمدی ای عمر عزیز
آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

نشنوی صائب اگر قصه شیرین مرا
پرده گوش ترا تنگ شکر گردانم

چون صبح خنده با جگر چاک میزنم
در موج خیز خون نفس پاک میزنم

هرجا که موج حادثه ابرو بلند کرد
ما چون حباب بر سر بی باک میزنم

همت بهیچ مرتبه راضی نمی‌شود
وردام فال حلقه فتراک میزنم

چون

چون کاروان ریگ بمنزل نمیرسیم
چندانکه قطره بر ورق خاک میزنیم

ناخن حریف آبله دل نمی‌شود
بر قلب شیشه خانه افلاک میزنیم

صائب کدام غنچه باین میرسد که ما
داریم می بساغر و تریاک میزنیم

کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم
هزار مرحله ره تا بخویشتن دارم

مدار رزق باقبال قسمت که من
در آستین شکر و زهر در دهن دارم

چو گردباد غبار دولت جامه من
بر گرد زلیت بستن این قبا کفن دارم

سپرده شبنم گل کرده‌ام ز ساده دلی
سر مجادله با همسر تیغ زن دارم

نمیشود سر خود در سر سخن نکنم
چو خامه چشم نمایانی از سخن دارم

سپر فکندن من گردن حصار منست
باین سلاح چه پروای تیغ زن دارم

مرا بجوشن داودی احتیاجی نیست
ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم

چو شمع صبح بپا ایستاده‌ام صائب
سر وداع حریفان انجمن دارم

شفق آلود شراب است مگر دستارم
که قناعت بپیاپی سبو بحر دستارم

هیچ وقت از گرو باده نیامد بیرون
از سر غنچه مینایست مگر دستارم

چکنی سرزنش من که قضا میبندد
هر گل صبح افسون دگر دستارم

عشق از آن حسن که در مغز من انداخت شور
مضطرب چون کف دریاست سر دستارم

من و از کوی مغان پای کشیدن صائب | گرو باده بگیرند مگر دستارم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم | در لفافه چو خورشید بهوای سفرم
عیش عوری ز ترش رویی من تلخ نشد | نی بناخن ز چه کردند عبث چون شکرم
جگر سنگ بنومیدی من می‌سوزد | آب حیوانم و از ریگ روان تشنه‌ترم
سپر تیر حوادث سپر انداختن است | آه اگر صبر نمیداد بدست این سپرم
بسکه بیهوده ایام گزیدست مرا | شش جهت خانه زنبور بود در نظرم
سنگ و آهن شده در سوختنم دست بدست | گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
تا سر از حلقه شیدادلان برزده‌ام | خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر چه باکی گیرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

دل درون سینه و ما از وی بصحرا میرویم | کعبه مقصد بجیب و ما بجاها میرویم
جام جم آیینه دار کاسه زانوی ماست | ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم
شمع طور از اشتیاق ما گداز است و ما | هر شراری را که میبینیم از جا میرویم
هر سر خاری بخون ما شهادت میدهد | ما چه فارغبال در دامان صحرا میرویم
کاروانگاه حوادث سینه صحرای ماست (بحر) | رو بدریا دارد و غم عالم بهر جا میرویم
بر برحت سینه چاک سینه زنند [?] | ما بهشتان نه بهر مال دنیا میرویم

[illegible]
مست و بیهوشیم و ... خون دل بصحرا میرویم
خانه بر دوشیم و ... بر بالا میرویم
... راه ...
صحبت ... تنها میرویم

دامن دشت باغ دلگشای وحشیان | غم چو رو آورد بر خاطر بصحرا میرویم
اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب | چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا میرویم

ای زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میرویم

وقتست که داغی بدل خام گذارم | برقی شوم و رو بلب بام گذارم
تا چند درین دایره همچون خط پرگار | سر در پی آغاز ز انجام گذارم
سر رشته گمراهی من در کف منست | چون خامه سر دیگری کام گذارم
گر چرخ بیک کاسه کند تلخ عالم | نامردم اگر منت دل جام گذارم
از من خبر دوری این راه بپرسید | چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

شد سرمه ز همواری این نفس رقیق
صائب چه درین دشت بلا گام گذارم

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم | که هم در مصر هم جا بر در بیت الحزن دارم
غبار آلود گردی سینه صبح قیامت را | که دارد این زبان شکوه که دارم که من دارم
چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند | سحر زود در من آورد دست و می رود بحر دارم
نه خارم کز وجود من گلستان ننگ بردارد | عقیق نام دارم حق شهرت بر یمن دارم

مزن دامن به تشبیع فطرت والای من صائب
که حق گرمی هنگامه بر هر انجمن دارم

دست طمع ز مایده چرخ شسته ایم
از جان بخت خود بسنگ شکسته ایم

دامان بادبان توکل گرفته ایم
در زورق حباب بلنگر نشسته ایم

چون قطره سر بدامن دریا نهاده ایم
وز موجه تردد خاطر برسته ایم

در بند یک اشاره موجست این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نبسته ایم

فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه اش ز رشته زنار بسته ایم

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم

مکتوب خویش را ز الف آه کرده ایم
کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم

صائب بعیب خویش فتادست کار ما
زانرو زبان ز نیک و بد خلق بسته ایم

در شهر اگر ملول نگردیم چه کنیم
دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون
در خانمان خرابی هم سعی چون کنیم

چون رود نیل کوچه دهد چرخ آبگون
از آه سرد چند ید بیضا برون کنیم

ما مرد قطع کردن این راه نیستیم
خاری بخون خویش مگر لاله گون کنیم

صائب جدال شیوه ما نیست در مصاف
ما خصم را بحرف زبانی زبون کنیم

پیش وداع حرص زر و گوهر چه کنیم
عرض خر مهره دجال بعیسی چه کنیم

از گرانجانی ما روی زمین نیلی شد
آرزوی سفر عالم بالا چه کنیم

قرآن

مهر آن نیست که از ذره فراموش کند
طرف وعده کرمیت تقاضا چه کنیم

میرود قافله عمر بر غنا امروز
ما در اندیشه آنیم که فردا چه کنیم

جدل شبنم و خورشید بود منت و رشک
سپر تیر قضا غیر مدارا چه کنیم

کوه بر رفت ز دستار تعین عالم
ما بکنجی نگریزیم ز سرما چه کنیم

سنگ را گرمی موم نماید صائب
ما بدین شیشه دلی دوری صهبا چه کنیم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم

چون حباب از روزن هستی که عین نیستیست
سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

سینه ما چون صدف گنجینه گوهرست
بر کمر چون کوه تا دامان استغنا زدیم

ایجوان در عشق بی نیازی بوده است
ما بظلمت چون سکندر غوطه بیجا زدیم

دست ما و دامن سیدست و پای بیدارین
خار خشک را ما چنین انکه دست و پا زدیم

خاک را در دیده بردیم آرزو را موج خون
بر سر جوان قناعت خیمه چون عنقا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت
رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

کیست خاک تیره صائب تا کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده ایم
همه جا رقص کنان همچو شرار آمده ایم

برگ لخت جگر و میوه ما بار دلست
ما چه نخلیم نداییم ببار آمده ایم

نقد جان حیف که در راه فنا نتوان باخت
ما درین کار بصد حرص تمام آمده‌ایم

چشم باطن بگشا رم مخور از ظاهر ما
گنج عشقیم که در کسوت مار آمده‌ایم

ریزه سنگ خط و امر جل بوده است
دل ما خوش که ز ساحل بکنار آمده‌ایم

نیست بی نقطهٔ پرگار در صفحهٔ خاک
ما درین دایره آیا بچه کار آمده‌ایم

چون گل از خاک بنظارهٔ رویش صائب
با طبقهای پر از زر بتماشا آمده‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

در کف عشق کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

زود در دیدهٔ شبنم بنگر خواب بهار
عیب افسانه طراز دل بیدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای در شه کاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ام
کی بچشم این هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام

بر رخ تر دامنی که باشد دعوی عصمت کند
آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام

پیش چشمم از سواد شهر چشم حسرت است
نعش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

خون مرده است

تیغ اگر از آسمان بر فرق من باریده است
خار در چشمم اگر هرگز ببالا دیده‌ام

نشاء صهبای عشرت را نمیدانم که چیست
خوشه از دور در دست ثریا دیده‌ام

نیست صائب هیچکس در خرده‌بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سر بر فلک همت والا کشیده‌ام
تسبیح را ز دست ثریا کشیده‌ام

هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا
من کز دهان غنچه سخن وا کشیده‌ام

گر کوه بیستون طرف بخت من شده است
در خاک و خون چو موی مدارا کشیده‌ام

از پا کشند بی‌ادبان خار راه من
از خار راه او ز ادب پا کشیده‌ام

بارست بر تجرد من تهمت لباس
داغم که پا بدامن صحرا کشیده‌ام

صائب دچار خنجر الماس گشته است
پیش از کلیم خویش اگر پا کشیده‌ام

هرچند همچو ذره محقر فتاده‌ام
با آفتاب عشق برابر فتاده‌ایم

هر دامنی که بود گرفتیم در جهان
اکنون بگرد دامن محشر فتاده‌ایم

پهلوی چرب دشمن جانست صید را
زان زنده مانده‌ایم که لاغر فتاده‌ایم

تلخی کشیم تا دگران خوش‌کام کنند
در بزم روزگار چو ساغر فتاده‌ایم

بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان
دنبال هم چو رشتهٔ گوهر فتاده‌ایم

در دست عشق پاک گهر با دل دو نیم
چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده‌ایم

صائب ز جوش فکر بود اعتبار ما / چون رشته در رکاب گهر ایستاده‌ایم

سیه‌مست جنونم وادی و منزل نمی‌دانم / کنار و وسعت را از دامن محمل نمی‌دانم
خدنگ دورگردم با هدف چون در میان دارم / بلایی بدتر از نزدیکی منزل نمی‌دانم
چه افتاده است مهر از غنچه منقار بردارم / بجز یک غنچه را در بوستان یک گل نمی‌دانم
من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم / بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم
نظر بر حال من دارند هر کس را که می‌بینم / کسی را چون خود از احوال خود غافل نمی‌دانم
بغیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز / دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمی‌دانم
سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان / که آداب نشستن خانت در محفل نمی‌دانم
اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد / تکلف بر طرف من سحر را باطل نمی‌دانم

الحال ندارم که به فکر دگر افتم / کو فرصت پا تا به خیال سفر افتم
من گر جگر شیر بود توشهٔ راهم / تا کی پی این قافلهٔ بی‌جگر افتم
صد نامهٔ حسرت کنم ارسال ز غربت / شهباز نشوم در عقب نامه‌بر افتم
پرسند گر از حاصل سرگشتگی من / برگرد سرش گردم و از پای در افتم
صائب اگر از گوشهٔ عزلت بدر آیم / چون روزی ارباب هنر دربدر افتم

جانا بدم خنجر قاتل نرسانم / طوفان زده خویش به ساحل نرسانم
موجم که به هر آمدن و رفتن ازین بحر / فیضی به لب تشنهٔ ساحل نرسانم
استادگی من نه پی راحت خویش است / درماندهٔ خضرم که به منزل نرسانم
منت اگر از سنگ نگیرد خطر عشق / نقش قدم خویش به منزل نرسانم
از راه دل امروز کسی طالب دل نیست / چون غنچه چرا خون خورم و دل نرسانم
صائب رخش از گشتن من رنگ دگر یافت / گویی است که آیینه به قابل نرسانم

امشب که داغ بر دل افکار سوختم / گویا چراغ بر سر بیمار سوختم
جز عشق هرچه بود همه دام و دانه بود / تسبیح پاره کردم و زنار سوختم
خورشید تیره روزتر از من مرده بود / روزی که من ز شعلهٔ دیدار سوختم
گرد کدورتی از دل من آه برنخاست / صد حیف از آن نفس که درین کار سوختم
من از کجا و شغل نظربازی از کجا / در آتش دو دیدهٔ بیدار سوختم
صائب بحرف و صوت نشد فکرم بلند / من خون سینه بر سر این کار سوختم

دل به این عمر سبکسیر چرا شاد کنم / بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنم
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست / دل به بازیچهٔ تعمیر چرا شاد کنم
دل سخت تو و امید ترحم هیهات / طمع مرغ چه از بیضهٔ فولاد کنم

از ادب نیست بگرد سر نقش گشتن
جان فدا در قدم شانهٔ شمشاد کنم

ای خوش آن روز که از ملک صفاهان صائب
دست توفیق بنجف روی ببغداد کنم

تا در خم این کار که سرگشته گراییم
چون طفل در آیینه بحیرت نگراییم

از رهگذر گوش صدف کان گهر شد
ما بر زه دریای همه چون موج زبانیم

نقش پی خضر ره پیشه دانست
هر چند که چون گرد ز دنباله روانیم

بسیار سکندر و خضر از تشنه اشکیم
هر چند که در چشم تو چون خواب گرانیم

گوشی نخراشید صدای جرس ما
ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

ما اخگر عشقیم که تا دامن محشر
در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم

خونابهٔ دل آتش یاقوت گدازست
مگذار بدین آبله ناخن برسانیم

این آن غزل مرشد روم است که گفتست
ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ حبیبیم

اگر با ماه کنعان در ته یک پیرهن باشم
همان از شرم دور اندیش در بیت الحزن باشم

همان از خارخار شوق رنجان تاک مشغولم
اگر چون بوی گل با یار در یک پیرهن باشم

مرا از حاصل زلف سخن غیر از تهیدستی
چرا چون شانه در قید سر زلف سخن باشم

چراغ دولت بیدار شرکت بر نمی تابد
نمیخواهم که با پروانه در یک انجمن باشم

تو از درد سخن می نالی و من حالتی دارم
که میمیرم اگر یک لحظه بی درد سخن باشم

چو خون مرده تا کی پای در دامن گره باشم
دو روزی همچو شبنم خوش نفس در چمن باشم

مرا چون خلوت دل بیر کاری هست در پهلو
چرا چون بوی گل پروانهٔ هر انجمن باشم

اگر داغ غنیمی بر سر مژه زد استخوانم را
از آن بهتر که چون گل در کف دست وطن باشم

چه خود را میزنی بر تیغ آه خانه سوز من
مرا بگذار صائب با تجمل خویشتن باشم

بصورت گرچه بر رخسار مه‌رویان نظر دارم
ولی در عالم معنی نظر جایی دگر دارم

نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را
بآهی می توانم چرخ را زیر و زبر دارم

بخاموشی ز سر وا میکنیم شور قیامت را
سر تو ریزد گر فلک او در زیر سر دارم

چه خواهم کرد با گرداب این بحر خطا صائب
چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

ز گیرایی چنان گشتم بی برگ و نوا دستم
که نتواند گرفت افتاده‌ای را از هوا دستم

نگیرم تنگ در آغوش تا آن خرمن گل را
نمی آساید آغوشم نمی آید بجا دستم

نگردد امن آن غنچه مستور افتادم
گره در آستین چون غنچه گردید از حیا دستم

گریبان می درد دامان گل از آستین من
چه سر بر سر نیت با نجم چه با قیامت باد دستم

کمند موج را در تاب دارد اضطراب من
بدریای غم افتد گر نگیرد ناخدا دستم

اگر صائب ندارم گوهری از زنده در کف
بحمدالله که خالی نیست از نقد دعا دستم

جگری سوخته چون لاله امین دارم
چون نسوزم که سر داغ مدام دارم

غوطه در رنگ زد از سیر چمن آئینه‌ام
چشم امید بخاکستر گلخن دارم

من که هر آبله‌ام مرکز سرگردانیست
به که چون غنچه گل پای بدامن دارم

لاغری سینه زنبور از زره داودیست
چشم بد دور ازین جامه که بر تن دارم

صائبا از شعلهٔ آواز که چشمش مرساد
منت گرمی هنگامه بگلشن دارم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم
خنده بیدرد گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

برگ کاهی از حیرت نیست بر دیوار دشت
جذبه از برق دیدم آتشین جولان شدم

بیقراران پای نتوانند در دام کشید
دام مطلب بر افتاد و سرگردان شدم

[illegible]

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
منکه از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

[illegible]

اگرچه سنگ نیم خاک پای بیگانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان
که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

نه ذوق بردن و نه روی بازگردیدن
چو خنده بر لب ماتم‌رسیده حیرانم

همین بس است که در آستانهٔ عشقم
اگرچه سوختنی همچو چوب دربانم

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهیم
بحر را در کاسهٔ گرداب جولان میدهیم

کعبه را چون محمل لیلی بیک بانگ بلند
کی بدست خس و خاری گریبان میدهیم

برقع اما خرمن ماه است حال کاه من
میکنیم دیوانه و سر در بیابان میدهیم

مدتی شد صبحم از نغمهٔ عشرت تهیست
شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهیم

چشم من صائب بروی خط مشکین واشدست
کی دل خود را بهر زلف پریشان میدهیم

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم
تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم

نی دین بجا نه دنیا تمام
از حق گذشته‌ایم و بباطل نمیرسیم

درمانده است عشق باطوار زشت ما
دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گرو از موج میبریم
دانسته‌ایم اگرچه بساحل نمیرسیم

کار شتابکار بپایان نمیرسد
اینست اگر شتاب بمنزل نمیرسیم

غمی که بود در تن ما سوخت چون نفس
از بخت بد هنوز بقاتل نمیرسیم

زینها که موج حادثه دنبال ما گرفت
چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صائب در آن محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کامل نمیرسیم

تا چند بر روزن نرسد نور چراغم
رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم

در کنج قفس چند دل خویش توان خورد
شبنم زده گردید لب گل ز سراغم

روشن بصحبت نشود آینهٔ من
غماز نباشد لب زخم جگر من
میخواره ام و تشنهٔ یاران موافق

همکسوت لاله است دل چون پر از غم
بیرون نرود بوی گل از رخنهٔ بامم
هرجا گل ابریست بود پنبهٔ داغم

این آن غزل خواجه نظیریست که گفت
فصلی نکند نشت ز سرسبزی باغم

عشق کو تا بهم اشک نظر تازه کنیم
دست کوتاه کنیم از کمر رشتهٔ جان
بر غبار دل ما صحبت دریا افزود
هیچکس نیست که رواج هنر ما نیست
منت باده بصد رنگ بر آورد مرا
آنچنانیم سبکسیر درین بحر وجود

نمک شور قیامت بجگر تازه کنیم
عهد و پیوند بآن موی کمر تازه کنیم
دست و رویی مگر از آب گهر تازه کنیم
چه ضرورت که ما داغ هنر تازه کنیم
چهرهٔ خویش بخوناب جگر تازه کنیم
که بهر چشم زدن رخت دگر تازه کنیم

این غزل آن خواجه نظیریست که گفت
سینه بر برق کشاییم و جگر تازه کنیم

برون نمیرود از فکر دوست عالم آبم
جگرگداز محیطت و داغ تشنگی من
بخوان خوش نگهم دار دست تهی را
بهم چو آینه مه رهین پرتو منت

نقاب دولت بیدار نیست پردهٔ خوابم
کلاه گوشه شکسته بدریا موج سرابم
مدار نیست کاسهٔ دریوزه بیش بحر حبابم
چو صبح نه ما آفاق روشنست حسابم

دخل ام

ز خشک مغزی مینا چه خون که در جگرم نیست
خم سپهر برین میکند تلاش شکستن

خوش آن زمانکه ز مینای غنچه بود کلاهم
بمیکده نه ز زور آمدست باده بجامم

همان ز طعن خطا نیستم خلاص چو صائب
گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم
عشق ها را پی کاری بجهان آورده است
پرده راز نبود حرف دیرانه زدن

بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
ادب اینست که مشغول تماشا نشویم
با تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم

این غزل آن خواجه نظیریست که گفت
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

با شک درد دل خود نوشته بر دادیم
ز عشق جان تهی دست داغنی کردیم
ز ما دعا برسانید مهوشان را
بجان مضایقه با دوستان چگونه کنیم
خار هستی ها آب تیغ می شکند

خط نجات بمرغان نامه بر دادیم
ز بوی گل بصبا توشهٔ سفر دادیم
که ما قرار بخونابهٔ جگر دادیم
چو گل بدشمن خونخوار خویش سر دادیم
عبث به پیر خرابات درد سر دادیم

تریم چون صدف از ابر دوش صائب
اگرچه در عوض قطره آتش گهر دادیم

ما که سطر کهکشان از نوح گردون خوانده ایم
در خط دیوانی زنجیر عاجز مانده ایم

بر سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت / در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده ایم

رنجش بیجا گل خودروی باغ دوستیست / ورنه کی ما دشمن خود را ز خود رنجانده ایم

عقده می افتد بکار غنچه گل از نسیم / در گلستانی که ما سر در گریبان برده ایم

بی سوادان انتظار صبح محشر میکشند / ما ز پشت این نامه را نوعی که باید خوانده ایم

ایمنان در منع اشک خویش صائب عاجزیم / ما که از دریا عنان سیل را پیچانده ایم

حنظل افلاک شکربار باید صبحدم / شاخ خشک کهکشان پربار باید صبحدم

آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است / هر طرف چشم افکنی دیدار باید صبحدم

دستهایی را که می لرزند در عرض دعا / آفتاب انگشتر زنهار باید صبحدم

رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد / عاشقان را که دل افگار باید صبحدم

آب روی دیده بیدار اشک حسرتست / وقت چشمی خوش که طوفان بار باید صبحدم

رو در قرآن می بندد در خورشید را / دام هر کس دیده بیدار باید صبحدم

دیده لبریز اشک و سینه مالامال آه / کس نمی‌داند چرا بیکار باید صبحدم

می تواند فیض برد از آفتاب لطف حق / هر که چون صائب دلش بیدار باید صبحدم

چند خود را در خیال تو بخواب اندازم / چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم

در نهانخانه خلوت عبادتگاهم / نیستم موج که سجاده بر آب اندازم

لائق?

لائق نیست صحبت که مرا گم شد / چه برین آتش افسرده کباب اندازم

تلخی نیست که بر خود نتوان شیرین کرد / به که مهر لب او را بشراب اندازم

منت آب خضر سوخت مرا تشنه نکشت / کز نفس سوخته خود در سراب اندازم

به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب / رگ جان را چه ضرورت بطناب اندازم

چشم می پوشم نظر بر روی جانان میکنم / در وصال از دوری معشوق هجران میکنم

دیدهٔ افسرده گرمی از آتش میزند / داغ را در رخنهای سینه پنهان میکنم

حق آبی بر گرایم بود چشم مست / در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم

حاصل خود را امیر زخم بدریا همچو سیل / با تهی دستان کرم چون ابر نیسان میکنم

ذره ام اما ز خورشید باشد در جیب / مورم اما جوف در کار سلیمان میکنم

سر برآرد از گریبان در تماشا خلق و من / میبرم سر در گریبان سیر بستان میکنم

احتیاطی تا چند صائب سرمه در کارم کنند / زین زمین حرف و نمی رو بگریبان میکنم

نظر تا باز کردم بر چمن بار بستم / یکنظاره چشم از دوری چون بار بستم

غرور دولت بیدار ترک بر من تابد / کشیدم آهی از دل دیده آیینه بر بستم

عجب دارم که پای من در آتش آشنا گاه / که یار یک روان نگو ز احرام گستم

گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که رنجیدم / ز دیوار اندرون آمد بهر محنت که در بستم

نظر تا داشتم بر خود ندیدم دو عالم را / دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود نظر بستم

خوشا ایام بی برگی و خواب غفلت صائب / که میلرزد دلم چون برگ بر خود تا ثمر بستم

چشم امید بمژگان تر خود داریم / روی خود تازه ز آب گهر خود داریم

منت [illegible] دیگر کیست / ما که شمعی ز فروغ گهر خود داریم

بگل ابر بهاران نشود دهقانرا / این امیدی که بدامان تر خود داریم

نیست با رخنه ما نقش دلارای صور / هر چه داریم ز لخت جگر خود داریم

قاصد و نامه نباشد سفر عشق را / گوش بهیچه براه سفر خود داریم

چیست فردوس که در دیده ما جلوه کند / ما که گلها همه در نظر خود داریم

ما و اندیشه دستار خدا [illegible] بیند / سر دوست اگر فکر سر خود داریم

خضر این بادیه دنبال مجنون کرده / چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم

با حسن تو مهلت که از ماه گذشت / بیش ازین فیض گمان با نظر خود داریم

تا کی مهر خموشی بلب شکوه زنیم / چند در موم نهان نیشتر خود داریم

صائب آن روز نیاید که بروشن [illegible] زنیم / برق آهی که نهان در جگر خود داریم

تا بفکر سرو بهای خیال افتاده‌ام / مست لذت در شبستان وصال افتاده‌ام

نیست غیر از ناامیدی حاصل دیگر مرا / دانه بی‌طالعم در خشکسال افتاده‌ام

مینو و مهر روز فکرم کمیر و گردن بلند / تا بفکر قامت آن نونهال افتاده‌ام

هست اگر کیفیتی در زندگی با بیخودیست / تا بحال خویش می‌آیم ز حال افتاده‌ام

بی پر و بالی کند طی راه دور عشق را / من چنین بر خاک راه از زور بال افتاده‌ام

دور از انصافست در محشر بروی من زنند / من که در آتش مکرر ز انفعال افتاده‌ام

هر سر موی حواس من براهی می‌رود / تا بدام زلف آن وحشی غزال افتاده‌ام

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / نیست حالی تا بگویم چون ز حال افتاده‌ام

از ما نه ای راز دل عشق شنیدیم / زین کوچه بسر منزل مقصود دویدیم

کردیم وداع کف خاکستر هستی / روزی که باین شعله جانسوز رسیدیم

راهی بسر آمد نه شکر و نه بردیم / چندانکه چو خورشید بهر کوچه دویدیم

نی شتر و روی عرب چند توان دید / پا از سفر کعبه بمقصود کشیدیم

در دیده ما نشتر آزار شکسته / هر چند چو خون در رگ احباب دویدیم

با زلف بگو در پی صید دگر افتد / ما از خم دامی که رمیدیم رمیدیم

در گوش ز فریاد جرس پنبه گذاریم / نشنیدنی از همسفران بسکه شنیدیم

هر چند ز خط راه توان برد بمضمون / ما هیچ بمضمون خط او نرسیدیم

دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست / چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم

در سینه دل چاک فکندیم چو صائب / این نامه بتدبیر نشد باز دریدیم

یاد ایامی که رو در قبلهٔ دل داشتیم / همچو دل آیینه داری در مقابل داشتیم
عمر در تمهید اسباب سفر کوتاه شد / ما امید خواب در دامان منزل داشتیم
اضطراب شعله در رقص آورد فانوس را / برق ساکن بود تا ما دست بر دل داشتیم
از شب وصل و دل پر اضطراب ما مپرس / سیل گرم جلوه و ما پای در گل داشتیم
ایزمان از دور گردانم وگرنه پیش ازین / راه حرفی چون جرس در پیش محمل داشتیم
در شهادتگاه دنیا از نشاط ما مپرس / در میان خاک و خون رقصی چو بسمل داشتیم
شمع را در خلوت فانوس هر کس ره نداد / صحبت گرمی که ما در پردهٔ دل داشتیم
دست شستیم از عمارت صاحب منزل شدیم / خانه ویران بود تا ما دست در گل داشتیم
شکر لله صایب از اقبال عشق بی زوال / شد میسر آرزوهایی که در دل داشتیم

ما گل بدوست خود ز تماشا نچیده ایم / در دست دیگران گلی از دور دیده ایم
چون لاله صاف و درد سپهر دورنگ را / در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم / در دست زنگی آینه زنگ دیده ایم
نوکیهٔ مصیبت ایام نیستیم / چون صبحدم هزار گریبان دریده ایم
رو از غبار حادثه در هم نمیکشیم / ما ناف دل بکلفت ماتم بریده ایم
دل نیست عقده که گشاید بزور فکر / بیهوده سر بجیب تأمل کشیده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغ لاله زار / چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم

گل دام نکهت عشقی نمیکند بخاک / ما بوی پیرهن بتکلف شنیده ایم
حک گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار / صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود / ما غافلان همان ثمر نارسیده ایم
صایب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما / چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب بنشاء دیگر گذاشتیم
اینجا کسی بمراد دل ما نمیرسید / دیوان خود بدامن محشر گذاشتیم
ترک سرشت خضر ره بازماندگان / ما کار شمع خویش بصرصر گذاشتیم
یک جبههٔ گشاده ندیدیم در جهان / پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
تا در شمار آبله پایان در آمدیم / چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
خودبین نمیرسد بوصال زلال خضر / این آینه را بسکندر گذاشتیم
صایب ز انفعال ندارم روی خلق / ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

تا کی بار دل از گردون بیحاصل کشیم / استخوانم توتیا شد چند بار دل کشیم
صحبت منعم نمیگیرد بکام مشربان / هر نفس چون بحر دامن از کف ساحل کشیم
خار صحرای ندامت چون خود را میخورد / پای از آتش اگر در دامن منزل کشیم
من که دیدم بارها از رخنهٔ دل کعبه را / خار در چشمم اگر دست از رکاب دل کشیم

صائب از سودای زلفش دست غربت میکشم
تا بکی در رشتهٔ دل عقده مشکل کشم

پرده بر حسن عمل از دامن تر میکشم
چون صدف دامان تر در آب گوهر میکشم

مهر گل را بر گلاب انداختن کار منست
ناز آن لبهای میگون از ساغر میکشم

رهروان را در قفا دیدن دلیل کاهلی است
انتظار خویش در دامان محشر میکشم

من که چون خورشید افسر کرده ام از موی خود
کافرم گر کیسه مو ناز افسر میکشم

جذبه دارم که گر مانع نگردد شرم عشق
شعله را بیرون ز آغوش سمندر میکشم

صائب از رضوان کسی ترخنده تا کی وا کشد
چشم اشک آلود را بر روی کوثر میکشم

آتش بدل از گرمی این حوصله دارم
پا بر سر گنج گهر از آبله دارم

آتش بزن ای چرخ نخورشند و من خام
گرمی طمع از مردم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی دستی خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبستست
عمریست که من ربط باین سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این می من بیحوصله دارم

گوینده بهم مردم عالم گله خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز از سینه خود چاک زدن نیست
شغلی که درین عالم پر مشغله دارم

چو او دلیر نباشد غنیم در شکنم
که تا بشیشه رسد آب می نو شکنم

غبار حادثه در عین سرمه سائیهاست
نفس چگونه کشد بلبل خموش انجمنم

کلیم ولی جگر شیر داده اند مرا
ز آفتاب تجلی نمیپرد رنگم

نوای من دل عشاق را بجوش آرد
بگوش مردم بیدرد خارج آهنگم

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام
که زخم تیشه شرر برنیارد از سنگم

چو تار چنگ دل خویش را گداخته ام
که آمده است سر زلف فکر در چنگم

تو کز سپهر برون رفته بخویش مبال
که من بزیر فلک سبزهٔ ته سنگم

اگرچه تلخ جبینم چو پسته گر صائب
شکر نمک فتادست در دل تنگم

خط شناس جوهر آئینهٔ دل نیستم
ورنه از راز نهان خلق غافل نیستم

پیش انوار تجلی نعل من در آتش است
چون شرر پروانهٔ هر شمع محفل نیستم

کشتی نوح دل دریا است لنگرگاه من
چشم بکمند موج در انداز ساحل نیستم

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

دشتبان آرزو را سر بصحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

گرچه صائب بسته ام از دل غبار آرزو
یکنفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

هو الغفور خروش شراب میشنوم / صدای بال بهشت از رباب میشنوم

تفاوتست میان شنیدن من و تو / تو بستن در و من فتح باب میشنوم

ز دیدن می گلرنگ را بگو چه رنگ / بصد رسائی آواز آب میشنوم

ترانه که سر دار از و شود رنگین / بهرچه می‌نگرم پیچ و تاب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت / ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم

مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آیی / که از لباس تو بوی کباب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه‌دلان / بجنب گرمی آن آفتاب میشنوم

صفای روی ترا از نقاب می‌بینم / بماه می‌نگرم آفتاب می‌بینم

اگرچه از سر زلفش بریده‌ام پیوند / هنوز در رگ جان پیچ و تاب می‌بینم

غبار طلعت خورشید پیرهن تست / بهر زمین که بچشم پر آب می‌بینم

نژاد گوهر من از محیط آگاهیست / بیکنظر همه را چون حباب می‌بینم

دماغ خوردن دود چراغ نیست مرا / بروشنایی دل در کتاب می‌بینم

چو موی بر سر آتش نشسته فکر کاهم / ز بسکه گرم دران آفتاب می‌بینم

کجا روم که درین صیدگاه ناکامی / هزار دام ز موج سراب می‌بینم

ز بخت گشته ز دل تنگ میر و صائب / هلال عید بروی شراب می‌بینم

حباب کاسه طلعتی

در محفلی که تیغ زبان برکشیده‌ایم / در گوش تیغ حلقه جوهر کشیده‌ایم

گر خط سپهر بباغ فشرده اند / ابرو ترش نساخته بر کشیده‌ایم

همت بهرچه بسته از و طرف بسته‌ایم / از خار و خس گلاب مکرر کشیده‌ایم

ما از عقیق تشنه‌لبی آب خورده‌ایم / از موج خط بچشمه کوثر کشیده‌ایم

از موج بوریای قناعت که سبز باد / صائب همیشه صفحه مسطر کشیده‌ایم

بلب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم / ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

شکاری که مرا صید خود نماند نیست / وظیفه از جگر خویش میخورد شیرم

ز بس گداختگی در نظر نمی‌آیم / مگر بموی میان کرده اند تصویرم

خدنگ ناله من بی کمان سبکسیرست / نمی‌پرد بپر و بال دیگران تیرم

گذشته است تغیر دل مدار مرا / نمی‌شود بکند روزگار تغیرم

ز نقشهای مخالف همین خبر دارم / که همچو موم گرفتست دست تقدیرم

نظر ز دیدن من چون غبار می‌پوشند / مس سیاه‌دلان را اگرچه اکسیرم

جواب آن غزلست اینکه میر تو می‌گفت / چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

اسیر عشق و گرفتار بند تقدیرم / چو شیر از دو طرف بسته‌اند زنجیرم

روی سخن ز آینه رویان ندیده‌ام / گاهی ز پشت آینه وی شنیده‌ام

در قبضه منت رگ خواب هرچه هست / هر گوهری که هست بخواب دو دیده‌ام

دامنکشان گذشته‌ام از باغ چون نسیم
چون گل برنگ و بوی تسلی نچیده‌ام

جوشیده‌ام بدشمن خونخوار چون شراب
بر روی تیغ گرمتر از خون دویده‌ام

همت ببین خشکی من ناز میکشد
آبحیات را بتکلف چشیده‌ام

بر روی ناز بالش گل تکیه میکند
عاشق بصبح خشکی شبنم ندیده‌ام

صائب چو نیست اهل دلی در بساط خاک
من نیز پا بدامن عزلت کشیده‌ام

شب که آن آئینه رو را در برابر داشتم
طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم

لب بر سر چشمه کوثر ز روی شرمگین
سینه سوزانتر از صحرای محشر داشتم

آنکه در گردش مینای می را داغ داشت
تا سحر لب بر لب او همچو ساغر داشتم

تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بود
چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم

این زمان در بوی گل محوم وگرنه پیش ازین
ذوق پرواز نهان در زیر هر پر داشتم

نعل وارون دو بینا را حصار آهن است
دل بجایی و نظر بر جای دیگر داشتم

سادگی آئینه‌ام را شد حصار عافیت
روزیم خون بود تا چون شمع جوهر داشتم

نیست صائب آتشین گفتاری من از زبان
آتشی در سینه دایم همچو مجمر داشتم

خط تو رشته در دل و جان میدواندم
خال تو تخم مهر بدل میفشاندم

این شرم ناز بس که نگهبان حسن تست
از بهر یک دو بوسه بجان میرساندم

بهوش من

بهوش من از اثر نکهت گلست
تا صبح غیبت گلاب برخ میفشاندم

دانم همین که میکشدم دل بخاک و خون
آگاه نیستم که کجا میکشاندم

این آتشی که از جگر من علم زده است
در یکنفس بخاک سیه می‌نشاندم

دارم اگرچه دست بمعشوق در کمر
حیرت همان بکوه و کمر میدواندم

در کام شیر مانده‌ام از دعوی خودی
خضر منست هر که ز خود میرهاندم

غفلت بلاست ورنه من آن صید زیرکم
کز جوش خویش طپیدن دل میجهاندم

دستار مست و دامن اطفال بسته‌ام
چندین فلک چو از زمین میکشاندم

ذوق سخن چنین که عنان‌گیر من شده است
صائب چو جوهر که جهان میدواندم

پرتو مه را قیاس از نور انجم میکنم
در محیط قطره سیر بحر قلزم میکنم

هرزه خندی شیوه من نیست چون گلهای باغ
میبرم سر در گریبان و تبسم میکنم

چون توانم شمع عالمسوز را در بر گرفت
منکه از نور شراری دست و پا گم میکنم

پاره‌ای می آرم از کیفیت صهبا برون
پا کتاب عشق را خشت سر خم میکنم

از ره گم کردن اینجا یافت هر کس هرچه یافت
خویشتن را دانسته در راه طلب گم میکنم

این جواب آن غزل صائب که میگوید فصیح
میروم در آتش و از دود پا گم میکنم

در بلهٔ آغاز ز انجام گذشتیم
از مصر برون مانده از شام گذشتیم

چون برق فتاده‌ایم بخاشاک تعلق — زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم
بی نقطهٔ شب یک الف روز ندیدیم — هر چند که بر صفحهٔ ایام گذشتیم
در طالع ما نیست گرفتاری اگر نه — صد بار فزون از نظر دام گذشتیم

این آن غزل میر فصیحیست که گفته است
از نشئهٔ صبح و دو ره شام گذشتیم

عالم بحری بود هست آبادم — تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
عشق بر باد اگر داد مرا باکی نیست — میکشد جانب خود باز چو کاغذ بادم
نیستم از کشش جذبهٔ رحمت نومید — گرچه از قلزم وحدت بکنار افتادم
موجهٔ ریگ روانم که بهر جنبش باد — میزند غوطه بدریای عدم بنیادم

از گرفتاری غربت اگر عار ترا
می‌توان کرد بیک چین جبین آزادم

مدتی صبر چو زنجیر بزندان کردم — تا نظر باز بروی مه کنعان کردم
تا مرا کعبهٔ مقصود ببالین آمد — سالها تکیه چو خار مغیلان کردم
تا زیاقوت لب او نظری دادم آب — ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم
روز عمرم بشب تیره مبدل گردید — تا شبی روز ورا زلف پریشان کردم
چه ضرورت بدامان نهب آویزم — من که سیر چمن از چاک گریبان کردم
لله الحمد که بعد از سفر حج صائب — عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

تاکی

تاکی بذوق نشاه می دردسر کشیم — تلخی ز بحر چند برای گهر کشیم
زان پیش کآفتاب حوادث فرو دمید — خود را ز خم بسایهٔ کوه و کمر کشیم

گو بخت ما لباس گل آلود جسم را
در چشمه سار تیغ بآب گهر کشیم

برخیز تا بعالم بی چند و چون رویم — از خود بتازیانهٔ آهی برون رویم
بیرون کنیم رخت گل آلود جسم را — سر پا برهنه بر فلک آبگون رویم
بر صفحهٔ جهان رقم نیستی کشیم — زان پیش کز قلمرو هستی برون رویم
در اشک گرم غوطه زند چشم آهوان — روزی که ما ز دام وحش جنون رویم

صائب ز ننگ خلق ابنای روزگار
وقتست کز قلمرو هستی برون رویم

گر چین ز کف عنان توسن دل می‌دهیم — رفته رفته تکیه بر دیوار منزل می‌دهیم
امتحان قوت بازوی دریا میکنیم — ما عنان موج اگر گاهی بساحل میدهیم
وحشی صحرای لاهوتیم ما رم خوردگان — دامن فرصت جنون را کی بمحمل میدهیم

صائب از قحط هم آوازست در دشت جنون
گوش اگر گاهی بفریاد سلاسل میدهیم

موی میان نبود که من هیچ مو شدم — پیرنگ بود حسن که نیرنگ ساز شدم
آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد — نو خط تاب بود که من فتنه جو شدم

آن کعبه را که مطلب صدم بعد نیاز
در پیش چشم بود و گم بی جستجو شدم

واقف نمی‌شوم برم تیغ اگر زنند
چون خط ز بسکه محو تماشای او شدم

صد آرزو بگرد دلم در طواف بود
از حیرت جمال تو بی آرزو شدم

مفتاح قفل کعبهٔ دل مهر خامشیست
صد فتح روی داد چو بی گفتگو شدم

لبهای میچکان ترا بر سر تراب
کردم نظاره تشنهٔ صد آرزو شدم

یک گوهر نسفته درین بحر خون نماند
صائب ز بس بگریه دمانش فرو شدم

حال تیره بخت را خوشتر ز زلف و خال دانم
من این تقویم پارین را به از امسال دانم

تو گر کیفیت حسن چمن بی باده می‌خور
که من سرنوشتی را ز طول ماه و سال دانم

مرنج از من اگر جا ز استقبال نوشتم
که از جا رفتن دل را من استقبال

مرا زد فال بد در راه بخود رنج خرسندی
اگر او بار رو آرد به اقبال

جنونی کز حصار شهر نتواند برون آمد
منم صحرانشین بازیچهٔ اطفال

غبار کلفت از معمورهٔ دل آنقدر دارم
که جغد مرگ را مرغ همایون فال

نمیدانم چه حالت اینکه بحیرت در حالم
که اهل قال را صائب ز اهل حال

تا واله نظاره آئینه پاره ایم
از خود پیاده ایم و بگردون سواره ایم

سیر وجود ما نتوان کرد عمرها
هر چند قطره ایم ولی بی کناره ایم

در مجلسی که شعله ندارد زبان لاف
ما گرم خود نمائی خود چون شراره ایم

نتوان بریک بادیه ما را شمار کرد
چون درد و داغ اهل نظر مشتهار ایم

آسیب ما بسوخته جانان نمیرسد
هر چند آتشیم ولی بی شراره ایم

این آن غزل که مولوی روم گفته است
در شکر چشمه و در صبر خاره ایم

چند در پردهٔ دل باده گلنار زنیم
ای خوش آن روز که می در سر بازار زنیم

چکند با دل دریایی ما عشق مجاز
چه قدر جوش بکمیت خس و خار زنیم

نیشتر را که گذاریم درین راه قدم
گوهر آئینه را بر محک خار زنیم

چون سر رشتهٔ آهنگ بدست دگریست
تا بکی ناخن بیهوده بدین تار زنیم

حیف و صد حیف که در قلزم انصاف نماند
آنقدر آب که بر چهرهٔ بیمار زنیم

تا گشودیم نظر زرق فن گردیدیم
چون شکوفه بزمین بیش که دستار زنیم

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

از خم زلف تو در دام بلا افتادم
چه هوا در سر ما بود کجا افتادم

بوی پیراهن مصریم که از بیقیدی
در گریبان گل و جیب صبا افتادم

پوست بر پیکر ارباب جنون زندانست
سستی همتست که در بند قبا افتادم

همچنان منتظر سرزنش خار و خسیم
گر چه چون آبله در هر ته پا افتادم

خضر توفیق نبود تشنه تنها گردان / بی سبب در عقب آب نما افتادیم

صائب افسانهٔ ما زلف مجنون انجامید
در کجا بود حکایت بکجا افتادیم

تا ز اهل حرم خاطر پریشان نیستم / شمع بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم
تیغ بی آبم مدبر کار فرمای عشق / چون رگ ابر بهار آندم که گریان نیستم
تا گریبان دامن از خار تعلق چیده‌ام / همچو بحر از خار و خس آلوده دامان نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است / تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
هر سیاهی در کوچهٔ جولان حیرت مردمم / همچو مجنون بار دوش یک بیابان نیستم
تربیت بهاری فر گریهٔ تلخ منت / چون هوس بیمار آن سیب زنخدان نیستم

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
من حریف بادهٔ دوستهای ترکان نیستم

ما شمع را بمهر خود سر گرفته‌ایم / داریم ز رشته پنبه بلب بر گرفته‌ایم
باری که میکند کمر کوه قاف را / از دوش آسمان و زمین بر گرفته‌ام
در زیر موج خواب فراغت سکینم / از راه سیل بستر خود بر گرفته‌ام
از پیچ و تاب عشق که عمری دراز باد / چون رشته جای در دل گوهر گرفته‌ام

صائب ز مغز پای عطار جوش زبان
منقار خود چو پسته بشکر گرفته‌ام

اثر ز غنچه

اثر ز غنچه درین بوستان نمی بینم / خدا نکرده اهل دلی در میان نمی بینم
چه زهر بود که چشم ستاره بخت نگاه / که خنده در دهن زعفران نمی بینم
جز آب روی چنینان که خاک بر سر آن / از آن ز آب درین خاکدان نمی بینم
ز چشم اختر بد آنچنان گریزانم / که ماه را بسوی آسمان نمی بینم
شکوفه ید بیضا بخاک ریخته است / ز لاله راز تجلی نشان نمی بینم

چرا ز گوشهٔ عزلت برون روم صائب
ز مردمی اثری در جهان نمی بینم

همت بلند نام شد از طبع سرکشم / تا کرد امتحان خس و خارت آتشم
در قبضهٔ تصرف گردون کج نهاد / از راستی خانه چو کمان در کشاکشم
اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم / چون آفتاب مشرق تیغ است ترکشم
از سوختن چگونه گریزم که چون سپند / بر آسمان اگر شده‌ام ازرق آتشم

صائب چرا برشته مریم برم پناه
شیرازه کبریت حواس مشوشم

چون غنچه دست بر دل شیدا گذاشتیم / گل را بباغبان خنک واگذاشتیم
تا چند در سفینه توان بود تخته بند / موجی شدیم و رو بدریا گذاشتیم
خود را به تیغ کوه کشیدند لاله‌ها / تا همچو سیل روی بصحرا گذاشتیم
عشق غیور رشک نزاکت بمیکشد / ما آفتاب را بمسیحا گذاشتیم

تا کی شیشه خانه مرتب ز سنگ   زهاد را بباطن مینا گذاشتیم

صائب کسی بدرد دل ما نمیرسید
ناچار دست بر دل شیدا گذاشتیم

چادر سیاه خانه سودا گرفته ایم   از دست لاله دامن صحرا گرفته ایم
آسان بدست ما نفتادست شمع طور   صد دست پنجه با ید بیضا گرفته ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد   دام مگس ز خنده عنقا گرفته ایم
بر ما زبان خامه تکلیف کوتهست   خط امان ز ساغر صهبا گرفته ایم
دیوانگی علاج ندارد وگرنه ما   روغن ز ریگ انهمه آتش سودا گرفته ایم

صائب بزور جذبه طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته ایم

دست در داس آن زلف معنبر زده ام   باز دامن خود دامن محشر زده ام
برق عشقم که ببال و پر پروانه بلند   هد بسیار سر مواضع شهپر زده ام
بسته ام از سخن عشق بجا موشی لب   مهر از موم منقب ز سمندر زده ام
نیست بکسر که بهلو بنهال تو زند   بارها در چمن خلد سراسر زده ام
سر خط راست روی جاده از من دارد   صفحه دست جنون را همه مسطر زده ام
چون صدف کاسه دریوزه بنیسان نزدم   گره آب رخ خویش بگوهر زده ام
صائب آن طبل مستم که ز شیرین سخنی   نمک سوده بداغ دل محشر زده ام

نه امروز

نه امروزست سودای جنون زاریشه در جانم   بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فراموشخانه چاهم   گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
شکست رنگ قیمت گوهر نمی باید   همان بهتر که انداز فلک در چاه نسیانم

نمی افشم چو اسکندر بدنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب روی باشد آبجوانم

بسکه چون برگ خزان دیده پریشان حالم   سایه خود را زمین میکشد از دنبالم
جگر پاره ولی نعمت سی روز منست   بخند دغدغه رزق پریشان حالم
هر کرا درد دلی هست بمن شرح دهد   هر کرا بار گرانیست منش حمالم
گریه سنگدل از بسکه فرو دست مرا   خاک در دیده آئینه زند تمثالم

آب در دیده آتش ز ترحم گردد
صائب آن شمع اگر شعله زند در بالم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم   سر شوریده منصور را بر دار می بستم
من آن روزی که در عشق سخن تاب قلم بودم   قدم در خدمت سر نقطه چون پرکار می بستم
اگر دیو هوسی بود در فرمان عقل من   بدوش باد تخت خود سلیمان وار می بستم
بتقلید بهاران خسارم غنچه می بندد   اگر در بست مضمون می بود از دل بار می بستم

همین روزی که صائب پیش آمد بود منظورم
من آن روزی که دل در زلف آن طرار می بستم

غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم
کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم

ز فوت وقت اگر در خون نشینم جای آن دارد
که از کف دامن پیراهن یوسف رها

نمیسوزم اگر برق فنا در خرمنم افتد
که من در خوشگی از کاه گندم را جدا

با کثیر قسمت خون آهو مشک میگردد
بخون دل من این تحقیق در چین و خطا

سرانگشت ندامت چون نگیرد خون بدامانم
مگر دامن ز دولت مدت آمد رها

ز پیغام من مشتاق پهلو میکنی خالی
برای من که مکتوب ترا بند قبا

نمی آید بگوشش دامن افشاندن بکف صائب
وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم

چه قدر سرخوشی از بادهٔ انگور کنیم
به که پیمانهٔ خود از سر منصور کنیم

ما که از پرتو مهتاب جگری بازیم
بچه طاقت هوس انجمن طور کنیم

نمکی نیست درین عالم پرشور مگر
از نمکدان قیامت دهنی شور کنیم

صائب این پرتو فیض از اثر همت اوست
دست بردار دعای شب دیجور کنیم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم
ببوی یوسفی بر گرد این دیوار میگردم

خدا این طفل بدخو را بخشد خواب آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

ز بوی گلشن فردوس پهلو میکنم خالی
سبکروحم هوا تا خورده ام بیدار

چنان سرشار افتادست صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

دل

دل پرخون از آن زلف شکار انداز میخواهم
چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم

چو شبنم شسته ام دست امید از دامن گلشن
ز خورشید بلند اختر پر پرواز میخواهم

چراغی از فروغ شکرستان تیره تر دارم
مئی خون گرمتر از شعله آواز میخواهم

چو زلف چنگ در دامان مطرب چند پیچم
کمند غیرت رم کرده را از ساز میخواهم

در آن مجلس که بی بود دو گرمی پای نگذارم
سپندم از حریر شعله پا انداز میخواهم

ز زلف سازکار چشم دارم صائب از خامی
ثمر از شاخ زر چکش شهباز میخواهم

مستی کو تا ره صحرای محشر کنیم
شیشه را سر و کنار چشمه کوثر کنیم

بر هوس زورآوران مرغان باغ دیگرند
ما شکست سینه را در کار بال و پر کنیم

قدر در اشک را مرکاه میداند که چیست
رشته جان از امانت دار این گوهر کنیم

هر چه کیفیت ندارد صحبتش با دولت
طاعت صد ساله را در کار یک ساغر کنیم

نیست شوری در نمکدان بزم هستی را اگر
داغ خود را آشنا از شور محشر کنیم

اینقدر راه خامهٔ صائب بدیوان می برد
جای دارد صفحهٔ خورشید را مسطر کنیم

سکه از داغ جنون ساغر زرتار کشم
خاک بر فرقم اگر منت دستار کشم

روی در دامن صحرای جنون می آرم
چند منت و خط بر رخ دیوار کشم

کاوش سینه ز صد کار بر آورد مرا
دست خود بوسم اگر دست ازین کار کشم

دیده شوق مرا وصل تسلی نخشت
شعله جگر خشم زبون می سوزم

آب گردم اگر رخت نگار کشم
نیستم برق که خنجر بیخ خار کشم

نیست در روی زمین گوشه امنی صائب
رخت ازین لجه پرخون بر دار کشم

امید چرب زبانی ازجهانیان دارم
فروغ آفتابم سرکشی از غم نمی آید
بهر جانب که رو آرم شکستم بر شکست آید
بظاهر خنده رو افتاد دلم چون صبحدم اما
ز صبح آهنین بازو چرا چون تیر نگریزم

چه مجنونم که چشم آنها ز ریگ روان دارم
اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان
همیشه همچو رنگ عاشقان رو در خزان
بتی چون آفتاب گرم رو در استخوان
تن خشکی مهیای شکستن چون کمان

مزاج نازک احباب را فهمیده ام صائب
چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد زبان دارم

اشک را در پرده های چشم تر پیچیده ام
من نه آن تخمم که سنگ بی بری بار آورم
گرچه مور لاغرم صید امیدم فربه است
نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت
هر سر موی تنم صنعت طراز دیگرست
از غرور بی نیازی بار ها بال هما

ساده لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده ام
سر ز بیم سنگ طفلان از ثمر پیچیده ام
رشته بیجانم اما بر گهر پیچیده ام
بید مجنونم که موی خود بسر پیچیده ام
نی همین چون کوهکن بر تیشه پیچیده ام
بر سر من سایه افکند و سر پیچیده ام

[illegible]

قسم بدست کوثر که از شراب گذشتم
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
بزور جذبه توفیق و پا مردی همت
عجب که بر خرابات نگذرد گذرانم

ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
چه جای باده گلگون که از گلاب
چو برق و باد ز رطل گران گلاب
که غیر باده گلرنگ در شباب

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

دلم سیاه شد از بسکه بر کباب گذشتم
چو نیست حاصل من غیر آه و ناله چه حاصل
دلم فرو دنیامد بهر چه چشم گشودم
کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم

کدام روز نبود دگر شراب گذشتم
که چون قلم بسرا پای هر کتاب گذشتم
چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم
اگر ز آتش سوزان زدم ز آب گذشتم

گذشت روز من مفت صائب اینهمه معنی
چو اشک گرم ز پرده های خواب گذشتم

با درد خشک ساخته ام از دوا ترم
در آفتاب روی قناعت نشسته ام
جرم مرا چو اشک میاور بروی من
دورم مکن بتهمت بیگانگی که من
روزی که در پیاله می لاله رنگ نیست

چشم غبار دیده ام از توتیا ترم
از سایه بان منت بال هما ترم
از جبهه تا بنقش قدم از حیا ترم
از معنی بلند بدل آشنا ترم
از عندلیب فصل خزان بینوا ترم

هرچند میدهم بغزل داد خسروی / صائب همان ز عرفی شیرین کلام کمترم

تیغ برهنه را بغل تنگ میکشم / چون ساغری ز باده گلرنگ میکشم

قرب مکان تسلی عاشق نمیدهد / در پای ناقه ناله بفرسنگ میکشم

آتش ز چشم تیشه فرهاد میجهد / هر ناخنی که بر جگر سنگ میکشم

صائب خمار زور چو می آورد بمن / مینای باده را بغل تنگ میکشم

نوبهار است بیا رو بچمن خانه کنیم / منزل از دامن گلرنگ پریخانه کنیم

شیشه خانه بدوش سبو بگذاریم / پای محکم چو خم باده بمیخانه کنیم

قصر گردون آبی آتش ما خانه / چند در زیر زمین موی صفت جا کنیم

او بشمع سبال و پر ما مغرورست / ما نه آنیم که اندیشه ز ویرانه کنیم

تاک در معذرت مستی ما میگرید / چه ضرورست که ما گریه مستانه کنیم

صائب آمدنست که پیمانه گرانی برود / ما چرا مزرعه سبحه صد دانه کنیم

ز تیغ خم نهانی دل بصد امید میخواهم / چه گستاخم که خون شبنم از خورشید میخواهم

بصد لب چون نخندد بخت بر امید بابایم / نبات از سرو میجویم ثمر از بید میخواهم

چو شبنم صاف از قید تعلق کرده ام خود را / همین روی لبی از پرتو خورشید میخواهم

ادای

سر و برگ شگفتن نیست همچون غنچه ام صائب / ولی پیکان صفت از واشدن نومید میخواهم

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم / لبی خموشتر از گوش آرزو دارم

معاشران همه در پای خم ز دست شدند / منم که بر سر خود دست چون سبو دارم

ز دست آرزوی دل چرا نگریم خون / که سنگ دستم و طفل بهانه جو دارم

۲ ندیده صبح و نشد تر دماغ من صائب / دل پری ز تهی دستی سبو دارم

۳ ز لشکر تند [illegible] کردم / کمان [illegible] که در [illegible]

چون زلف دست در کمر یار یافتم / سررشته نزاکت زنار یافتم

آن دولتی که بال هما منفعل ازوست / در زیر خشت سایه دیوار یافتم

میراب زندگی ز حیات ابد نیافت / فیضی که من ز چشم گهربار یافتم

از عشق ره بمرتبه حسن برده ام / آب گهر ز رنگ خریدار یافتم

تا چشم همچو غنچه گشودم ز یکدگر / خود را چو خار بر سر دیوار یافتم

این بخیم از حکایت سخن زان دهن گشتم / این بس که گاهی از قلم او سخن گشتم

مرغی باشیانه خود خار اگر برد / صد ناله غریب نه شوق وطن گشتم

باد خزان که خار بچشمش شکسته باد / نگذاشت همچو غنچه نفس در چمن گشتم

خون ارد باغ غنچه تصویر میکند / در محفلی که نکته زلف سخن گشتم

از بخت تیره روز که روزش سیاه باد / بیلی شود بعلزم اگر پیرهن کشم

صائب ز بسکه دست ز عالم کشیده‌ام
شرم آیدم که دست بزلف سخن کشم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم / ز رشک حوصلهٔ مستی شراب کنیم

چو نخل موم ز بر و بار ما ملامتیست / چگونه سینه سپر پیش آفتاب کنیم

چو موج بر صف دریا زنیم و خوش باشیم / بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم

اگر نه خاطر روی تو در میان باشد / ز آه چشمهٔ آئینه را سراب کنیم

سیاه کردن او گر بدست ما افتد / چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

کدام عیش باین عیش می‌رسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

این منم کز دست زلف یار رنجیده‌ام / در سخن آن شکرین گفتار رنجیده‌ام

عاجزم در باز کردنهای آن بند قبا / سکهٔ نقش صد در گلزار رنجیده‌ام

دل بجوی لاله رویان [آتشین] داده‌ام / در جبین شعلهٔ این طومار رنجیده‌ام

سر اگر خواهند زین بی‌تأمل می‌دهم / بهر وا کردن من این دستار رنجیده‌ام

چون نفس صائب بیاید سرمه آلود از جگر
کم عنان آه آتشبار رنجیده‌ام

زبان شکوه فرسوده‌ای ز چرخ بی‌وفا دارم / دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

برید از سایه چون سرو و افتادم ز من / عنان دل چنان محکم ز من بیدست و پایم

بمحمل در سکامان خواب شیرین تلخ می‌سازد / شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم

ز فکر خنجر مژگان او بیرون نمی‌آیم / اگر در سایه پیدم بزیر تیغ جا دارم

خبر شرط است ای دشمن ز خاک آستان او / مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

صدا حسرت دهد در دام محشر فزون ریزم / گره‌هایی که در خاطر از آن بند قبا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب زبخت نارسا دارم

قطع امید ز هجران و وصالش کردم / سیر خمخانهٔ فراغت بخیالش کردم

مرغ تصویر در آرام کرم جنبید / نامهٔ شوق ترا شهپر بالش کردم

پشت دستم هدف زخم ندامت شده است / که چرا دست در آغوش حمایلش کردم

سرو اگر بر سر من سایهٔ رحمت افکند / من هم از نسبت قد تو نهالش کردم

سرو اگر کرد بشمشاد تو بی‌اندامی / یک آه چمن افروز خلالش کردم

در شب تار پی دزد دویدن جهل است / دل اگر برد ز من زلف حلالش کردم

قفل تبخال زدم بر دهن خود صائب
قطع امید ز خضر و زلالش کردم

چو بید روان بر روی سبزه غلطیدن نمیدانم / اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمیدانم

زبان شکوه‌ام گندست از دوری گشاد او / رخ آئینه با خس خراشیدن نمیدانم

قماش مردم عالم اگر اینست من دیدم
لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم

رگ گل من از جگر شیشه و جام مینایی
که چون خالی شدم از باده خندیدن نمیدانم

ز وقت خام هر ظرف از جا در نمی آیم
شراب کهنه ام از تلخی دشنام جوشیدن نمیدانم

ز بس بسته است راه گفتگو بر من لبش صائب
گناه خویش را زان بیرحم پرسیدن نمیدانم

قطرهٔ بی سر و پایم دل دریا دارم
ذرهٔ خاکم و پیشانی صحرا دارم

موم از چرب زبانی نکند صید مرا
شعله ام شعله سر عالم بالا دارم

همچو شبنم چه به مجموعهٔ گل بندم دل
منکه در دیدهٔ خورشید فلک جا دارم

نقش امید محالست که صورت بندد
چند آئینه برابر صورت عنقا دارم

من تنگ حوصله و دختر رز شیشه دولت
چه عجب گر هوس توبه ز صهبا دارم

روزگاریست ز چشم گهر افشان صائب
همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

عمری چو گرد در قدم کاروان شدم
تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم

از عشق من ز روح گذشت اضطراب تو
سرو تو قد کشید چو من ناتوان شدم

پرواز دانه خور نکند بلبل مرا
چون سبزه پا شکسته این بوستان شدم

اول ز رنگ محرم شرم و داغ نو
چون خواب فتنه رفته تحمیش گران شدم

منم که

منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
سرشک را گهر شب چراغ میدانم

نمیدهم به دو عالم جنون یکدمه را
ستاره سوخته ام قدر داغ میدانم

چه لازمست بجام آشنا کنم لب را
نمک فشانی شور دماغ میدانم

ز برگ سبز کمین بسته ام دلیر مشو
که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم

ستاره ریزی کلک سیه زبان صائب
ز فیض خوردن دود چراغ میدانم

جامه میخواست دل قابلیت رعنای زخم
آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم

در حریم سینه ام جا نفس ها می نشد
کاروان زخم افتادست بر بالای زخم

خندهٔ بیدرد نیست در آئین ماتم دوستان
میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم

غیر حرف شکوه مرهم نیارد بر زبان
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

می شود بر دست من هر داغ گرد از غنچه
آتشین مهری که گشتم بر چشم خون پالای زخم

کشته ام صائب چه حاصل از هنر تیغی
تا کشیده تیغ او در سینه ام طغرای زخم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای من که به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نینداز(د)
بسهو از گره روزگار وا شده ام

ز هیچ منفعتی روی دل نمی بینم
چو پشت آئینه زان روی صفا شده ام

ملایمت شکند شاخ تند خویان را
ز خار منت غم تا برهنه پا شده ام

کیم من و چه بود رزق همچو من موری / که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
نمک بدیده من رنگ خواب میریزد / ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز خود غریب که قانع ببوریا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

از نهانخانه غربت بتماشا نخرام / آهوان حشم راهند بصحرا نخرام
ای که از گوهر مقصود نشان میطلبی / بر بساط گهر آینه پا نخرام
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است / ما دب ورحرم آزلف چلیپا نخرام
کوهکن سخت بسر تیشه خود می بازد / ناخنی تیز کن ای آه بخارا نخرام

قیمتی گوهر ساحل صدف است بهمت
گر گهر میطلبی در دل دریا نخرام

از یاد دوستی خود ما بکیشان خرابیم / در کاسه سرنگونی همچشم با حبابیم
با محتسب بجنگیم از زاهدان نترسیم / با تشنه ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
آنجا که میکشانند چون ابر تر زبانیم / آنجا که زاهدانند لب خشک چون سرابیم
چون می بمجلس آمد از ما ادب مجوئید / تا نیست دختر رز در پرده حجابیم
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم / ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
زلف معنبری نیست زان روی بیدماغیم / حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم

تا اقتدا نموده‌ایم بر حضرت ظفرخان / چون فکر های صائب پیوسته بر صوابیم

خرسند با هزار تمنی نشسته‌ایم / با درد فارغ از دم عیسی نشسته‌ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز / کشتی بخشک بسته بتسلی نشسته‌ایم
از بیم خلق در دهن شیر رفته‌ایم / مجنون صفت بدامن وادی نشسته‌ایم
ما سایه پرور شجر طور نیستیم / در آفتاب روی تجلی نشسته‌ایم

صائب میان مردم عالم کمال ما
این بس که کم بمردم دنی نشسته‌ایم

گر نگردد بمراد دم چرخ در غم نیستیم / جوهر تیغیم ز پیچ و تاب در هم نیستیم
جنگ دارد طرز ما با مردم این روزگار / در میان عالمیم و از اهل عالم نیستیم
خار چشم دودمان گلشن از بس روشنیم / روشناس لاله و گل همچو شبنم نیستیم
میتیم داغ عزیزان چند سوزم بی سبب / در کشاکش چند باشم زلف ماتم نیستیم

زین گلستان طرز گل صائب خوشتم افتاده است
تا نباشم در میان خانه خرم نیستم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم / هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنه هر آب تلخی نیستم / خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
در جواب تلخ گویم چون دهان مار شهد / من همان از بسته لوح حلقه بر در میزنم

دسته گل شد سر دستار بیدردان ز من
پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

اول سری بر چشمه دیوار میکشم
دیگر بر آشیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

امسال خنده ام نه چو گل از ته دلست
خمیازه بر شکفتگی پار میکشم

دارم بهر دو دست دل نازک ترا
از موج گرد آینه دیوار میکشم

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشه دهن یار میکشم

نخوردم بیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز نترا امید شدم تا خبر باد آرزو کردم

برو ای خرقه تقوی هوای گیر از دوشم
که من دوش بهر خود وقف مینا و سبو

کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم
که من با سیل خون اینجا کنار از شست و شو

مبادا بخیه هشیارم بر روی کار افتد
که پنهان چاک خمیازه را از می رفو

ز بخت سبز خود در زیر بار منتم صائب
چو طوطی از سخن تسخیر آئینه رو کردم

افسردی جهان لب گفتار بسته ام
چون بلبل خزان زده منقار بسته ام

داغش ز چشم شور نمکسود گشته است
گر لاله بگوشه دستار بسته ام

دارد

در زیر بار منت نبود دوش هیچکس
دایم چو سرو در دل خود بار بسته ام

بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان و من
دل بر هوای هند جگرخوار بسته ام

از بس شکستگی نبود روی مجلسم
چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام

چون نقطه تنگدل شدم از بی شکستگی
این نغمه را بزور بقدین تار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

گهر شود بجهانخانه صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد
که عقده بگشاید ز رشته کارم

من بلند نوا را درین چمن مپسند
که غنچه باشد و در زیر بال منقارم

ز رفته است ز دل بر زبان دروغ مرا
کجی کند از ندار و براست بازارم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله زار تجلی نشانده ام
از جیب و دروزه گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده ام بآب
از ناز ابر و قلزم زخار فارغم

بیماری نظر بمدد او امید برده
از منت طبیب و پرستار فارغم

قطع نظر نموده ام از روزن حواس
با خار خار عشق ز گلزار فارغم

آفاق را ز روزن دل سیر می‌کنم / از قبض و بسط دیده خونبار فارغم
دانسته‌ام که دزد من از خانه نیست / از پستی و بلندی دیوار فارغم
دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست / صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم

با غیر جا در انجمن یار داشتم / در دیده گلشن و به جگر خار داشتم
گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده روی / آئینه پیش صیقل و زنگار داشتم
چشمی به چشم شبنم و چشمی به روی گل / هم پاس غیر و هم طرف یار داشتم
که باده می‌کشیدم و که آه جانگداز / خون در دل از کشاکش بسیار داشتم
هرگز نداد شرم مرا رخصت گناه / در هجر و وصل روی به دیوار داشتم
امروز نیست آبله من نصیب خار / صائب همیشه من به جگر خار داشتم

جز غبار از سفر [illegible] چه حاصل کردیم / سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند / ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم
دست از آن زلف بدارید که ما بیکاران / عمر خود در سر یک عقده مشکل کردیم
باغبان بر رخ ما کو در بستان بگشای / ما تماشای گل از روزنه دل کردیم
دل ما منفعل [illegible] / چشم را در سر روشنگری دل کردیم
ای معلم سر خود گیر که ما چون گرداب / قطع امید ز سر رشته ساحل کردیم

رفت در کار سخن عمر گرامی صائب / جز پشیمانی ازینجا که چه حاصل کردیم

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم / ما مرکب ازین رخنه جهاندیم و گذشتیم
چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم / در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم
چون سایه مرغان هوا در سر خاک / آزار عبوری نرساندیم و گذشتیم
گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود / ما نوبت خود در گذراندیم و گذشتیم
در رشته کشیدند گهرها که چو جان / ما این عرق از جبهه فشاندیم و گذشتیم
هرچند که در دیده ما خار شکستند / خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم
صد تلخ چشیدیم ز هر بیهده صائب / تلخی به حریفان نچشاندیم و گذشتیم

فروغ مهر در پیشانی دیوار می‌بینم / صفای طلعت آئینه از زنگار می‌بینم
اگر در چاه اگر در گوشه زندان بود یوسف / ز چشم دوربین من در سر بازار
عیار پاکدامانی از غمزه دانم می‌گیرم / رخ اقبال را در پرده ادبار
تو گر تر حقیقت غافلی اوراق برهم زن / که من هر غنچه را گنجینه اسرار
ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی / به هر جانب که رو می‌آورم دیدار
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن / که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم

ترک سر کردم ز جیب آسمان سر برزدم / بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

تن پرستی پرده بینایی من گشته بود / شمع عریان بود چون آتش بال و پر زدم

صبح محشر عاجز از زنجیر پا و رای منست / بسکه خود را در سراغ او بیکدر زدم

شد دلم از خانه بیرون کردن دود سیاه / همچو آه از رخنه دل عاقبت بر در زدم

آن سیه رویم که صد آیینه را کردم سیاه / وز غلط بینی در آیینه دیگر زدم

بی تو رضوانم بگلگشت فردوس برد / ناله کردم که آتش در دل کوثر زدم

در سواد آفرینش هیچکس در خانه نیست / ورنه من چون مهر تابان حلقه بر در زدم

هرچه می‌آرد رعونت دشمن جان منست / تیغ خون آلود شد گر شاخ گل بر سر زدم

این جواب آنکه میگوید نظیری در غزل
تا کواکب سبحه گرداند من ساغر زدم

از دل چون سرمه خود میل آهی میکشم / خویش را در گوشه چشم سیاهی میکشم

از حجاب عشق صد زخم نمایان میخورم / تا ز چشم سرمگین او نگاهی میکشم

چون نفس مجموعه چاک است سراپای من / بسکه دست انداز مژگان سیاهی میکشم

تا در گلزار وحدت بر رخم وا کرده‌اند / بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکشم

گرچه عمری شد که از عشق جنون افتاده‌ام / کار چون افتد بدعوی مدّ آهی میکشم

من و یوسف ز هر چشم این حسودان دیده‌ایم / همچو یوسف خویش را در قعر چاهی میکشم

گرچه از دامان مطلب دست تسلیم کوتهست / مدّ آهی صائب از دل گاهگاهی میکشم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم / ز چاک سینه گل بوی یار میشنوم

جنون من چه عجب گر یکی هزار شود / که وصف گل ز زبان هزار میشنوم

هزار نکته سربسته بی میانجی حرف / ز غنچه دهن تنگ یار میشنوم

مباد بعض کسی بدنشین شود یارب / میان انجم و طعن کنار میشنوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار میشنوم

بگوش پنبه سیماب می‌نهم صائب
ز هرچه حرف دل بیقرار میشنوم

بگذر ز خواب راحت بر خود حرام گردان / در ملک بی‌ثباتی خود را بنام گردان

کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد / پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد / عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن / خود را جهان دیگر از یک دو جام گردان

از صحبت سلیمان چون برق و باد بگذر / اوقات چون گرامیست صرف کرام گردان

از بندگی تباهی راهیست چون کف دست / آزاده چوبابی خود را غلام گردان

چون دور هستی ما ساقی نمی‌فزاید / برگرد باده ما را چون خط جام گردان

دستار زرکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن / یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

تا حیرت جمالت آفاق را گرفته است / چون داغ لاله ماندست رنگ گل از پریدن
پرواز طایر شوق مواضع قطع راه است / صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را / از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن
در خاک تیره دیدن نور صفا کمالت / هر طفل می‌تواند مه را در آب دیدن
مرد آن بود که چون می در شیشه گر نشیند / چون رنگ می‌تواند از خود برون دویدن
در عشق پیش پای سنگ ره وصال است / شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن
ای عنکبوت غافل در تنگنای گردون / آخر نشد دلت سیر زین پرده‌ها تنیدن

ملای روم صائب ما را بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

شمه از حیرت عشقت دل پرداختن / با هزار آئینه در کف خویش را نشناختن
سایه اول بر سر شوریده‌ها میکند / هر سبکدستی که می‌آید بچوگان تاختن
دشت عقل از اشتیاق میزند بر سینه نعل / تا بکی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن
رو بهر جانب که آرد حصار آهن است / هر کرا باشد سلاحی چون سپر انداختن
غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان / از همه روی زمین با گوشه دل ساختن

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
عاشقی دانی چه باشد جان و دل انداختن

چیست دانی شعر سازی بی‌سخن گویندگان / چشم پوشیدن ز عیب خلق بحق بینا شدن

سر بجیب خود فروبردن برآوردن ز عرش / پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
سنگ طفلان لوح خاک خویش کردن وقت شام / صبحدم از زیر سنگ کودکان پیدا
باد دو دام جهان مانند مجنون ساختن / صاف با خلق جهان چون سینه صحرا
با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار / در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد / پیش ازین چون آن غبار خاطر صحرا شدن

عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست
سیل را پستی و بلندی هست تا دریا شدن

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن / باریک نگردد لب ایاغ ز مکیدن
ما در دل صیاد تمنای شکاریم / از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن
آگاهی ما در گرو بیخبری نیست / خواب از سر ما میبرد از چشم پریدن
ارباب دل از تیغ اجل رنگ نبازند / بر خویش نلرزد گل این باغ ز چیدن
از وصل تسلی نشدن لازم عشقست / آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن
فریاد که چون شمع درین مجلس افسوس / عمرم بسر آمد ز لب لخت گزیدن
چون زهر چرا سبز نگردد گهر من / گوشم چو دهن مار شد از تلخ شنیدن

صائب چو سخن سر کند از مولوی روم
شیران به نیارند در آن دشت چریدن

رو شده دست و دل از سبحه زنگیده بدن / رو و اگر گم شده خنده بدل در دیدن

[illegible]

دیدن بحر بپوشیدن چشمی بندست — چشم هرچند ز دریا نتوان پوشیدن
خاطر جمع و پریشان نظری بهمانست — شانه زلف خواهست پریشان دیدن
این غزل آن غزل مرشد رومی که گفت — گوش کو تا بتواند سخنت نشنیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن موی شد
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

چشم خورشید برخسار تو باشد روشن — نیست بحر و بغیر از تو درین سبز چمن
هاله ماه ز شوق تو کشادست آغوش — چند چون شمع توان بود گرفتار لگن
یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ — رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
همچنان می پرد از بیخبری چشم حباب — گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن
هرکه در مشرب ما رخت بال افشاندن — صبح امید و مدار اهل صفا را کفن

صائب این آن غزل مرشد رومی که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

زهی ز صفای جسم تو چشم جهان روشن — نسیم مشک خرام تو بوی پیراهن
ز خاک دست دگر بیان سرو بر خیزد — بخاک هر که نهد قامت تو سایه فکن
تو کیستی که کنی سربرهنه همچو حباب — دران فضا که نگردد محیط بی جوشن
سبو رساند خضر را بچشمه حیوان — بمهر چشم مسیحا شد از نور روشن
برون زنگ ز آیینه دل یعقوب — نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن

بامقدار

بامقدار که ز دل بر سر زبان آید — چو آفتاب بگرد جهان دوید سخن

جواب آن غزل مولویست این صائب
که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن

گشتم غبار و غیرت ما در دمن همان — در چشم خصم خاک زند گرد من همان
میخانه را بآب رسانید ساغرم — گل میکند خزان ز رخ زرد من همان
صبح قیامت از تب خورشید شد خلاص — از استخوان برون نرود درد من همان
دارم چو صبح اگرچه بر آفتاب را — خون میخورد ز نفس سرد من همان

صائب اگرچه گرد برآرم ز انجمن
دارد سپهر دون سر ناورد من همان

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون — گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون
من این نکهت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم — زبان شکوه است این گیاه آمد ز خاک من بیرون
بزندان مکافات قفس می افکنی خود را — میا از خلوت آیینه ای طوطی سخن بیرون
چنان زلف هوس عالم از آنم پریشان شد — که بی رهبر نیاید هیچکس از خویشتن بیرون

چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صائب
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من — بپوشد چشم خورشید را گرد گناه من
باین شوخی که من در کعبه مقصود ره دارم — دلی از سنگ می باید که گردد عذرخواه من

زنجیر نگاه آهوی کشتی او عاجزم ورنه — عنان برق را در دست می پیچد نگاه من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خشم عاجز را — بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزبان نتوان خریدن از گواه من

پیش از وصال ترک تمنای خام کن — تا گل نیامدست علاج زکام کن

در زیر زلف یار نبود جای امید — هر جا دلت فرود نیاید مقام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش — تن در خراش دل ده و تحصیل نام کن

قانع مشو بدولت ده روزه از جهان — از نام نیک دولت خود مستدام کن

همت اگر بدولت بیدار میبرد — بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن

ماییم مست و نرگس ساقیست نیمخواب — از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

صائب بکش سری بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش تریا خرام کن

نشو و دادم هم جلوه هر تر دامن — میکشد موجه من از کف کوثر دامن

با جگر سوختگان صحبت من درگیرد — نزنم همچو تر دست بهر تر دامن

نیست عجب که بقصد دل شیدای من — آسمان سنگ کواکب کند در دامن

هر که خواهد که درین باغ سرافراز شود — پای چون سرو همان به که کشد در دامن

تا گلی بر سر خشت درین عبرتگاه — نزند بر کمر این خار ما خفر دامن

جلوه نشو و نما چه دعوی خوشست — میکشد سرو من از جنت کوثر دامن

خلق خوش عود بود انجمن مردم را — چون زبان بهمن همه مکن بر مجمر دامن

آنقدر خامه صائب گهرافشان گردید
که شد از گوهر او خاک توانگر دامن

باده با حوصله ما چه تواند کردن — تندی سیل بدریا چه تواند کردن

حمله شعله کجا و سپر موم کجا — توبه با ساغر و مینا چه تواند کردن

ز صف آرایی عاشق فراغت داد — کثرت موج بدریا چه تواند کردن

سرو از کشمکش باد خزان آزادست — با دل ما غم دنیا چه تواند کردن

عارف از داغ حوادث نکشد درهم — لاله با سینه صحرا چه تواند کردن

حسن کامل ز شبیخون گزند آزادست — چشم بد با ید بیضا چه تواند کردن

آسمان مهره خم در خم صائب کردست
تیغ با سختی خارا دیبا چه تواند کردن

چند دندان تامل بجگر افشردن — چون صدف اشک فرو خوردن و گوهر کردن

چون قلم تا سر خود را ننهی در کف دست — نتوان وادی خونخوار سخن سر کردن

تا چو چوگان نشود قامت از فکر سخن — از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن

هر که سر در سر معنی نکند همچو قلم — به که ناموس تخلص ننهد در گردن

سخن آنست که چون پرده ز رخسار کشید — رنگ از چهره یاقوت تواند بردن

هیچ اهل سخن این بس که بافلاک رسد
شعلهٔ شهرت ایشان بعد از مردن

در کند صائب ازین مرحلهٔ آتش خیز
پیش ازین پای نمی‌توان افشردن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن
خوش آن چراغ که شهر از تو شود روشن

فروغ عاریتی در کمین پروازست
خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن

بگرد دیر و حرم دل بدر بگردیدیم
چراغ مردهٔ ما تا کی شود روشن

ز تندباد حوادث نمیشود خاموش
دلی که از نفس گرم ما شود روشن

چنین که تیره شد از غبار جهان
مگر بصبح قیامت شود هوا روشن

غبار حادثه از تکیه گر نمیگسلد
چگونه آینهٔ سینه‌ها شود روشن

چنان بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم
که شمع کشته‌ام از نقش پا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

از تهی دستی مشت خاکی بر دهان قال زن
تا فیست چشمه در دو داران ها حال زن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است
چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

هر دل گرمی که یابی کعبه او پروانه‌ش
هر رخی را که بینی بوسه چون شبخال زن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
گر ترا دردست از دیگران قیفال زن

دیده خونبار میخواهد نسیم پیرهن
تشنهٔ دیدار میخواهد نسیم پیرهن

پردهٔ ناموس زینت حسن تو خوب را
کوچه و بازار میخواهد نسیم پیرهن

فیض از مژگان خواب آلودگان کم میکشد
دیدهٔ بیدار میخواهد نسیم پیرهن

زان عبیر ناز کز زلف تو میریزد بخاک
یک گریبان وار میخواهد نسیم پیرهن

زلف را با سینه ریشان التفات دیگرست
خاطر افکار میخواهد نسیم پیرهن

فکر صائب را دلی چون برگ گل باید تنک
ساحت گلزار میخواهد نسیم پیرهن

نیستی کوه گران بر سیل پشت پا مزن
دامن خود را گره بر دامن صحرا مزن

در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش
چون حباب از ساده لوحی خیمه بر دریا مزن

هرچه هرکس دارد از دریوزهٔ دل یافتست
تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن

مرغ دست آموز روزی بی طلب آید بدست
در تلاش این شکار رام دست و پا مزن

زهر قاتل را کند اکسیر خرسندی شکر
مشت خاکی گر رسد از دوست استغنا مزن

مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند
پنجهٔ جرأت نداری دست بر بالا مزن

از نصیحت کی شوند ارباب غفلت زنده دل
آب بیحاصل بروی صورت دیبا مزن

صائب از خاموشیت بزم سخن افسرده شد
بیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

از دم سرد و نالهٔ آتش فشان من
چون جوی شیر آب شدست استخوان من

تا دست میزنی بهم از دست رفته ام / بر باد پای گرد سوارست جان من
از بانگ صور لذت افسانه میبرد / درمانده است خضر بخواب گران من
یارب چه کرده ام که دو منزل یکی کنند / گرد کسادی از عقب کاروان من
چون غنچه صد هزار زخم وپیچ خورده است / در شکنای مهر خموشی زبان من
باکست همچو خانه آینه خانه ام / راز نهان بود گل باغ عیان من
در آب روزگار بود خوشه چین مرا / گرمست از آن چو مهر جهانتاب نان من
صایب هزار حیف که در روزگار نیست / یک اهل دل که فهم نماید زبان من

با کمند زلف تسخیر دل افکار کن / این کهن اوراق را شیرازه از زنار کن
نیست چیزی در جهان بالاتر از هستی تو / تا نفس در سینه داری صرف استغفار کن
در جواب آید عالم آشنا رویی نماند / روی چون آیینه خورشید در دیوار کن
نیستی صایب حریف منت ابر بهار / کشت خود را سبز از مژگان گهربار کن

مژگان خود باشک جگرگون طراز کن / وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت سبک عنان و شب عمر کوتهست / از آه نیم شب شب خود را دراز کن
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود / زاهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
در چشم بسته است تماشای هر دو کون / زین رو ببند چشم و از آن روی باز کن

ناسازی

ناسازی فلک ز نسیم شکایتست / خاموش نشین و پرده افلاک ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده / زنار میشود ز میان زود باز کن
سررشته شفا و مرض در کف خداست / از چاره روی بر در چاره ساز کن
بند قبا حریف فراموشی تو نیست / این کار را حواله بزلف دراز کن
صایب بدور دیده نامحرمان فکر / وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

هر کسی گردست خوش چیزی ز نعمای جهان / وقف را خوش کرده ام من از تماشای جهان
از جهان و نعمت او داشتم امیدها / کند شد دندان حرص من ز سیمای جهان
خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ / در نیارد جوش را از جای غوغای
من گدای این قطره ام گر تلخکامی وارهم / آب گوهر تلخ شد از شور دریای
گوشه امنی که برگ عیش فرش او بود / نیست غیر از گوشه دل در سراپای
مردم عالم ز خست خون هم را میخورند / ورنه نعمت نیست کم بر خوان نعمای
تلخ رویی در شراب ناکس این نعمت است / میکند دل را سیه چون لاله صهبای
دایم از روی نسب باهم تفاخر میکنند / نیست شد از یک پدر پنداری ابنای
شکر سید بار دیگر صایب از اقبال بخت / زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن / برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار
مدتی هم اشک می‌باید بدامان ریختن

می‌توان دانست شوری هست در سر ابر را
از دل صدپاره و اشک پریشان ریختن

چشمهٔ خورشید را شبنم نمیدارد بجوش
چند آب رو بر خون شهیدان

تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان
آب رو نتوان برای آب حیوان

با سبکروحان ببر تا میتوانی همچو گل
در کنار دشمن خود خرده جان

می‌تواند بلبل از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان

فارغند از خارخار آرزو در سنگلاخ
خار در پیراهن خورشید نتوان

بر سر شورت چشم نوح تر دستی کجاست
تا ز چشم یاد گیرد رنگ طوفان

نقد جان صائب چرا دارم ز تیغ او دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

در کارزار عشق حدیث جگر مکن
با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد
زنهار ترک ناله و آه سحر مکن

غیرت کن و ز آه برافروز شمع خویش
دریوزهٔ فروغ ز شمس و قمر مکن

از آب روی حادثه روی زمین گذشت
زنهار سر ز گوشهٔ عزلت بدر مکن

از ماجرای پشه و نمرود پند گیر
در هیچ دشمنی بحقارت نظر مکن

تا دیده‌ات ز نور یقین عیب بین خود
در عیب مردم و هنر خود نظر مکن

پا سر چنان گرفته بجایی نمیرسد
از خود برون نیامده عزم سفر مکن

گر آه سردی از جگر خود کشیده
از آفتاب روی قیامت حذر مکن

این آن غزل که اهلی شیرین کلام گفت
می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

بادهٔ گلگون نمی‌آید بکار عاشقان
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان

شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
چون برد زردی قدح می از عذار

خانهٔ تن را بخاک تیره یکسان کرده‌اند
دست خالی میرود سیل از دیار

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد خود را نسیه کردن نیست کار

در دل هر نقطهٔ داغی سواد اعظمیست
شد نمکدان انجمن از لاله‌زار

آفتاب از دیدهٔ شبنم نمی‌پوشد عذار
رخ مپوش از دیدهٔ شب زنده‌دار

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی
خواب مخمل می‌شود در رهگذار

دامن برق تجلی خار نتواند گرفت
دست کوته کن ز نبض بیقرار

خار صحرای قیامت با همه سنگین دلی
میخورد خون خود از پای فگار

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
دل خونگشته و مژگان خونپالا کرامت کن

نمیگردانی از خضر راه اگر سیل ملامت را
کف خاکی مرا پیشانی صحرا کرامت کن

درین وحشت‌سرا تا کی اسیر آب و گل باشم
مرا راهی بسوی عالم بالا کرامت کن

دو شاهد چون دو بال پر بود شهباز دعوی را
زبان آتشین دادی ید بیضا کرامت کن

بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
لبی خشک از شکایت چون لب دریا

حضور گلشن جنت بزاهد باد ارزانی
مرا یک گل زمین از ساحت دلها

بهار طبع صائب فکر جوش تازه دارد
باین دیوانه مشرب دامن صحرا کرامت کن

میکند از شیشهٔ می را گل رنگین حسن
دل ز ساغر میبرد صهبای لب شیرین حسن

نوبهار خنده گل را در گریبان بشکند
عالم افروزی کند چون خندهٔ رنگین حسن

عشق را نتوان برنگ و بو شکار خویش کرد
دست خالی آید از جنت برون گلچین حسن

از شبیخون هوس گلزار عصمت ایمنست
تا چراغ شرم نور است در بالین حسن

بوی آن سیب زنخدان زنده دلها آورد
ورنه عاشق پروری گو نیست در آئین حسن

صرصری اعتدالی در بهار عشق نیست
رنگ و بو هرگز نمی یابد گل بی حسن

در تماشاخانهٔ فردوس خون خود خورد
دیدهٔ هر کس که چون صائب بود گلچین حسن

صبح را خاکستری از برق سودا کرد حسن
نقطهٔ خاک سیه را چون سویدا کرد حسن

غوطه در خون شفق زد ساعد سیمین صبح
تا بخونریز اسیران دست بالا کرد حسن

غوطه در موج حوادث زد زمین و آسمان
تا ز شکر خندهٔ پنهان گره وا کرد حسن

کوه دل آب شد تا لعل او سیراب گشت
غوطه در خون زد جهان تا رنگ پیدا

طفل

طفل شوخ و غرّهٔ مصحف چه فکر طاعتست
وقف دل را یکساعت مجزّا کرد حسن

گرچه صائب روز ما را تیره‌تر از زلف ساخت
داغ ما را آفتاب عالم آرا کرد حسن

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من
سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

از نسیم صبحدم صید بزنجیر لاغرترم
می تواند باد دامن تیشه زد در پای من

زلف ماتم دیده کار از شانه در کار نیست
دست کوته دارد از مهر از شب یلدای من

مشت خاکی چون عنان داری کند سیلاب را
کی نصیحت گر برآید با دل شیدای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است
کف نمی آرد بهر طوفان لب دریای من

دشمن از همواری من خون خود را میخورد
سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من

چون کنم پی گم که با این شور هر جا میروم
شمع روشن می توان کردن ز نقش پای من

داغ دارد کیمیای همتم خورشید را
خشت را یاقوت احمر میکند صهبای من

سوز خاکستر نشینان را عیار دیگرست
هر سپیدی تکیه نتواند زدن بر جای من

همت والای من روزی که قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

از غم دستار چون مجنون نمی پیچم بخود
افسر از خورشید دارد فرق گردون سای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من

جوش دریا کم نمی گردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام
آه اگر از دست طالع لغزد پای من

اشک تا دامن رسیدن مهرهٔ گل میشود | بسکه صائب گرد غم بنشست بر سیمای من

گرد غم ننشست دایم در غم آباد وطن | در غریبی نیست کروهی بجز یاد وطن
ای بسا غربت که یادش به ز دامن بود | از وطن میساختم ای کاش با یاد وطن
مرهم خاکستر شام غریبانست و بس | هر کرا زخمی بود بر دل ز بیداد وطن
گر غبار دل نمیگردید سد راه اشک | میرسانیدم بآب از گریه بنیاد وطن
از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کسی | آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد
من که در غربت چو لعل از سنگ دارم خانها | سنگ بر دل تا کی بندم ز بیداد

ای زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

هوای صحبت صبح و می شبانه مکن | دل چو کعبهٔ خود را شترخانه مکن
بگرد کعبهٔ کشتن نرست عزمی نیست | گران رکابی توفیق را بهانه مکن
درین زمانه که دشمن ز خانه میخیزد | دلیر تکیه بخاشاک آشیانه مکن
تو نونیاز و زمانه است کهنه کشتی گیر | تلاش کشتی خصمانه با زمانه مکن
درین دو هفته که گل گرم مجلس آراست | دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن
تماشی حسن ز مهتاب رنگ می بازد | نظر بر آن رخ گلرنگ جاودانه مکن
ازین غزل دل عشاق سوختی صائب | دگر خیال غزلهای عاشقانه مکن

روی از خلق نگردانده بجو روی مکن | یکجهت تا نشوی روی بآن سوی مکن
خم چوگان هوس راه ترا می پاید | دل خود در سر میدان هوس گوی مکن
وقت وحشت رم از خود بدر از زنهار مشک | چون سگ کوچه‌گردان سر ز بیهوی مکن
موی در دیدهٔ صاحبنظران عیب بود | از غم موی میانان تن خود موی مکن
داغ اغیار محالست که ناسور شود | پیش ازین تربیت این گل خودروی مکن

صائب این آن غزل عارف روست که گفت
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

تا بخون رنگین نسازی چون گل احمر جبین | کی توانی شست در سر چشمهٔ کوثر جبین
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است | از فروغ مهر گردد مشرق گوهر جبین
تا غبار خاکساری در بساط خاک هست | رنگ درد سر مریز از صندل تر بر جبین
وقت رفتن زرد رویی میبرد با خود بخاک | میگذارد هر که چون خورشید بر هر در جبین
گردن خود بر دم شمشیر میمالد ز زور | زیر شمشیر قضا هر کس نهد چین بر جبین
آفتاب و مه ز دور اینجا زمین بوسید و رفت | نیست برگ سجدهٔ این آستان در هر جبین
نیستی از اهل بینش ورنه پیش عارفان | نامهٔ واکردهٔ در دست دارد هر جبین

این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن
میگذارد همچنین در خاک تا محشر جبین

شکوهٔ عشق جهانگیر را تماشا کن | دلی ز سنگ کن این تیر را تماشا کن

نسخه
قصد عرض [illegible]
[illegible]

بانتظار اجل عمر را تباه مکن
بعل کشائی شمشیر را تماشا کن

ترا که چشم ز خوبان بحسن معنی نیست
برو قلمرو تصویر را تماشا کن

بجامه شفقی جلوه میکند هر روز
جوانی فلک پیر را تماشا کن

اگر ز چشمه حیوان نظر نداری آب
برهنه پیکر شمشیر را تماشا کن

نماند یکدل آزاده در جهان زلفش
سبک عنانی تسخیر را تماشا کن

گره ز ابروی تدبیر باز کن صائب
کشاده روئی تقدیر را تماشا کن

ز سیم‌واری می تلخ میکند سفر بالین
ز دست خویش کنم چون سبو اگر بالین

خوش آنکسی که چو خورشید در جهان خراب
ز خاک بستر خود کرد و از حجر بالین

همان ز لیتی بالین نمی‌برد خوابم
ز کرد بالش گردون کنم اگر بالین

ز گرمی جگرم لعل آتشین گردد
بوقت خواب کنم خشت خام اگر

ز دست وشع فزان کوی خبر داده
که میکند گل این بوستان بسیر

عجب نباشد اگر بال و پر برون آرد
کشید از سر من بسکه درد سر

مرا رسیت که چون لاله داغدار شود
کلم ز کاسه زانوی خود اگر

مرا بداغ جنون زینت الغشا او وری
همیشه داشت ز سر کرمیم خطر

رهین بر تو منت چرا شوم صائب
مرا که از تب گرمست شمع بر بالین

خار غم از دل عاشق کم آید بیرون
چون ازین شعله‌ستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست
ماهی از قلزم ما بیدرم آید

برسیه بختی ارباب سخن میگرید
ناله گر ز دل چاک قلم آید بیرون

زنده شد عالمی از خنده جان پرور او
که گمان داشت وجود از عدم آید

ساکن میکده ستار بود هیهات است
که سخن از دهن جام جم آید

حرص دایم چو یک مرتبه مرسی در نوبت
صبر شیریست که از بیشه کم آید

باد دستان که از کیسه کاغذ تنگ نهند
زر چو گل از کف اهل کرم آید

صائب آن شوخ بخوبی تو دل انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

پیش مستان از خود بیگانه می باید نشست
چون بطفلان مری دیوانه می باید نشست

مدتی در خواب بیداری بسر بردی بس است
این زمان در عاشقی افسانه می باید نشست

عاشقی و کوچه گردی در خرابیها خوش است
بر سر چوب کستی و بال خانه می باید نشست

هرزه خندی آب روی شیشه را بر خاک ریخت
باده چون خوردی لب پیمانه می باید

خصم سرکش را توان از افتادگی تسخیر کرد
شیشه چون کردن کشد پیمانه می باید

آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست
اول از هر آشنا بیگانه می باید

روزگاری شعله آواز مطرب بوده
مدتی هم شمع ماتمخانه می باید نشست

لب تشنگی حرص ندارد جگر من / خشک از قدح شیر برآید شکر من
در مشرب جان بخشی من بطل گران است / هر سنگ که از حادثه آید بسر من
از شرق مغرب گل خورشید برآمد / در خواب بهارست نسیم سحر من
چون ریگ روانست منزل آخر کار / هرگز عنانی نشود همسفر من
مکتوب وفا در بغلم زنگ برآورد / در بیضهٔ عنقاست کبوتر نامه بر من
در حسرت یک صبح پرواز بلندست / مجموعهٔ بر هم زده بال و پر من
صائب منم امروز که در نه صدف چرخ / پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

دامنش چون لاله گون گردد ز رنگ خون من / خاک میمالد بلب تبخیش از رنگ عنبرم
کیست غیر از داور محشر که روز بازخواست / دامن او را برون آرد ز چنگ عنبرم
پیش خونم شعلهٔ آتش سپر افکنده است / تیغ شاخ زعفران گردد ز جنگ عنبرم
بسکه داغ سینه سوز مهر خونم را مکید / بر سفیدی میزند چون صبح رنگ عنبرم
بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی / می‌توان دیدن در آن آیینه رنگ عنبرم

چند چون مردم کوتاه نظر خندیدن / در شبستان فنا همچو شرر خندیدن
صبح جان بر نکشیده سر شار کداست / عمر کوتاه کند همچو شرر خندیدن
نوحهٔ شهپر شاهین اجل می‌آید / چند چون کبک بهر کوه و کمر خندیدن

از شکر خنده سخاوت بر لبهای صبح / کار الماس نماید بجگر خندیدن
خندهٔ صبح تهی دست گل بیدار دست / خوش بود از صدف پاک گهر خندیدن
دست اگر رشتهٔ از کف تعلق چون صبح / می‌توان بر سر دریای خطر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ بغربت بروم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
مهر خورشید از آن بر دهن صبح زنند / که از آن لب نزند دم ز شکر خندیدن
صدف پاک گهر از دل من داد یاد / در وطن غنچه گشتن سفر خندیدن
رشک در باختن جسته چرا نی لخند / شد علم خامهٔ صائب بشکر خندیدن

دلا چون خسته زین وحشت سرا آهنگ بالا کن / سرشک گرم در را شمع بالین مسیحا کن
هزاران راز پنهان گر ز جام جم روشن گردد / بهوستان چشم از آیینهٔ زانو تماشا کن
بگردون برد زور شهپر توفیق شبنم را / تو هم در حلقهٔ افتادگانی چشم بالا کن
سواد شهر از تنگی بداغ لاله میماند / ازین زندان قدم بیرون نه و در دامان صحرا
اگر از تن سرت چون پنبه بردارند مینا را / بروی اهل مجلس قهقهه (خندهٔ) چون مینا کن
متاع ساده لوحی مینخرد سودا اگر محشر / بیاض سینهٔ پاک از نقطهٔ سهو سویدا
جو خون در کوچه باغ رگ سراسر تا بکی گردی / بنشتر آشنا شو کلفت تن را تماشا کن
بکش مانند صائب پای در دامان گمنامی / گل پژمرده پرواز را در کار عنقا کن

امروز رخ نشسته بخون جگر سخن / از صلب خامه آمد با چشم تر سخن

روزی که از شکاف قلم چشم باز کرد / در خاک تیره رفت فرو تا کمر سخن

داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین / روزی که شد ز کلک قضا جلوه گر

از بسکه رو بهر طرفی کرد و رو نیافت / از شرم روی صفحه ندارد دگر

تا کی الف بسینه کشد کلک بیگناه / دندان ز نقطه چند نهد بر جگر

در عهد این سیاه دلان آب جوی شد / گر داشت آبرویی ازین بیشتر

سیر آمدم ز قسمت ایام تا بچند / چون خامه حاصلم بود از خشک و تر

از چشم اهل هند سخن آفرین ترم / عاجز نیم چو طوطی کم حرف در سخن

نیست جز لخت جگر چیز دگر بر خوان من / از شکستن دل خود میخورد مهمان من

زهر را پیمانه می‌نهد و شکر میکند / دیو یوسف می‌شود در گوشه زندان من

قطع پیوند تعلق کرده ام زین خاکدان / داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

از شور هر حبابی سر کشد طوفان نوح / چون سر بر آرد و کند از چشم جان افشان

گریه من بحر را در حلقه گرداب کرد / کیست مرجان تا زند سر پنجه با مژگان من

در سر شوریده من عشق سودائی شود / بید مجنون میکند شمشاد در بستان من

نکهت زلف ترا آتش جهد را ابر است / از که امشب ره بهوش آمد دل حیران من

صائب از بس هر طرف شور دگر انگیخته / یادی از دیوان محشر میدهد دیوان من

مرا که

مرا که دست بخواب است وقت گلچیدن / چه دل گشایدم از گشت باغ گردیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / اگر چه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

دو شیوه است گل و نرگس ریاض ادب / شنیدن و نشنیدن ندیدن و دیدن

مخند هرزه که از عمر صبح روشن شد / که تیغ رشته عمرت بود ز خندیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دور باش حاجب نیست / که دست میرود از کار وقت گلچیدن

توان ز غنچه آغاز کار ما صائب / بروشنائی دل صبح عاقبت دیدن

بپوش چشم ز وضع جهان و عبرت کن / مچند در گره کاینات و دور کن

نه‌ای عزیزتر از کعبه این لباس از تست / بجامه که لباس رسد قناعت کن

چه گل در آب تیمم بکعبه میگری / وا گشته دلی را ز سرا و عمارت کن

ز رنگ و چهره ترا داده اند آورین / برای توشه فردای خود زراعت

چو آفتاب بتو صبح اگر رسد دست / ز گرد خوان فلک قرص روزی قسمت

دمادم است که طبل رحیل میزنند / بهر طپیدن دل فکر کار رحلت

لباس عافیت به ز خاک ریخت / باین لباس سبک از جهان فراغت

چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو قانع / مگر بمیوه توانی رسید عزت

نمی توان هدف سنگ کودکان گردید / در آن جهان ... فراغت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید روان
بجای تربت مجنون مرا زیارت کن

نمک بدیده مزن شور فکر رنگین است
ترا که درد نخفتن ز خواب راحت

به از دعا گهری نیست تنگدستان را
ز دست کوته صائب بیا قناعت کن

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
در لباس لاله گردد جلوه گر گل بر زمین

قوت سرپنجهٔ بیداد تو اندر سند
با همه زورآوری پشت تحمل بر زمین

زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد
هر که پای خود گذارد بی تأمل بر زمین

بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن جنت
تا مبادا از گلین افتد سایهٔ گل بر زمین

سرو پا در گل کجی و لاف آزادی کجا
سایهٔ آزادگان دارد توقف بر زمین

حال دست مرد جدا از دامنش داند که چیست
هر که از دستش رها شد دامن گل بر زمین

قطرهٔ خونی که صد نشتر هوس میزد بر آب
میچکد امروز از تیغ توقف بر زمین

بود تا در قبضهٔ من اختیار گلستان
غیر شبنم نگذاشت افتد سایهٔ گل بر زمین

خامهٔ صائب صفیر عندلیب از دل کشید
گرگ زر آتشین افتد بلبل بر زمین

چون پیاله بود شبنم گلزار وطن
دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

این زمان بچه پرست نخوریزی من
خار خاری که بدل بود در گلزار وطن

میزند دیدهٔ غربت بهوایت پر و بال
چند چون کاه مهی نیست به دیوار وطن

بعزیزان

بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
که زر قلب بود نقد خریدار وطن

سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند
قدمی پیش نه از سایهٔ دیوار وطن

پیر کنعان نه غلط باخت که بنشست از پا
واکند چند کسی چشم بدیدار وطن

سینهٔ خویش ز شکر غربت سازان
تا بکی صبر کنی در ته زنگار وطن

سرمهٔ چشم بود خاک غریبی صائب
همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطن

بیجا سخن چو طوطی شکرشکن مکن
آئینه گر بحرف در آید سخن مکن

تا ممکنست جامهٔ احرام ساختن
دستار صبح را کفن خویشتن مکن

از پا درآر دشمن خود را و خاک شو
در لیقه م روی کوهکن مکن

در دیدهٔ ستاره نمک ریخت انتظار
زین بیش در زمین غریبی وطن مکن

قصری که از فروغ تجلیست زرنگار
از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن

صائب اگر شکایت آن زلف سر کند
گوشش رضا بحرف پریشان سخن مکن

بانگ نی دود از دل آگاه می‌آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون

رهروی گر کاروان یکبار دور افتاده است
خار را از پای منزلگاه می‌آرد برون

خانهٔ زنبور شد از لخت دل از تشنگی
چرخ با غربال آب از چاه می‌آرد برون

در تنور رزق چون نوبت به وصل ما رسد
چرخ گوئی بیژنی از چاه می‌آرد برون

آنچه میریزد ز مژگان کلک صائب نقطه نیست — ماه کنعان سر ز جیب خامه می آرد برون

از زنگ کبر آینهٔ خویش ساده کن — در زیر پا نظر کن و حج پیاده کن
سامان خاستن نبود شبنم مرا — ای مهر دستگیری این افتاده کن
احسان آفتاب بمقدار روزنست — تا ممکنست خانهٔ دل را گشاده کن
بر توسن سبکروی همت سوار شو — خورشید را ز مرکب گردون پیاده کن
نقصان نکرده است کسی از آب زندگی — صاف حیات خود همه صرف باده کن

صائب هلاک ساده دلانست حسن دوست
تا ممکنست آینهٔ خویش ساده کن

ز چشم ظالم او چون نبیند تیشه معصومان — که دارد غمزه گیرنده تر از خون مظلومان
نیفشد هیچ کافر بر زبان ناصحان بار — مرا گردند عاشق رفته رفته این نصیحت گویان
اگر در دامن محشر گنه این آب دارد و — نیا خجلت که خواهد شد گریبانگیر معصومان
چه بیم طور را از شوق تو دارد نعل در آتش — بس تا کی ربی در گوشهٔ ویرانه چون بومان

شکر ایکه محروم از وصال و نه صائب
بگو در وقت وحشت شمه از حال محرومان

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن — اشک حسرت را فرو خوردن گهر پنداشتن
چند پیش صبح بردن آب روی اشک و آه — در زمین شوره تا کی تخم ریحان کاشتن

خیمه بیرون زن ز هستی تا توانی چون حباب — در ته یک پیرهن با بحر صحبت داشتن
تخم رنجش در زمین دوستی افشاندنست — شکوهٔ احباب را پوشیده در دل داشتن
تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را — از تهی مغزیست کردن چون هدف او داشتن

صائب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود
از لب جانان تمتع می توان برداشتن

مطرب صحبت قانون صبوحی ساز کن — دانهٔ دل را سپند شعلهٔ آواز کن
از ته دل چون سحر برکش نوای حق — نقش بر بال تذرو و کبک کهسار کن
سهل باشد پردهٔ قانون خود را ساختن — می توانی طالع ناساز ما را ساز کن
در رکاب برق داد و پای فیض صبحگاه — ای کم از شبنم درین گلزار چشمی باز کن
ناخنی بر تارهای چنگ خواب آلود زن — عیشهای شب پریشان گشته را آواز کن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
پادشاه امروز گیتی در جهان آواز کن

آب را بر باد ده در چشم آتش خاک زن — دود شو چون مهر تابان خیمه بر افلاک زن
تا کی از هستی موهوم باشی در حجاب — ماه تابانی گریبان کتان را چاک زن
نشاء رندی و می با یکدگر زیبنده است — بادهٔ بیباک را با مردم بیباک زن
وحشی عزت بآسانی نمی آید بدام — پنجهٔ امیدواری بر کمند تاک زن
عدل را او روق ظلم از محتسب منظور دار — خنده ها چون میزنی بار نخوت پاک زن

چند صائب مرکز ته حلقهٔ ماتم شوی
خیمه بیرون از مصیبتخانهٔ افلاک زن

زهی از شبنم رخساره ات چشم حیا روشن
چراغ مهر را از شمع رویت پیش پا روشن

نسیم یوسفی را دیدهٔ یعقوب می باید
نمیگردد ز بوی پیرهن چشم صبا روشن

اگر عمر از غبار خاطر خود پرده بردارم
نگردد تا قیامت آب این نه آسیا

بداغ منت و درد ندامت زن آیین
مکن از خانهٔ همسایه بر کز شمع را

قیاس حال هر کس می توان کرد از رفتارش
که باشد سرنوشت راهرو از نقش پا

فلک با تنگ چشمان کوته چشم کردارد
که چون فرزند کور آید نگو چشم کدا

ز فیض روح سید نعمت الله است این صائب
اگر نه روی او بودی نگشتی چشم ما روشن

زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن
چون چراغ روز کلرا در نظر منور کن

سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است
چون توان با آب گفتن عکس را مستور کن

خاکساری جاده دارد ز مو باریکتر
گردن تسلیم نازک چون میان مور کن

خاطر آئینهٔ وحدت غبار آلود شد
کهنهٔ هستی را بچوب دار از خود دور کن

دوش خاطر را سبک کن صائب از کوه حیات
رو بمعراج فنا آنگاه خیمه منصور کن

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن
بردار لب از ساغر و خون در دل می کن

ای

بر کشتی می نغمهٔ نی باد مرادست
ای مطرب کوتاه نفس یاد به نی کن

هان خضر تو آب در میخانه فشان
هان ای دم عیسی تو هواداری نی

سنگ کف طفلان جشن نیک آورد
پیدا ره صحرای جنون روی بکی کن

صائب همه کس گوش بفریاد تو دارد
یکناله جانسوز درین بزم چو نی کن

حولی دهد چشم ترم اشک بدامان بیرون
ز آستین بحر کند پنجهٔ مرجان بیرون

بر لب ساغر از آن بوسه سیراب نهند
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

گل شرمست که هر فصل بهاران آید
لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون

خاک غربت بود آئینه ارباب سخن
طوطی آن است که آینه به گرد داد از سکستان

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
یوسف آن روز که میرفت ز زندان

بدرستی نتوان برد ز دل غم صائب
نتوان کرد ز دل خار به پیکان بیرون

ساقی دمیده صبح قدح پر ز آب کن
از دوی گرم خود بدلی را کباب کن

زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفد
خود را بیک پیاله گل آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

ویرانه را چه فرق به از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک ز خم
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

غم بانگ از دل غمناک نیاید بیرون / بگریستن گره از تاک نیاید بیرون
هیچ بسمل نکشد سر ز گریبان عدم / که از آن حلقهٔ فتراک نیاید بیرون
کشش عشق شرر از جگر سنگ کشید / آه چون از دل غمناک نیاید بیرون
موی آمد ز کف دست برون آینه را / دانه‌هاست که از خاک نیاید بیرون
نظر تربیت مهر علاجش نکند / هر که از بوتهٔ دل پاک نیاید بیرون

صبا برون برد از غبار خاطر من / فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان ننشیند نگاه تیر شهاب / چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگرچه سیراب است / ز بار سرو فزون است بار خاطر من
عیار خاطر صائب اگر نمیدانی / بگیر از آینهٔ خود عیار خاطر من
شکسته‌ست ولی چون گلی خوشتم صائب / چو سرو بی‌ثمری نیست بار خاطر من

چو نی اگرچه بود خشک کام درویشان / شکر نمک بود در کلام درویشان
چه لذت است که با دست تنگ بار گریست / نمک خجسته سراسر طعام درویشان
میان مور و سلیمان تفاوتی ننهند / چو سفره باز کند فیض عام درویشان
که می تواند وصف تمام ایشان گفت / به از تمام جهان ناتمام درویشان
ز دوستان طمع رخت برده اند برون / صبا ز دور رسش از سلام درویشان

ای

۱۸

آه میزد دود بغض در سینهٔ افکار من / غنچه می‌خندید نسیم صبح در گلزار من
پردهٔ نخجب ویرانی که تا محشر مباد / سایهٔ الفت دلی کم از سر دیوار من
بلبل تصویر کلبانگ نشاط از دل کشید / چند باشد غنچه زیر بال و پر منقار من
هیچگه دست حوادث از سرم کوته نبود / قطره میزد در رکاب سیل و اخگار من
گرچه از مژگان کلکم آب حیوان میچکید / می توان گر کرد دریغ از بار من
صائب از نی بس چرخ در کارم گره افکنده است / رشتهٔ تسبیح در تاب است از زنار من

نکن تعجب اگر شد چراغ ما روشن / چراغ زنده دلان را کند خدا روشن
اگرچه هست کدورت میان چشم و غبار / شد از غبار خط او سواد ما روشن
ز بسکه صرصر غفلت دراز دستی کرد / چراغ زنده دلی نیست هیچ جا روشن
علامت طمع مسکنان بآن ماند / که شمع موم نزول کند گدا روشن
امید هست که چشم بصارت صائب / شود ز خاک در شاه اولیا روشن

باده با رندان صفای سینه می‌باید دادن / حسن اگر داری در آیینه می‌باید دادن
صبح شنبه میرد اید زنگ از دل شراب / باده روشن شب آدینه می‌باید دادن
قسمت خودبین نمیگردد زلال زندگی / ای سکندر سنگ بر آیینه می‌باید دادن
گر نمیخواهی که فردا بیمی از دوزخ تو را / تیشه بر پای درخت کینه می‌باید دادن

دردمندی از فلک تعلیم می‌باید گرفت
هر سر ناخنی بر سینه می‌باید زدن

صحبت اهل زمان صائب ندارد نشئه
می بیاد مردم پیشینه می‌باید زدن

نشد دو دشمن آتش زبان طرف از گزند من
بجو باید آورد در پای آتش را سپند من

نهالی بود استغنا زمین‌گیر گرانجانی
ز بانگ وحشتی سروی شد از طبع بلند من

تغافل بر مسیحا میزدم از درد بیدردان
بدرمان کرد محتاج دل با دردمند من

نمکگو می‌شود چشمی که من با چشم لطف آتش
ز بادان می‌شود مرغی که می‌افتد ببند من

برون آ از نقاب ترنم تا از خود برون آیم
که از افسردگی یاد در حنا دارد سپند من

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
این نشان از بی‌نشان دارد نشان عاشقان

نیست خورشید اینکه می‌بینی بر این چرخ بلند
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

زهر اگر در جام شود خون خود را میخورد
هر شکرظرفی نگردد میهمان عاشقان

در این ریگ روان از خار نتواند گرفت
دست رهزن کوتهست از کاروان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست
بود در کار این نمکدان بهر خوان

بیضه خورشید را در زیر پر گیرد چو صبح
چون کشد بال همت مرغ جان

ای که رخ در حسرت اکسیر چون زر کرده
مگذر از خاک مراد آستان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند
زه نمیگیرد بخود زورین کمان عاشقان

چون

چون نیابد نور فیض از روح پاک مولوی
شمس تبریزیست صائب در میان عاشقان

دل از گناه پاک چو دارالسلام کن
خاک سیاه بر سر مینا و جام کن

چون سرو پا بدامن آزادگی بکش
آنگاه در بهشت فراغت خرام کن

خواهی چو شعله چشم و چراغ جهان شوی
در پیش پای خار عزیمت قیام کن

هرچند ناله تو کند دانه را سپند
ای مرغ خوش‌نوا حذر از چشم دام کن

ما خون گرم خویش حلال تو کرده‌ایم
خواهی بشیشه افکن و خواهی بجام کن

خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود
چون صائب اقتدا بحدیث و کلام کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن
راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور پیش ز یک نعره وارست
ای تیر از سپند صدایی بلند کن

این کارخانه ایست که عکس شکر میشود
هرچیز ناپسند تو باشد پسند کن

زهر از جبین تلخ مکافات میچکد
ریزند شهد اگر لبت زهرخند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی
از گرگ پیشتر حذر از گوسفند کن

هرکس بقدر همت خود گرد ریزی
صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

جو شبنم پهلوی خود جا بده جوهر تماشا کن
بکش دست نوازش بر سر هم گر تماشا کن

رگ خامی ندارم میوه شاخ بلندم من
عیار این سخن از چهره چون زر تماشا

مرا از کسوت تخت سیه عریان کن و بنگر
بیفشان زلف را از گرد خاکستر تماشا

مبادا آب در چشمت بگردد از فروغ او
بپوشان چشم را آنگاه گوهر این تماشا

بخوان در بوستان یک مصرع از اشعار صائب
میان عندلیبان شورش محشر تماشا کن

زین گرهها که بست گره در گلوی من
پیدا نشود دو زخم نمایان روی من

نزدیک شد که جوش شکایت برآورم
ظرف هزار بحر ندارد سبوی من

یارب چه طالعست که هرگز خلاص شد
تیر حوادث از بن هر موی من

از بیکسی بآینه گر روبرو شوم
صد حرف سخت آینه گوید بروی من

هر چند خاک مال مرا داد روزگار
راضی نشد نهنگ طلب آبروی من

شد تازه زخم غربت عرفی بزیر خاک
تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

دل شکسته نتوان برد از ارض و سما بیرون
نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس از دوش خود بفکن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا

نیفتی تا ز پا دست طمع در آستین بشکن
عصا را میکنند انعام از دست گدا

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آواز می آید ز سنگ آسیا

پهلوی

نه تصویر چپ چند در بند قبا باشد
برای امتحان یکره بیا زین شکر بازن

اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او
می آید از گلوی شیشه دیگر صدا

ز ناقص طینتان صائب چشم وفاداری
زمین شور چون آرد مردم گیا رویان

هر چند کس نیست رنگ وحدت در انجمن
به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت و تنهایی خلوت خوشم
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

درگذر راز شهر بند کثرت و که وحدتست
حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

عالم آبست با ما صاف کن دل را مباد
راست ناید قد غبار کلفتی در انجمن

می توانی ملک وحدت را بآسانی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

دید چون مور مار اگر در پیرهن
بر چراغ مرده ما شد مسیحا پیرهن

گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار
عیب نازم در بهاران زین صهبا

پرده عصمت ندارد تاب اندازی رونق
رو بکنعان کرد از دست زلیخا

پنبه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب
میکند پهلوتهی از سینه ما

برگ گل را ره نیابد اندام نازک داده است
سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با

مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید
گر نشوید تخت عرض در آب دریا

صائب آن روزی که دل در داغ پنهان غوطه زد   جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

ز سینه غم به می ناب می توان چیدن   گل نشاط ازین آب می توان چیدن
چراغ عیش به می زنده می توان کردن   گل از شکوفه مهتاب می توان چیدن
به یک ترشح ساغر ز چهره ساقی   هزار لاله سیراب می توان چیدن
فروغ روی تو حیرت اگر بساط دهد   ز روی آینه سیماب می توان چیدن

درین ستمکده صائب بغیر داغ نفاق
چه گل ز صحبت احباب می توان چیدن

فاش خواهد شد ز آتش عشق پنهان باختن   از ضطراب شمع من گل میکند جان باختن
اختراع تیز دستیهای سودای منست   سینه را در عاشقی پیش از گریبان
گوی خورشید از گریبان فلک پران کند   زلف او گر سر فرود آرد بچوگان
سنگ خواهش لذت عمر ابد را میبرد   آبرو نتوان برای آب حیوان
دارم این یک خشمیه کار از کنعان یادگار   چشم را از گریه در راه عزیزان

صائب از غم یاد دارد شبنم این گلستان
چشم در نظاره خورشید رویان باختن

برگ بیحکاران رگ به نیشتر دادن   بود به تیغ خونخوار خود جگر دادن
بقیمت گل و می ده اگر زری داری   که بهترین هنرهاست زر بزر دادن

صدف

صدف ز دیده دریا نژاد من داد   ز ابر آب گرفتن عوض گهر دادن
ز پرفشانیم ای شمع روح بیتابی   نمی تخت بنالیت بال و پر دادن
گشوده است در فیض رخنه دیوار   بباغبان چه ضرورت در دو سر

ترا که گرم روی هست چون قفال صائب
چه لازمست کتابت بنامه بر دادن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن   تا توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت مباد اشکند   دستبازی با سر زلف سیاه
قبله من عکس در شرع حیا نامحرمست   خلوت آئینه را هم جلوه‌گاه
خاطر شرم و حیا از برگ گل نازکترست   شاخ گل را زینت طرف کلاه
لشکر عار تمر خط میرسد از گرد راه   تکیه بر جمعیت زلف سیاه

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن   درین محیط پر از خون نوح لنگر کن
نه عمر ریز از آفتاب پاک گهر   ز سنگ باش و از خاک تیره بستر
ز عمر خضر اثر خیر پایدارترست   ز آب صلح با آینه جوان سکندر
نجات کامل حوادث بساز زیر فلک   با آسیا نتوان گفت گرد کمتر
درین غزل نظر از خواجه قفی حافظ   بروح حافظ شیراز می لب غ کن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل نازمن / دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری به بالم بسته اند / نگذرد از گوشهٔ بام قفس آواز من
صبحم اما چون شبنم در پردهٔ شب پنهانیم / مشرق لب را نداند آفتاب راز من

نیست صائب نارسایی در کمند فکر من
میزند پر در فضای لامکان انداز من

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من / بچشم سرمه وار آمد نوای عندلیب من
زبس چین جبین بی نیازی گرد دورش / صبا را دل گرفت از غنچهٔ حیرت نصیب من
نباشم جنس زنهم انوری آینه در آتش / که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
جنانم در عشق رسوایم که داغ جبههٔ لاله / بخون رنگ میغلطد ز داغ سینه زیب من

زچندین مصرع رنگین یکی صائب نخستم آید
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

سر بیمغز را از بادهٔ گلرنگ خالی کن / دل خود را مصفا از شراب لاابالی کن
چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را / می ریحانی تحقیق در جام سفالی کن
چو ماه بدر عمری جلوهٔ تن پروری کردی / بگردون ریاضت روزگاری سیر هلالی
همیشه برق فرصت بر مراد کس نمیخندد / اگر هم گریه یابی ولی از گریه خالی
زبان بازی شمع بی ادب بگذار در مجلس / به بزم حال چون آیی شمار نقش قالی
مکن تن پروری تا می توان داد از صفاهان دادن / چو صائب بین تعمیر ایوان شمالی

نداری دسترس چون بر زر و سیم جهان صائب / دل احباب را تسخیر از نیکو خصالی کن

عرض صفا باهل هنر میسکنی مکن / پیش کلیم دست بدر میسکنی مکن
صدق عزیمت دلیل ره طلب / تو سست عزم عزم دگر میسکنی مکن
قطع ره طلب بتامل نمی شود / در پیش پای خویش نظر میسکنی مکن
چون سیل بی ملاحظگی خضر این ره است / این راه را بقاعده سر میسکنی مکن
فکر و خیال محرم این شاهراه نیست / هر دم خیال و فکر دگر میسکنی مکن
بی جذبه آفتاب دلیلت اگر شود / از خود سفر بنور سحر میسکنی مکن
در ره شکنجه تبر از کفش تنگ نیست / با خوی بد هوای سفر میسکنی مکن
در قلزمی که نهنگان دم نمیزنند / هردم زدن هوای دگر میسکنی مکن
آزادگان چو سرو بیکجامه قانعند / هر روز یک لباس بسر میسکنی مکن
از رشک عشق غیرت حسن است بیشتر / در ماه و آفتاب نظر میسکنی مکن
اکنونکه بردی بچیزی هرچه داشتیم / ما را ز حال خویش خبر میسکنی مکن
پاس شکوه فقر و قناعت نگاهدار / در پیش گنج دست بزر میسکنی مکن

صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست
او را نظر بچشم دگر میسکنی مکن

اندیشه زاد از سر بیمغز بدر کن / چون ~~[illegible]~~ ماه تمام از دل خود زاد سفر کن

چون شبنم گل دامن همت بکمر زن
مردانه سر از روزن خورشید بدر کن

تا با جگر تشنه توان راه بریدن
زنهار که از همرهی خضر حذر کن

مقراض ره دور طلب دید بلندست
قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن

چون همت آزاده روان بدرقه تست
با اسب نی از آتش سوزنده گذر

در دامن ساحل چه بود غیر خس و خار
یکچند سفر در دل دریای خطر

هرچند زبانها نکند کار نیاید
کاری که بهمت رود از پیش خبر

چون گل سخن نغمه سرایان چمن را
زین گوش چو بشنیدی از آن گوش بدر

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغاباز حذر کن

چند بیقدر بود آب دو چشم تر من
چند چون آبله پا بال نبود گوهر من

چند بازیچه اطفال حوادث باشد
همچو اوراق خزان هر ورق دفتر من

قاتلی کو که بزخمی بخرد خون مرا
چند هر موی جدا تیغ کشد بر سر من

خرمن سوخته از سیلی برق آزادست
غم عالم چکند با دل غم پرور من

نبضش از آبله چون رشته گوهر گردد
گر نهد باد صبا دست بخاکستر من

آرزو در دل من جامه بدل میسازد
عود اگر خام بود پخته کند مجمر من

ریگ را حوصله تشنه من دارد داغ
بحر را اوست ولی تر نکند ساغر من

بسکه گشتم هدف تیر حوادث صائب
سایه بر خاک مشبک فتد از پیکر من

کار هر

کار هر بی ظرف نبود عشق پنهان داشتن
سهل کاری نیست آتش در گریبان داشتن

بیستون از صبر بالادست من دارد ولی
بر سر خود تیغ خوردن پا بدامن داشتن

بخیه تسبیح زاهد عاقبت بر رو فتاد
چند بتوان دام را در خاک پنهان داشتن

خاک بر لب مال اینجا تا توانی چون مسیح
دست در یک کاسه با خورشید تابان

کشتی امید در دریای خون افکنده است
از تنور نوح امید لب نان داشتن

از من آزاده دارد یاد سرو بی ثمر
روی خود را تازه با اهل گلستان داشتن

میزنم امروز و فردا بر جنون از دست عقل
چند صائب پاس ننگ و نام نتوان داشتن

یکدل نشد گشاده ز گفت و شنید من
با هیچ قفل راست نیامد کلید من

در سنگ از شمار شرر بیشم خبر
افلاک یک ستاره ندارد بدید من

با تیغ پاک کرده ام اینجا حساب خود
از خاک گشته روی برآید شهید من

پیدا نگشت گوهر آفتاب وصل
تا صبح سر نزد ز دو چشم سفید من

مردان هزار فوج بهمت شکسته اند
غافل مباش از سپه ناپدید من

این آن غزل که گفت مسیحای زنده دل
کین خلق نیست در خور گفت و شنید من

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون
سیل از گوشه ویرانه نیاید بیرون

درد نوشان خرابات مغان مستانند
که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون

خاکساران و سرانجام شکایت هیهات
این زمینی است که زو دانه نیاید بیرون

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
که بصد گریه مستانه نیاید بیرون

دل آزرده به پیغام تسلی نشود
از جگر تیر به اف نیاید بیرون

هر که داند که خبرها همه در بیخبری است
هرگز از گوشه میخانه نیاید بیرون

مرد غواصی سر و دمی باید شدن
تا به در دستی نداری سر نمی باید شدن

آب می باید زدن ز آتش خشم و غضب
همچو تیران آتشین تیز نمی باید شدن

مور از این تدبیر بر دست سلیمان بوسه داد
غافل از اندیشه لشکر نمی باید شدن

سروری از خوی بد خود را مصفا کردنست
بر نمی آیی بخود سرور نمی باید شدن

کف ز بیخویی سراسر پرده بر روی بحر
مرد زندان نیستی گوهر نمی باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه دارد صد خطر
یک قدم از حد خود برتر نمی باید شدن

غوطه در دریای آتش میزند شمع از زبان
چون تهی مغزان زبان آور نمی باید شدن

پرده افلاک را چون صبح می باید درید
همچو اخگر محو خاکستر نمی باید شدن

منزل نزدیک را تعجیل میسازد دراز
همسفر با هیچ بالشگر نمی باید شدن

سخت رویان فارغند از تیغ [illegible]
چهره با شمشیر چون جوهر نمی باید شدن

تشنه گر خویش را باری خود آرایی مکن
تب شکن گر نیستی بستر نمی باید شدن

رهبر صد درد سر دارد بغیر از گمرهی
تا توان پی برد و شد رهبر نمی باید شدن

لاغری آهوی وحشی را دعای جوشن است
از غم فربه شدن لاغر نمی باید شدن

بوسه صائب ز لعل یار می باید ربود
تشنه از سرچشمه کوثر نمی باید شدن

عشق بیتاب از عهده سودا نمی آید برون
پنبه از تنگی این مینا نمی آید برون

هر کرا دیدیم دارد بر جگر داغ نفاق
ماهی بی فلس از این دریا نمی آید برون

چشم آن دارم که بی نام و نشان آیم بدر
از بیابانی که نقش پا نمی آید برون

شهروان کوی جانان را سلاحی لازم است
ماه بی تیغ و سپرها نمی آید برون

این چه دامان نزاکت بر زمین سایبست
گل از این تمکین و استغنا نمی آید برون

عالمی از بیخودی کرده است خوشتر جهان
چون فلاطون از خم صهبا نمی آید برون

در شبستانی که اهل شرم را عزم زنند
از دهنها نکهت صهبا نمی آید برون

گرچه دارد شوخی ما برق را در پیچ و تاب
از لب ما خنده بیجا نمی آید برون

تیغ ما از بیزبانی در نیام زنگ بست
تیر مردی از ضعیف بیجا نمی آید برون

حیرتی دارم که با این [illegible] تحقیق
چون مرا با دل ویرانه اعضا نمی آید برون

این جواب آن غزل صائب که میگوید مثال
هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

سرخی بجید ز اشک لاله گون مژگان من
پنجه ما در پای خونین میزند مژگان من

سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من

می تو و هر روز بند غفلت من بیشتر / دانه زنجیر در خاکست در زندان من

داغ دارد از فروغ گریهای آتشین / ارغوان زار تجلی را صف مژگان من

میدهد از سنبلستان ریاض خلد یاد / از پریشان معنی صفحهٔ دیوان من

تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد / نیشتر را گل بدامان میکند شریان من

اختیار گریهٔ بی اختیارم داده اند / غیر مژگان یکسر مو نیست در فرمان من

بر خط فرمان او تا سر نهادم چون قلم / چون قلم مویی نمی پیچد سر از فرمان من

همچو برگ لاله می آید بچشم بلبلان / پردهای گوش گل از گرمی افغان من

جلوهٔ تقدیر در زندان گل دارد مرا / ورنه بالاتر بود از نه فلک جولان من

حلقهٔ بیرون در کام از لب نظاره گرفت / تا کی محروم باشد دیدهٔ حیران من

این جواب آن غزل صائب که گوید مولوی
چون نیام عطر گیرد عالم از ریحان من

دلیر خرده جانرا نثار قاتل کن / حیات خویش فدای زمین قابل کن

چه شیشها که بخیت آرزو بر سم / درین بساط سماعی چو مرغ بسمل کن

ز گرد هستی موهوم آستین افشان / بگرد هیچ جهان دست خود حمایل کن

غبار توقه بر روی جام جم مپسند / دماغ خویش تهی از خیال باطل کن

ترا که نیست میسر که دل گشتن / برو بجوی بصیران طوف کعبهٔ گل کن

زبان چرب ملایم کند حریفان را / چو شمع چرب زبان تو هوای محفل کن

مکن

مکن چو نوسواران در میان راه مقام / علاج ماندگی خویش را بمنزل کن

بهر طرف که روی صائب اختیار ز دست
بکعبه روی دل خویش را مقابل کن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را از آتش آئینه پنهان ساختن

پنجهٔ خورشید را در آستین دزدید نیست / عشق را در پردهٔ ناموس پنهان ساختن

خون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان چشم آهو را نمکدان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بدست 7 / می توان خون جگر را آب حیوان ساختن

یا ز سیلاب حوادث رو بباید تافتن / یا بباید خانه در صحرای امکان

خاطر دریا غبار آلود کلفت می شود / ورنه آسانست پیش سیل ویران

بر سر گفتار صائب را قدح می آورد
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

چند دنبال دل از کاشانه بیرون آمدن / همچو طفلان از پی دیوانه بیرون آمدن

باعث بیگانگی با آشنایان میشود / آشنا با مردم بیگانه بیرون آمدن

یا بزیر آسیای چرخ تن باید نهاد / یا بباید از زمین چون دانه بیرون آمدن

بدخماری دارد از پی ای هوسناک هوشدار / خون مردم خوردن و مستانه بیرون آمدن

زان بخود چون دود می پیچم که بعد از عمرها / خام می باید ز آتشخانه بیرون آمدن

همچو پسته که دلی بر دامان ساختن
دامن از پسته خندی اگر آید بدست
ص لوان

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن / بکش بجیب سر خود کلاهداری کن

نهاده اند ترا لوح خاک از آن بکنار / که گوشه‌نشین مشق خاکساری کن

بکوه موجه دریا چه میتواند کرد / علاج خصم سبکسر بردباری کن

گرت هواست که در وصل آفتاب رسی / بوقت صبح چو گردون ستاره‌باری کن

چو نیست سینه گرمی درین جهان صائب / ازین فسرده‌دلان روی در بخاری کن

نان خود را خام از اندیشه سامان مکن / تا دل خود می‌توانی خورد فکر نان مکن

بر نمی‌آیی بحسرتهای الوان زینهار / تا توان خون خورد فکر نعمت الوان مکن

کار عاقل نیست بند خویش محکم ساختن / عمر خود را صرف در تعمیر این زندان مکن

در توکل می‌شود موج خطر باد مراد / پا درین کشتی بنه اندیشه از طوفان مکن

شکوه با خوی تو سرکش چه تواند کردن / خامی عهد بآتش چه تواند کردن

عقل با باده بیغش چه تواند کردن / طفل با توسن سرکش چه تواند کردن

ایمن از برق بود مزرع افسردگان / غم بدندان بلاکش چه تواند کردن

چکند زخم زبان با جگر سوختگان / نیش زنبور بآتش چه تواند کردن

در پریشانی ما چرخ عبث میکوشد / باد با زلف مشوش چه تواند کردن

ایمن از دوزخ و فارغ ز عذابیم صائب / با من سوخته آتش چه تواند کردن

صبح شد ساقی نقاب و چتر زر بر فکن / زان لب شیرین نمک در ایاغم فکن

آتشی در دل ز عشق لاابالی بر فروز / آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن

صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه / دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن

شهپر سالک سبکباریست در راه طلب / هر که دستار ترا خواهد بپایش سر فکن

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد / در گریبان سپهر و دیده اختر فکن

آرمیدن شعله مغلوب خاکستر کند / رخنها در سینه افلاک چون مجمر فکن

دولت بیدار در زیر سر افتادگیست / خواب در هر جا که سنگی کند لنگر فکن

لعل وار و نیست هر موجی درین دریا حزین / هر کجا بیم خطر افزون بود لنگر فکن

از صدف آیین دشمن پروری را یاد گیر / تیغ اگر بارد بفرق اژدها گوهر فکن

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود / چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

صبح شد ساقی بیا فکر مرا افتاده کن / از می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن

آب و رنگی ده غبار آلودگان را / باده در قندیل و گل در دام سجاده

دامن سروی بدست آور درین بستانسرا / نقد جان را صرف راه مردم آزاده

عقل سخت و بیدلان شمشیر صیقل داده است / مشورت زنهار با مردان کار افتاده

رنگ گل آماده پرواز میخیزد ز خواب / ای نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن

عمر عزیز را بمی ناب صرف کن
این آب را بلاله سیراب صرف کن

هر کس که زر بریزد و بد اهل بصیرت است
ته جرعه که مانده بمهتاب صرف کن

سر جوش عمر را گذراندی بدرد می
درد حیات را بمی ناب صرف کن

نتوان گرفت دامن دریا بسعی خویش
آن مشت خاک در ره سیلاب صرف کن

صائب توان ز رخنه دل ره بدوست برد
اوقات در گشادن این باب صرف کن

ای دل روشن حجاب از ظلمت اختر مکن
آفتاب خویش را مغلوب خاکستر مکن

حق نمائی کار آیینه بی زنگ نیست
تا بود دل روی در آیینه دیگر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردن است
[illegible] این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

آه با دیده اختر چه تواند کردن
دود با روزن مجمر چه تواند کردن

دل روشن چه غم از موج حوادث دارد
شورش بحر بگوهر چه تواند کردن

غفلت از دایره بیخبران پر دورست
خواب با دیده ساغر چه تواند کردن

کرد مغلوب هوا عشق سبکسیر مرا
شمع با سیلی صرصر چه تواند کردن

بیقراران تو از کون و مکان آزادند
که با مرغ سبکپر چه تواند کردن

رگ ابری چقدر آب ز دریا گیرد
آستین با مژه تر چه تواند کردن

ناتوانان چه غم از موج حوادث دارند
بوریا با تن لاغر چه تواند کردن

دل خوبان بسخن نرم کرد صائب
مور با سد سکندر چه تواند کردن

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از جوش عنانی در عذابم من

نمی سوزد دلی بر من مگر اشک کبابم من
بجوی نم عالمی تشنه است پنداری سرابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا کاری دگر از من نمی آید
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من

نشد از من پریشان خاطر اهل دلی هرگز
چرا چون زلف دایم در کمند پیچ و تابم من

هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را
از آن گه مست و گه مخمور و گاهی در خوابم من

اگرچه میکند تعمیر دلها گفتگوی من
تهیهای شکستن همچو خود انجام من

بدست کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که میراب گل و آیینه دار آفتابم من

دل چو گردد صاف آمد نحجاب آید برون
صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

محو گردد در فروغ عشق عقل خیره سر
[illegible] چون مهتاب آید برون

مجتهد آتش چو شمع از دیده گریان من
هیچکس نشنیده آتش را ز آب آید برون

[illegible] با غم روزی نباید خورد نیست
کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون

گریه چندین عقده مشکل بکار دل فزود
از زر دل قطره از دریا حباب آید برون

موج بی آرام شد بحر تا در شورش است
نبض عاشق چون بمرگ از اضطراب آید برون

تا نسوزی چرخ را صائب به آه آتشین
آفتاب حال محال است زچاه آید برون

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن
کمر چون موج می‌باید میان بحر وا کردن

بعالم صلح باید کرد اگر نه هر کجا باشی
نمی‌باید سلاح جنگ را از خود جدا کردن

ز یک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ می‌بازد
نسیمی می‌تواند بحر را بی‌دست و پا کردن

دلا ترک هوا کن قرب حق گر آرزو داری
که دور افتد حباب از بحر در کسب هوا کردن

بچابکدستگیری کن مرا ای عشق بی‌پروا
که نتوان در کنار آمد ز دریا بی‌شنا کردن

بتدبیر خرد تا می‌توانی دست و پایی زن
که نتوان زندگی این بیش در بند قبا کردن

رنگ‌های عالم میکند بیگانه عارف را
نگاه معنی بیگانه را آشنا

گرانی از حباب ما ولی این بحر گوهر را
که سیر عالمی داریم در هر چشم وا کردن

حباب از زرکتان موج بیگانگی دارد
به آیینی ز اول خانه از دریا جدا

شدم بی‌ذوق تا آمد بکلکم زین زبان صائب
نوافل ردیف‌ها بیت چون تیر خطا کردن

خانه‌سوز و آشیان پرواز می‌باید شدن
با نسیم صبح هم پرواز می‌باید شدن

پرده خارج نداد ساز آهنگ عشق
با همه مرغ نوا پرداز می‌باید شدن

آتشین بر شعله آواز می‌باید فشاند
رمز خاموشی غماز می‌باید شدن

رخنه گفتار را با سرمه می‌باید گرفت
با لب خاموش سخن پرداز می‌باید

گرچه

گرچه دوری از حقیقت رشته عشق مجاز
صید سر زلف کمند انداز می‌باید شدن

چون نلرزد بال پروازم چو رعشه دار
از سر دریا بیک انداز می‌باید شدن

چون قفس در بیشم شکست از خود میسر مشکلست
پیشتر آماده پرواز می‌باید شدن

تا زبان آور نتوی چو شمع در دلهای شب
با خموشی روزها دمساز می‌باید شدن

چشم وام از حلقه‌های زلف طلع می‌باید گرفت
محو آن حسن سراپا ناز می‌باید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن عالیمقام
خاک پای هر سخن پرداز می‌باید شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار می‌باید شدن
صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن

نشکند چون محنت پیری مرا بر یکدگر
لقمه گردون آدم‌خوار می‌باید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود
بعد ازین کرداری گفتار می‌باید شدن

بر نخیزد هر که در تیدن آسانی فتاد
صد بیابان دور ازین دیوار می‌باید شدن

گوهر آسوده کی در حلقه زنجیر تست
در کمند وحدت زنار می‌باید شدن

کعبه مقصود دور از طبع ناهموار تست
همچو راه بیخودی هموار می‌باید شدن

ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی
مستعد گوشمال خار می‌باید شدن

تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه
زین مکان بی‌جامه و دستار می‌باید شدن

همچو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع
خسته آن نرگس بیمار می‌باید شدن

از خود سفر نکرده هوای سفر مکن
این راه را به پای زمین گیر سر مکن

بحر وجود غرق موج حوادث است
لنگر درین محیط پر از شور و شر مکن

از زورق صدق جوشن تسلیم را بپوش
از تیغ بی امان حوادث حذر مکن

سود سفر بود گذراندن ز سیم مال
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

در ساغر بلور می لعل خوش نماست
معنی شناس باش به صورت گذر مکن

این یکنفس که فرصت عرض زیارت است
خون هزار بسمل مراد در جگر مکن

رم میدهی هزار دل آرمیده را
چون آهوی رمیده بهر سو نظر مکن

درست مرتبه مطلب صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

رهن می ناب شد جبه و دستار من
حلقه توحید شد حلقه زنار من

رشته عشق مجاز سر بحقیقت کشید
رفت بباد فنا خرمن پندار من

مهر ادب چون شنید از لب اظهار جست
از صدف آمد برون گوهر شهوار من

بخت ز خواب بهار چشم غفلت گشود
پرده آبحیات گشت شب تار من

خون شفق جوش زد زهره صبح آب شد
در دل گردون گرفت آه شرربار من

کوکب اقبال من چشم نشود آفتاب
صبح بناگوش کیست مشرق انوار من

آتش و آب جهان باغ و بهار منست
شوق تو تا گشته است قافله سالار من

رنگ چو مهتاب را حجت مهتاب نیست
چهره زرین بست شمع شب تار من

از سر من همچو برق سیل حوادث گذشت
قلعه فولاد گشت پستی دیوار من

خانه من چون حباب بر سر آب قناعت
جنبش موجی کند رخنه بدیوار من

رتبه نطق در شکار هیچ کم از کبک نیست
پای خم می شکست دامن کهسار من

گر نکند مجلس جمع کلام مرا
سینه مردم شکست نسخه اشعار من

گر سوی کاشان روی بهر عزیزان ببر
این غزل تازه را صائب از افکار من

زمزمه فکر من وجد و سماع آورد
تا غزل مولویست سر خط افکار من

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

بهانه خوبست حیا در نقاب پوشیدن
باحتیاط رخ خود را و نظر وا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
سفر جریده از تنگدان چو عیسی کن

پیاله از قدح لاله می توان کردن
بگیر گردن مینا و رو بصحرا کن

نمی توان بقدم قطع آسمانها کرد
ز شوق بال و پری چون نسیم پیدا کن

مس از معامله کیمیا زیان نکند
وجود ناقص خود را به هیچ سودا

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا

حریف آبله دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین
نیست در عالم امکان بری بهتر ازین

از بناگوش تو شد روشن مهتابی
آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین

شیر مادر شمرد خون دل عاشق را
بچه چرخ ندارد پسری بهتر ازین

نیست در سلسله موی پریشان جهان
نازک اندام بت خوش کمری بهتر ازین

حاش لله که کنم از تو شکایت اما
می توان خورد غمم قدری بهتر ازین

نرسد بال گل آلود بجایی صائب
از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن
ازین یکقطره خون صد نامه انشا می توان کردن

اگر روی دلی از کار فرو بسته باشد
بناخن سنگ را آیینه سیما می توان

نگردد لنگر تمکین حریف ناز عاشق
ببوی بیستون از دشت پیمایی توان

دم مشکل گشای دردمندان جذبه دارد
که بی مفتاح قفل بسته را وا می توان

اگر در لوزه همت کنی از شوق بی پروا
سبو در آب و آتش بی محابا می توان

قدم بیرون نه از خود دام شوق دست آور
که جولانها درین دامان صحرا می توان

حظ باکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
چه از ما می توان بود چه با ما می توان

دران ولوی که طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوت صید عنقا می توان کردن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر دو عالم دست را بالین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

اشک خونین در قفا دارد وداع رنگ تو
خانه گردی رو بجای شستن رنگین مکن

زخم دندان ندامت در کمین دست تست
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن

شکر این شیخ رویان نی بناخن میکنند
روز حاجت جز بخون خود دهن شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
فخر بر عریان تنان از جامه رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن ~~[illegible]~~ آیینه است
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

ساقیا صحبت می از شیشه در پیمانه کن
حشر خواب آلودگان از نعره مستانه کن

مجلس از دود چراغ مرده ماتمخانه است
این مصیبتخانه را از باده عشرتخانه کن

چهره گلگون برافروز از شراب آتشین
برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه کن

ساغری لبریز کن از ساغر اندیشه سوز
هر که دعوای خردمندی کند دیوانه کن

میرود فیض صبوح از دست تا دم میزنی
پیش این دریای رحمت دست را پیمانه کن

از بت پندار زنار است بر مو بر تنم
تیشه مردانه در کار این بتخانه کن

کلک صائب پرده از راز نهان برداشته است
ساغر مردافکنی در کار این دیوانه کن

عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش ازین
درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش ازین

ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست
بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین

بر سر شوریده موزون کل گرانی میکند
فرق محبوب داغ سودا بر نتابد بیش ازین

یکجهان دیوانه را نتوان بموئی بند کرد / زلف جانان بار دلها بر نتابد بیش ازین
دردسر داریم بدرد سر مداوا میکنیم / ناز صندل جبهه ما بر نتابد بیش ازین
حسن معذورست اگر در پرده جولان میکند / شوخی عرض تماشا بر نتابد بیش ازین

بر صبح پیری خنده زد صائب سیه کاری بس است / تیرگی جان مصفا بر نتابد بیش ازین

عاشق صادق نیندیشد ز آتش تاختن / زر خالص را محابا نیست از بگداختن
روزگاری را اگر کردم صرف تیغ زبان / می توانستم دو عالم را مسخر ساختن
آب روئی را اگر کردم صرف این [illegible] / آسیائی می توانستم بدور انداختن
سرکشان را مهربان خویش کردن مشکلست / سهل باشد آسمان را بر زمین انداختن
رنگ یکتائی اگر در رشته جز [illegible] نیست / سازگاری نیست با ناسازگاران ساختن

از بهشت عدن صائب صلح کن با وصل یار / بر امید نسیه نقد عمر نتوان باختن

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین
خود بین کجا وصال حیات ابد کجا / آئینه را بسنگ زن آب بقا ببین
خود را چو برگ کاه سبک کن ز [illegible] / آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

صائب حریف آه ندامت نمی شوی / در ابتدا عواقب کار را ببین

افتادن خال بر رخ آن دلربا ببین / در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
بیمار را چو پرسش بیمار رسم نیست / گاهی بچشم خویشتن از چشم ما ببین
تا کی توان بمردم بیگانه شد طرف / گاهی بسهو هم طرف آشنا ببین
با غیر التفات نماید برغم من / در مدعی نظر کن و در مدعا ببین
از اضطراب تشنه دیدار غافلی / یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین
[redacted] / [redacted]

صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست / یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

میزند در گریه موج خوشدلی ابروی من / آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من
وسعت جولان طبع من ندارد لامکان / آسمان در حالت فکرست دستنبوی من
دشمن خود را خجل کردن ز آزرم است همت / ورنه نتواند فلک خم ساختن بازوی من
بسکه از غیرت فرو خوردم سرشک تلخ را / در گره دارد چو مژگان گریه هر موی من
بسکه از پهلو نشینان زخم کاری خورده ام / میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشید / در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من

ساقی دمید صبح علاج خمار کن / خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر / از می خزان چهره ما را بهار کن

مپسند شمع دولت بیدار را خموش — خاک سیه بکاسهٔ خواب خمار کن
شرم از حضور مرده‌دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن
هرچند زهر میچکد از تیغ نوبهار — این زهر را دوای خوشگوار کن
غافل مشو ز پردهٔ نیرنگ روزگار — سیر خزان در آینهٔ نوبهار کن
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن
تا کی توان مصلحت عقل کار کرد — یکچند هم مصلحت عشق کار کن
مغز از نسیم سوختگی تازه می‌شود — صائب شبی بروز درین لاله‌زار کن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار — از داغ جنون تیر قضا را سپری کن
چون نخجیران دامن فرصت مده از دست — تا هست پر و بال ز عالم سفری کن
در دایرهٔ بیخبرانست خبرها — تحقیق خبر از دل بیخبری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطره خونست — چون آبله صرف قدم نشتری کن
ای چرخ ازین بیش مرنج از جگر خورشید — این داغ جهانسوز نگار جگری کن
این آن غزل والهی است که فرمود — رو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

گوهر راز از دل بیتاب می‌آید برون — گنج ازین ویرانه با سیلاب می‌آید برون

ل

ساقی از میخانه عالمتاب می‌آید برون — گوهر شهوار خوب از آب می‌آید برون
عشق سرگردانی دارد ولی خون میخورد — کشتی هر کس کزین گرداب می‌آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود — جان عاشق هم ز پیچ و تاب می‌آید
گریه یا سیوار از اعیار دیگر است — جای اشک از چشم ما سیماب می‌آید
صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد — همچنان از چشم ما خوناب می‌آید
دست تا بر ساز زد مطرب ما خون گریست — از زمین ما بناخن آب می‌آید
عقل در هر آب سهلی دست و پا گم میکند — عشق صائب سالم از غرقاب می‌آید برون

سبک جولانتر از برق است حسن لاله‌زار من — یک خمیازه گل می‌شود آخر بهار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی تخم بسم — که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دست گیرایی نه در آغوش گنجایی — عبث پهلو تهی سازد ز آغوش و کنار من
نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق — محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
اگر لنگر نمیدارد ز دنبالم سایهٔ قاتل — طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار من
مرا افسرده دارد سردی اینجا کران ورنه — ز شوخی شیشه بر آب افکند از جا شرار من
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا — غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من
ناب از اشک شادی میرسانم خار زیر پا — اگر افتد بدست من عنان شهسوار من
من آن ریحان نوآموز غم در بوستان صائب — که چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

ز بس در عشق شد صرف تو عمر روزگار من
نفس در خاک بیند درد و بس از بی‌قراری‌ها
نسیم گل ز باغ چون گل اضطرار من
بود در انتظار دام ز محنت بار من

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
که در بهشت حلالست باده نوشیدن

دو نعمت که بالاترین نعمتهاست
شراب خوردن و در پای یار غلطیدن

پیاله از کف ساقی بناز میگیرم
درین بهار که داد و هوای گلچیدن

بغیر عشق که هر روز سخت‌تر گردید
کدام کار که آسان نشد بورزیدن

لباس شهرت شمعست جامهٔ فانوس
براز عشق محالست پرده پوشیدن

باشک و آه اگر دسترس بود صائب
خوشست دامن شب را بدست پیچیدن

زکات صحت جسمست خسته پرسیدن
نگاهبانی عزت ز زیر پا دیدن

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماندست دسترسها را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

هنوز نقش پا ناامید در ره عشق
که قطع می‌شود این ره بپای لغزیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
زراکه نیست میسر برهنه پوشیدن

خون دولت باده گلفام عاشقان
چون لاله داغدار بود کام عاشقان

گلبانگ عاشقان ز ثریا گذشته است
گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان

موجیست ماه عید ز بحر نشاط عشق
چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان

ماون

یاقوت رنگ باخت ز سرمای حادثات
سرخست همچنان رخ گلفام عاشقان

سیمرغ عقل را بنظر در نیاورد
هر جا بساط پهن کند دام عاشقان

انگشت زینهار برآورد ز آه گرم
صحرای محشر از اثر کام عاشقان

عشق از جواب خشک تسلی نمی‌شود
روغن ز ریگ میکشد ابرام عاشقان

صائب دهان نشسته بآتش چو آفتاب
زینهار بر زبان بری نام عاشقان

له

باستغنا دل از عاشق ستاند کم نگاه من
بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
ز شوخی میکشد چون زلف خود بازی آه من

خدا زین برق عالمسوز جانبازا نگهدارد
که مژگان می‌شود انگشت زنهار نگاه من

نمیداند خس و خاشاک پر و بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه

پریشان کرد خط یار اوراق حواسم را
کرا گویم که از گردی پریشان شد سپاه

محبت جمع با تن پروری صائب نمی‌گردد
وگرنه می‌شد سر سایه خاری پناه من

صید دل ز بینش تا موی میان خود مکن
کینه جوی من ستم بر ناتوان خود مکن

هر سر موی ترا دستیست در تسخیر دل
باز این تکلیف بر موی میان خود مکن

کار فرمودن مروت نیست این بیمار را
غارت دلها بچشم ناتوان خود مکن

از خدنگ انتقام آه مظلومان بترس
ای ستمگر تکیه بر زور کمان خود مکن

عالمی در سر گذارد دل بکف استاده‌ای
از تغافل عالمی دل را زیان خود مکن

گر هوای سیر عالم هست صائب در سرت
پا بدامن کش سفر از آستان خود مکن

بسکه دارد کلفت چهره احوال من
روی می‌مالد بخاک آیینه از تمثال من

چشم من بر چشم من پیچیده ایام نیست
مشت خاشاکیست عالم زیر پر و بال من

بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون
گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من

حرف در گفتار کردم قوت کردار را
دیده توفیق خون میگرید از اعمال من

نامرادی مطلب افتادست در راه طلب
ورنه مطلب پا بکشتن می‌آید از دنبال من

دیده‌ام در بی‌پروبالی گشاد خویش را
ناخن پرواز نگشاید گره از بال من

گرچه ساغر در خور مجلس بدور آورده‌ام
کوه را از پا در آرد رطل مالامال من

تا بآب از اشک شادی ساغر خمخانه نیز را
اگر افتد بدست میر عیال نسوار من

هدیه اهل هنر را به ز عیب خویش نیست
عیب جو بیهوده افتادست در دنبال من

از گریبان عدم تا دام در رفت وجود
در پناه عشق او خوش بود دایم حال من

پیچ مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
می‌شود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حرف تیغ زبان اقبال من

خاک بود بر سر از پی دنیا گذاشتن
کین صید رام می‌شود از وا گذاشتن

بی انتظار دامن ساحل گرفتنست
چون موج دست خود دل دریا گذاشتن

دل را ز اشک تلخ سبکبار میکنند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن

دیوانه‌ها ز سنگ ملامت متاب روی
بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

تا هست سنگ در کف طفلان شهر و کوی
دیوانگیست روی بصحرا گذاشتن

در عالمی که عبرت از و جوش میزند
نتوان مدار خود بتماشا گذاشتن

سرسبز باد خامه صائب که حق اوست
سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

نیست امروز ز مژگان گهر افشانی من
گریه شست از لب طفلی خط پیشانی من

زلف چون شانه بر گرد سرش میشکند
در کتابی که بود شرح پریشانی من

مژه در چشمه خورشید سیه روز شود
چین بر زلف فتاند شب ظلمانی من

هرچه در خاطر من بگذرد میداند
سادگی آینه بست به پیشانی من

خاک در آتش پرواز نهد نعل مرا
بار ساحل نشود کشتی طوفانی من

بر زلف سخنم نتخد از ناخن و حل
شیشه در بار ندارد می‌رحمانی من

شعله شوق نفابوس مقید نشود
اطلس چرخ بود داغ زیاعی من

منم آن یوسف بیجرم که محروم نکند
جگر سلسله را ناله زندانی من

شرر از سنگ برون آید و من در خواهم
سنگ بر سینه زند دل گران جانی من

در خزان ناله رنگین بهاران دارند
بلبلان جز از سلسله جنبانی من

گرچه تلخست در باغ مذاقم صائب
گوش گل تنگ شکر شد ز غزلخوانی من

چند آواز تو از بیرون رباید هوش من
ره نیابد در درون چون حلقه در گوش من

در میان سرو قمری دست خود را حلقه کرد
چند باشد حلقه بیرون در آغوش من

کوه را از بردباری گرچه بر سر می نهم
منت دست نوازش برنتابد دوش من

دشمنان را می شود از هیبت من دل دو نیم
جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من

بیش می گردد جنون من ز سنگ کودکان
نیستم بحری که از لنگر نشیند جوش من

چون شکر خندی دهد رو میشوم صائب غمین
نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

گرد هستی شسته آب بکا کاشانه من
میرود سیل سبکبار ز ویرانه من

کوهکن سایه کسی بر سر دیوانه من
پرده چشم غزالست سیه خانه من

فارغ از دور دورنگی ناقص گردد
هر که مالد بجبین صندل پیمانه من

برق جایی که ز خرمن بتغافل گذرد
بچه امید برآید ز زمین دانه من

بحر را موج بزنجیر آفات نکشد
چه کند سلسله شورش دیوانه من

گرچه این میکده از خون جگر لبریزست
باده نیست باندازه پیمانه من

هر زبانی که از زهر ملامت رنجد
سایه بید بود بر سر دیوانه من

میکشد دامن رعنایی فانوس بخاک
شمع در حسرت خاکستر پروانه من

صائب از حوصله هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

برنگ سرو درین باغ زندگانی کن
بریز بار ز خود برگ شادمانی کن

مگر بمیوه پیوند بارور گردی
شکوفه وار بهر خار زرفشانی کن

حریف داغ عزیزان نمی شود جگرت
تلاش مرگ در ایام زندگانی کن

خمار باده باندازه نشاط بود
بقدر حوصله درد شادمانی کن

نشاط پرده نشینان ز چشم محفوظ است
شراب لعل بخور چهره زعفرانی کن

ز عاشقی دهن غنچه گلفشان گردید
درین بساط سرانجام بی زبانی کن

چو جان بچشم تو بی اختیار خواهد رفت
باختیار چو پروانه جانفشانی کن

تو چون ز مصلحت خویش نیستی آگاه
ملایمت ببلاهای آسمانی کن

مده ز دست ترازوی عدل را صائب
بهر که با تو گرانی کند گرانی کن

عجب سکندر خانه عمر از اثر آباد کن
این بنای سست بی آهن بنیاد کن

میرسد وقتی که فریادت نخواهد رسید
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد

میرساند موج کشتی را بساحل بی خطر
صبر بر جور ادیب و سیلی استاد

گرد و صد شمع زبان باشند ترا در عرض حال
در بیابان خامشی چون سوسن آزاد

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
هر کجا گم گشته پیچی بعشق ارشاد

هیچ شمعی خاک عاشق را به از افسوس نیست / روح مجنون را بسنگ و آه تسخیر شاد کن
چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی / بینوایان قفس را هم ببرگی یاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صائب سر مپیچ / همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن / تا مبادا ناگه افتی در کمند خویشتن
گرچه این تعلیم بهر من ندارد صرفه / تا شوی واقف ز حال مستمند خویشتن
لیک میدانم که از فولاد اگر باشد دلت / بر نمی آیی بمژگان کشتهٔ خویشتن
حسن چون افتد بشیرین دل ز خود بیرون رود / بیشتر بیرون نمی آید ز بند خویشتن
ز اشتیاق خویش بر یکجا نمیگیرد قرار / ای خوش آن حسنی که خود باشد پسند خویشتن
سبزهٔ امید ما وقتست خاکستر شود / شرم دار از سایهٔ سرو بلند خویشتن
ناز در تسخیر ما کم میکند استادگی / مشورت کن با دل مشکل پسند خویشتن
شکر نعمتی که عیسی زمانت کرده‌اند / اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن

پند دل صائب مرا از کوی عشق آواره کرد / هیچ کافر گوش نگذارد به پند خویشتن

ای خطت رهنمای سوختگان / لب لعلت دوای سوختگان
خواب مخمل تو در شمار رسد / خار در زیر پای سوختگان
میکند آب تلخ کار گلاب / در مقام رضای سوختگان
دل آیینه را دهد پرداز / جبههٔ با صفای سوختگان
کاه را میکند ز دانه جدا / رخ چون کهربای سوختگان
نقش امید میپذیرد بر آب / موجهٔ بوریای سوختگان
مژدهٔ آفتاب می‌سوزد / از فروغ لقای سوختگان
بر نگردد ز آستان اثر / دست خالی دعای سوختگان

خال رخساره قبول بود / طاعت بی ریای سوختگان

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین / گر ندیدی دانه از دام گرانتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
در فلاخن میگذارد اخگر افسرده را / در سپند ما بچشم دیگر ای مجمر ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر / بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
ای که داری تهمت بر کوه از دل سنگین خود / نامهٔ بیتابی ما را ز پا تا سر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب / صد میان بی کمر را افسری بر سر ببین
درد دل را دیدن رسمی زیادت میکند / عیب عنبر در دمیدن از این تهمت ببین
گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن / در دهان تنگ او صد جوهر مضمر ببین

نیست صائب بی غبار تیرگی‌های چراغ / لاله رویان جهان را از درون دربین

از جهان جز خون نالیدن نمی آید ز من / گوش خصم سفله مالیدن نمی آید ز من
دست بیعت با توکل داده ام روز ازل / از برای رزق کوشیدن نمی آید ز من
ریشه غم زعفران گردد اگر در سینه ام / چون گل تصویر خندیدن نمی آید ز من
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود / پیش همرهان خروشیدن نمی آید ز من
خانه صیاد میدانم لباس فقر را / خرقه تزویر پوشیدن نمی آید ز من
در کنار گل چو شبنم جای خود وا میکنم / سینه بر خاشاک مالیدن نمی آید ز من
همچو بحر بیکران میخواهم آن دلدار را / گل بدست دیگران چیدن نمی آید ز من
آسمان گو توتیا کن استخوانهای مرا / رو بخاک عجز مالیدن نمی آید ز من
گر نشد از آتش سوزنده جولانگاه من / چون سپند خام نالیدن نمی آید ز من
گرچه دارم پنجه شیر ژیان در آستین / سینه موری خراشیدن نمی آید ز من

داغ را از رنگ مرهم کرده ام صائب چو لاله
رنگ بر روی مهر مالیدن نمی آید ز من

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون / گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون
ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار / چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون
میگشاید جوی خون از نوک سنگ خاره را / ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون
هر تهی مغزی که پیچم زیر گردون خام شد / زین تنور سرد هیهات است نان آید برون
خامه من بیشتر از نامه میگردد تمام / نی سوار از دشت آخر [illegible] آید برون

راز عشق از پرده ناموس بیرون اوفتاد / چون ز زنجیر فروغ مرکبان آید برون
قامت افلاک خم گردید از تکلیف عشق / دل چسان از زیر بار این گران آید برون
آه می آید برون از سینه پر ناوکم / همچو تیری کز میان نیستان آید برون
بند میکردم دم پر بستن ازین لبها را / بسته ام همت که نخل از عقاب آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد
هر که پیر آید ازین منزل جوان آید برون

مژگان شوخ و چشم گرانخواب را ببین / در دست مست تیغ سیه تاب را ببین
خون مرا بگردن او گر ندیده / در ساغر بلور می ناب را ببین
از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق / ابروی بی اشاره محراب را ببین
گر نیست باورت که دل از غم شود سیاه / داغ درون لاله سیراب را ببین

در دست رعشه دار اگر زر ندیده
در موج آب جلوه مهتاب را ببین

ای خرام آبحیوان گرد رفتار تو / رقص طاووس و ملک از شعله دیدار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن می شود / می برد زنگ از دل آیینه زنگار تو
حفظ خال و خط حیرت ز مژگان تو بود / آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیوفایان تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد | بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
یک سر مو در سراپای تو بی انداز نیست | دامن جان میکشد خار سر دیوار تو
در فلاخن میگذارد شوق آخر کعبه را | تا بکی در دل گذارد دست بی دیدار تو
آنچنان بیدار کن دل را که چون فرمان رسد | خاک را بیدار دل سازد دل بیدار تو
ای که از سودای دل ای از فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو
بجه نتین گر نقش بال خویش را | کبک از بس دست و پا گم کرده در رفتار تو
عقلها بیهوده سر در جیب فکرت برده اند | چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو

کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو | جوش غیرت میزند خون از بهار جوش تو
بگذرد چون زلف یار از زبان سنگدل | کاکل مشکین گذارد پای خون از دوش تو
عطسه مغز باد را ایمن کند از بوی مشک | آستین چون گل فشاند زلف عنبربوش تو
نو بهت تا گریبان میدرد | تا چو گل چاک گریبان باز کرد آغوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند | سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
نوش و نیش عالم صورت بهم آمیخته است | زهر خط در آستین دارد لب چون نوش تو
نشئهٔ بیهوشی حیرت بلند افتاده است | کی بهوش آید ز نقش خواب بیهوش تو
مجو مژگان هر دو عالم را بهم آمیخته است | از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است | نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو | جوهر تیغ قضا خار و خس دریای تو
جوی خون از چشم خورشید میبارد روان | چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
خاک شد بیدار از خواب گران نیستی | از عرق افشانی رخ جان افزای تو
تو چو حسن تو آسایش نمیداند که چیست | در قدح جوش ابد تا میزند صهبای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است | بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
از شرر تا شعله از خورشید تا ذرات خاک | هر کرا دیدیم دارد در جگر هوای تو
دامن صحرای فنا را خاک نتواند گرفت | چون شرر از سنگ می آید برون پای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنم است | رشتهٔ جانها رگ ابر است لاله در پای تو

شمع اگر با دود نقش همچنان آلوده است
بس که حیرانست صائب در رخ زیبای تو

ز جلوهای پریشان گل ز راه مرو | نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم مداری بگوشهٔ بنشین | بدادگاه محبت بیک گواه مرو
سر از هوای تعین چو موج خالی کن | حباب وار درین بحر با کلاه مرو
چو غنچه دست و رخی تازه کن ز شبنم اشک | نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است / چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را نجا کی کند / اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو

سزای تست بخون غوطه خوردن ای صائب / که گفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

طپید یکی کرد خون

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سیه مست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی از او تر نشود / رشته سبزه زنگار شود جوهر او
هر که در موسم گل باده گلگون نخورد / می شود چون گل قسمت آتش همسر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهری است / که به بی‌بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگان است / که رساند رخ زردی بغبار در او
عمر اگر از نه گلهای چمن زده دور است / مرو از آن گل که پریشان نشود دفتر او
پنج اگر عمر مرا سوخت نخود نقصان کرد / رو نشد کم ز سکانه مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته ما غم صائب / غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

از اهل حق اگر نظری یافتی بگو / بی خون دل اگر گهری یافتی بگو
از توتیای اهل نظر خاک مفلس است / زین توتیا اگر قدری یافتی بگو

ارالهم

از رشته وجود سری ما نیافتیم / ای موشکاف اگر تو سری یافتی بگو
ما در هوای صاف قمر را نیافتیم / تو زیر ابر اگر قمری یافتی بگو
جز نعل وار گونه درین دشت پر فریب / از راهبر اگر خبری یافتی بگو
ما از چمن برگ خزان دیده یافتیم / چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو
گم کرده‌ایم ما سر و پا در محیط عشق / زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو
در حلقه وجود که گرداب فتنه است / جز چشم یار فتنه گری یافتی بگو
مرگست چاره زندگی ناگوار را / جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو
غیر از شکستن سپر اینجا سلاح نیست / تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو
جز حسرت و ندامت و افسوس بیشمار / از زندگی اگر ثمری یافتی بگو
غیر از دل گرامی دریاکشان عشق / در نه صدف اگر گهری یافتی بگو
سوگند میدهم بسر زلف خود ترا / گر من اگر شکسته تری یافتی بگو

این آن غزل که قاسم انوار گفته است / از سر کار اگر خبری یافتی بگو

شگفتگی نشود بیشتر در چمن بیتو / باشک شمع زند غوطه انجمن بیتو
عنان برق و نسیم خزان و سیل بهار / نرفته اند ز دست آنچنانکه من بیتو
ز شبنم تو چمن بود تازه رو چون گل / شدست برگ خزان چهره چمن بیتو
گل حضور وطن بوده است دیدن دوست / حضور دل نبود در فراز وطن بیتو

بچشم شبنم این بوستان گل افتادست / زبس گریسته در عرصه چمن بی تو
ز ذوق پیغام و نامه بیخبرست / گره فتاده بسر رشته سخن بی تو

بگیر پرده ز رخسار لاله زار و ببین
که کاسه کاسه خون میخورد چمن بی تو

من آن بخت از کجا دارم که بینم مهربانی تو / بگردم چون خط شبرنگ بر گرد دهان تو
متاع یوسفی گردید پیش شد چشمها روشن / بگرد بی نیازی میرود در کاروان تو
چه مژگان بسکه بست و چه چشم شکار این / که یکدل نیست در دست صنوبر در زمان تو
خیال بوسه‌کان از برون ناورد از جانی / مگر خط آورد بیرون سر از کنج دهان تو
بزیر بال بلبل میشود گل از حیا پنهان / در آن گلشن که باشد چهره چون ارغوان تو
شکوه حسن عالمسوز از بیرون نمی‌تابد / که در خواب بهار است دایم پاسبان تو
مگر خود ساقی خود بوده‌ای از شاخ گل امشب / که آتش میزند در خار مژگان ارغوان تو
ز آغوش لحد چون گل بغل وا کرده میخیزد / بخاک هر که مایل میشود سرو روان تو
مرا همچون شکار حرم که دایم در میان دارد / بناگوش و خط و خال و رخ و زلف و دهان تو
نفس در سینه باد صبا بشکسته بر قصد / همانا غنچه وا کرده است از بوستان تو
مگر در خلوت آیینه تنها دیدی خود را / که از نقش حیا ساده است مهر بوسه دان تو

ترا بس در میان سروقدان این سرافرازی
که باشد همچو صائب بلبلی در بوستان تو

ملی

کاکلش گویا بود چشم سخنگوی او / نقطه بسم اللهست خال سر ابروی او
خال سیه‌فام او مرکز وحدت بود / دایره کثرتست سلسله موی او
لعل درافشان نهد بر ورق برگ گل / شبنم آیینه را از عرق گلروی او
عطر پریشان کند مغز غزالان چین / گر بخطا بگذرد نکهت گیسوی او
پرده گوشم مرا چون ورق لاله کرد / از سخن آتشین لعل سخنگوی او
پرده بیگانگی چند بود در میان / سوختم از جیب گل چند کشم بوی او
تا اثر ماه نو بر ورق چرخ هست / قبله صائب بود گوشه ابروی او

خطی که رفت در بغل هاله ماه ازو
پوشیده است کعبه بپلاس سیاه ازو

من بسته‌ام لب طمع اما نگاه من / دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع منست / صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو
تا جلوه داد قد قیامت خرام را / آمد هزار لشکر محشر براه ازو
زلفت بمشک اگر رقم بندگی کشد / آن خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو
عشق کریم سایه فکندست بر سرت / هر آرزو که میکشدت دل بخواه ازو

در دودمان خامه صائب نهفته است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

زخم ترکش بقدر دل فکار بجو / بمن دلی بنما بعد از آن قرار بجو

تشنگی طلبم از بیابان اگر بروم
مرا بسلسلهٔ زلف آن نگار بجو

مرا بمرگ ز کوی تو پای رفتن نیست
غبار من بسر راه انتظار بجو

چو دور من سر آید ز گردش دوران
مرا بحلقهٔ آن چشم پرخمار بجو

گهر فشانی ابر سیاه مشهورست
مراد در دل شبهای سیاهکار بجو

چون سر زند ز مشرق زرین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده دود در رکاب تو

فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن
دست منست و دامن بند نقاب تو

از ما مپوش صحبت شب را که میبرند
خمیازه موج از لب همچون شراب تو

هرگز نبود در سر ما خواب صبحگاه
ما را بصد خیال فکندست خواب تو

صائب هنوز اول جوش طبیعتست
افسرده تر ز شیب چرا شد شباب تو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیرگی آینه دل کو

چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

چون شمع زیر دامن صحرای روزگار
مانند لاله یک جگر داغدار کو

هرجا که هست صاف ضمیری شکسته است
آئینه درست درین زنگبار کو

تا جز تست درد بدرمان نمیرسد
دردی که از شکیب برآرد دمار کو

تب لرزه آفتاب جهان را گرفته است
هنگامه گرم ساز درین روزگار کو

در

در آتشست لعل سفر کوه طور را
در زیر بار عشق تن بیقرار کو

تا تیغ کهکشان بدر آورد دست چرخ
یک مرد سرگذشته درین روزگار کو

تا صبح عبث ز ریگ روان سبحه میکند
داغ درون سوختگان را شمار کو

پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد
دریای بیقراری ما را کنار کو

چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی
رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو

ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
در پرده نظر اثر زخم خار کو

دولت بود بپای تو مردن باختیار
اما نیازمند ترا اختیار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دلی بیقرار کو

مشو چو موج سلامت گهر کنار و برو
کمند طول امل را فراهم آر و برو

مباد خار تعلق کند زمین گیرت
بگیر دامن خود را ز دست خار و برو

بریز برگ تعلق ز خود مسیحاوار
سر سپهر بزیر قدم در آر و برو

قمار عشق ندارد ندامت از دنبال
بباز هر دو جهان را درین قمار و برو

ز انتظار مکش طایران قدسی را
سری ز بیضه درین آشیان برآر و برو

بیک رفیق موافق بساز در عالم
منافقان جهان را بهم گذار و برو

ز لاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ
مبند دل بتماشای لاله زار و برو

نسیم مصر طلبکار پاک چشمان است
سفید ساز نظر را ز انتظار و برو

جهان بسنگ زده تو چون برق ز چخماق سنگ
بگیر راه کشا بر ازین سنگسار و برو

مکن چو شمع بیکجا نه نور خود را صرف
چو آفتاب بهر جا رسی نثار و برو

مشو مقید ویرانهٔ جهان چون سیل
سبک دو پای تعلق ز گل برآر و برو

ز فیض بی‌ثمری سرو فارغ از سنگست
ببرگ سبز قناعت کن از بهار و برو

زمین پاک درین روزگار کمیابست
مریز دانهٔ خود را بشوره زار و برو

بقدر سعی صفا یافتند راهروان
بهر دو گام درین راه سرمی ز و برو

هزار زخم نمایان اگر خوری بر دل
بروی دشمن خونخوار خود میار و برو

مباد دولت بیدار را بخواب دهی
نمک بچشم گران خواب خود فشان و برو

چو میرسد بخواهی نخواهی از دستت
ببوس نقد دل و بر زمین گذار و برو

حریف راهزنان عدم نمیگردی
ز زلف او دل و دین و خرد سپار و برو

میانجی می و مینا نه کار سنگ بود
دل مرا و غمش را بهم گذار و برو

چو رفتنی ز سر کوی خود ناچارست
چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو

جهان کرایهٔ دیدن نمیکند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

ز سر کوی قناعت بدر شاه مرو
چون خسیسان ز پی مال و زر و جاه مرو

چاه این بادیه ز نقش قدم پر ترست
بی چراغ دل آگاه بدین راه مرو

گل پژمرده بنزهتگه فردوس مبر
رو نشسته بدیوان سحرگاه مرو

دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی
بصدای جرس قافله از راه مرو

در رکاب علم آه بود فتح و ظفر
مصلحت کی که روی بی علم آه مرو

صیقل آن نیست که بر آینه بیداد کنند
زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو

صائب از زمزمهٔ آزاده روان دست مدار
بنشان قدم قافله در چاه مرو

ای زبان شعله ز زنهاریان خوی تو
شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان
جوهر آئینه از زنجیریان موی تو

سایهٔ خود را که دایم در رکابش میدود
خانهٔ صیاد میداند رم آهوی تو

در بصحرای جنون دادت چو مجنون دامیان
کعبه و بتخانه را شوق طواف کوی تو

عمرها شد تا ز چشم اعتبار افکنده است
قبله را چون طاق نسیان کوتهٔ ابروی تو

چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست
باده گلرنگ میسازد عرق از روی تو

چون نگردد زهرهٔ پهلو نشینان تو آب
تیغ می‌لرزد چو برگ بید از پهلوی تو

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
دید تا آئینه روی خویش را در روی تو

چون زنم مژگان بهم یکدیگر که جان مرده را
از رگ خواب عدم بیدار سازد بوی تو

رنگ میبازد ز خوی آتشین آفتاب
کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

پیری شکوفه است که مرگست بار او
بارش چو این بود چه بود زخم خار او

خون نگردد دل گرم از مطالب جاری سرخ شده ام
صبح ناکرده برآید چو برون صد آفتاب

چون زلف سر بدامن عمر ابد بند / هر کس شبی بروز کند در کنار او
هرچند هست آتش یاقوت را شرار / این است شور لعل لب آبدار او
دامان عمر را اگر فرصت هیچکس / ز ذره مهر و بجلوه ناپایدار او
امشب بجای می لب خود را مکیده است / چون بشکند بخون دو عالم خمار او

صائب چو نیست چاشنی عیش پایدار / دل خوش مکن بباده ناخوشگوار او

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو / آنچه شد در خانه گم در دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دو رویی نیست کار عاشقان / در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
چون صدف نیست با بر نوبهاران کن درست / در میان بحر آتش و آب از دریا مجو
ظاهرآرایان سراسر محو دیدار خودند / چشم تو بین ز خود از صورت دیبا مجو
رهروان عالم امکان سراسر گرد بند / نقش پای راستی در دامن این صحرا مجو
نخل مومین چون تواند پنجه زد با آفتاب / صبر از ما پیش ازین ای نازنین سیما مجو
هر نفس در عالمی جولان کند همچون حباب / کشتی بی‌لنگر ما را درین دریا مجو
در رکاب دیده بیناست هر نعمت که هست / از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو / برنمی‌آیی بدریا دوستان دنیا مجو

سر بسر گفتار صائب پخته و سنجیده است / میوه خام از نهال سدره و طوبی مجو

له

جنون کجاست کو هر خیز زنجیر اژدهای او / تهی دستی نه بیند هر که شد در کنج پای او
ز قحط دل چه خواهد کرد خط بینوای او / که دل در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او
مرا آیینه رویی چون سکندر تشنه لب دارد / که عمر جاودان تاریست از زلف رسای او
ز دست کوته عشاق کاری برنمی‌آید / مگر بالیدن از شرم کند بند قبای او
لب جانپرورش از گرمی شیر آب میگردد / مگر از شیره جانها کند مادر غذای او
گذارد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را / عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
مگر ذوق خودآرایی نقابش را براندازد / وگرنه عاشق مسکین چه دارد رونمای او
چرا از پرده بیرون آید آن غارتگر جانها / که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم / که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی برنمی‌آید / زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
مگر بر بی‌پناهیهای ما رحمی کند ورنه / تمنا را زبانی در کام [illegible] حیای او
نمیدانم عیار قهر و لطفش را همین دانم / که چون تیر قضا در دل نشیند هر ادای او
چسان در بر کشم چون کاین آتش و سیمین را / که رنگم می‌پرد از دیدن رنگ قبای او
بخون مشغولم از دست نگاری که میبازد / بهار بی‌خزانی [illegible] رنگ حنای او اندکر را
چه پروای تماشای چمن دارد سخن کوتاه / که از چاک گریبان باغ دلگشای او
دکان دل گره چون اشک از مژگان فرو ریزد / چو آید در تبسم غنچه مشکل گشای او
بلطفش خو گر کردم با فراقش برنمی‌آیم / چه میکردم اگر میداشتم ذوق جفای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او

تلاش قرب تو فقر از هر جگرداری نمی آید
که نقش پنجه شیرست نقش بوریای او

سبکسیری که از داغ جنون سرگرمی دارد
چراغان می شود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کی آن شاخ گل را دیده ام صائب
که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو
این کینها که دوخته ام بر وفای تو

در جبهه ستاره من این فروغ نیست
یارب بطالع که شدم مبتلای تو

بیگانه وار می نگری در مثال خویش
من چون کنم با این دل بی آشنای تو

فارغ بود ز خلوت رنگین نوبهار
هرکس که چید گل ز خزان حنای تو

پیمانه که دست تو باشد در آن میان
گر زهر قاتلست بنوشم برای تو

آب خضر ز چشمه سوزن روان نشود
آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گرم تو گفتم از خط ریحان کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو

خط هم دمید و گوش نکردی بحرف من
داد مرا اگر نگیرد صدای تو

گر بشنوی از دو دو سه حرفی چه میشود
صائب جفا کشیده ز مردم برای تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو ولی نیست جای تو

هرچند کاینات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که داند برای تو

تاج و کمر ز موج و حباب است ریخته
در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو

آئینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکشد زبانی ثنای تو

عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
سرو بلندیست ز بستان بقای تو

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
مدیست کوته از قلم مشکسای تو

هرچند میکشد ز درازی بروی خاک
دستی که میرسد بسر زلف رسای تو

اندیشه از شکوه سلیمان نمیکند
در هر دلی که خیمه زند کبریای تو

خاک سیه بکاسه فرو میکند
هر پشه که بال زند در هوای تو

سر بر نیاورد ز گریبان انفعال
هر غنچه که سر بدهد در ثنای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
آنچیست خاک تیره چه دارد برای تو

صائب چه ذره است چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زمین نشسته بخاک سیاه از غم تو
کبود پوش بود آسمان ز ماتم تو

بجان قدسی خود رحم کن بدل پرداز
که ساخت در غم عیسی چو رشته مریم تو

ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد
چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو

کتاب سلطنت است عالم ملکوت
بملک بلخ چو دل نهاده ادهم تو

بحرف پوچ بغض حرف میکنی غافل
که نیست گنج دو عالم بهای یکدم تو

در زشت طور و طرب میزنی نمیدانی / که حلقهٔ در مرگست قامت خم تو
بنور عشق ز ظلمات نفس بیرون آی / مگر بعید مبدل شود محرم تو
نشست در غم دنیا گریستن تا کی / بشوره زار شود صرف آب زمزم تو
ترحمی بسلیمان عقل کن تا چند / برد دیو خورد خویش خاتم تو

مدار خود بنصیحت نهاده صائب / ترا گرفته غم عالم و فرا غم تو

ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو / با آن نگار جانی همخانه شو همخانه شو
ز اهل دنیا نیستی در فکر عقبی نیستی / دست از دو عالم برفشان دیوانه شو دیوانه شو
یکچند در خواب گران بردی بسر چون غافلان / چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دیدهٔ هر روشنی در عیب باید روشنی / هر جا شمعی بر خوری پروانه شو پروانه شو
آن گنج با شمع گهر ویرانه جوید در بدر / تا چند داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
در پله دیوانگی زشت است سنگ کودکان / مردم ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی / جا را بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی / جلوت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

غربت طفلانه نخواهد کامل شو / برنمی آئی بتکلیف خود عاقل مشو
تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن / زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو

امنیت از سوختن تا نخل صائب میوه است / در ریاض زندگی چون بید بی حاصل مشو

سعی کن تا در دل دریا توانی جا کرد / نیستی موج سبکسر محو در ساحل مشو

ای عالم از ظهور صفات عیان شده / بشکسته و گشاده دست تو دریا و کان شده
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع / عریانی تو پرده چشم جهان شده
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس / در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
گردی ز جلوه گاه سمند سبکروت / بالا گرفته است و سواد جهان شده
اندیشهٔ بلند خیالان عرش سیر / از دوربینی نار تو در دل نهان شده
از صد هزار رشته یکی از ریاض تو / گل کرده است نرگس چشم بتان
با یک زبان شکر تو هر سبزه ده زبان / با صد زبان بجه تو گل یک زبان
یکقطرهٔ عرق ز رخ لاله رنگ تو / بر برگ گل چکیده لب دلبران
از تو شکند لعل تبسم گداز تو / بیدار کوه طور ز خواب گران
از خاک دانه سوز تو یکدانه ضعیف / بیرون فتاده خال لب دلبران
چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان
از آب و رنگ چهره شبنم فشان تو / دامان خاک پر ز گل ارغوان
خواب گران ندیده ما پرده بسته است / ورنه چنانکه هست حبابست عیان
آلوده ام ز رشک که تا رخ گشوده / شرم تو چشم بند تماشائیان شده

کافر ز رشک بر دو انگار می‌زند
پیدایی تو بر همه عالم عیان شده

افزوده است بهر دل اسباب خار خار
تا سبزه خط از گل رویت عیان شده

آنچه از تردد خاطر نمی‌شود
کوته نظر بخضر اگر همعنان شده

هر رخنه که در جگر پاره منست
از درد و داغ حلقه رو جانیان شده

این است اگر غریب تو فرو است دیده ام
صایب یکی ز جمله دردی کشان شده

ای آنکه دل بهر بت هر موی بسته‌ای
غافل مشو که در ته طاق شکسته‌ای

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست
ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته‌ای

گرد سفر ز خویش فشانند همرهان
تو بیخبر هنوز بمنزل نشسته‌ای

روی زمین مقام شکر خواب افسرده
در راه سیل های بلا ام نشسته‌ای

رسید بر سر باد بانگ انشاء الله
تا همچو پسته رخنه لب را نبسته‌ای

خواهی قدم بکلبه قارون نهاده بود
کوته تعینی که تو بر خویش بسته‌ای

در خاکدان دهر که زیر و زبر شود
بر خاست است گرد فنا تا نشسته‌ای

چندین هزار دام تماشا ز موج هست
زین بحر چون حباب چرا چشم بسته‌ای

در محفلی که برق تجلیست بر زبان
ماییم چون کلیم و زبان شکسته‌ای

اینک رسید موسم بی برگی خزان
از باغ روزگار چه گل دسته بسته‌ای

از جبهه غرور عرق پاک می‌کنی
گویا طلسم هر دو جهان را شکسته‌ای

دروادی

در وادی که خضر در و با عصا رود
از دست رفته تر ز عنان گسسته‌ای

صایب هوای صحبت اگر هست در سرت
بیمار چشم یار شو آخر نه خسته‌ای

بصد وسیله رفتن ره خدای که چه
بصد چراغ دیدن به پیش پای که چه

گذشته اند ز چه بی‌صبا سبکباران
تو میروی به چاه با عصای که چه

ز برق و باد سبق می‌برند رهروان
فتاده تو بدنبال رهنمای که چه

ز آفتاب شود پخته هر کجا خامیست
تو میدوی ز پی سایه همای که چه

قصاص پخته کردار های باطل است
تو با دو روح کنی شکوه از قضای که چه

چو سرو جامه آزادگان یکی باشد
تو هر دو روز بدل می‌کنی قبای که چه

قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود
تو میبری به فلک پایه بنای که چه

گدای کوچه قسمت چو رزق از پیش است
تو دست کج کنی پیش این گدای که چه

ترا که در سر هر مو گشادنی است
چو زلف کار من افکنده بپای که چه

ز رشک ناله بر آید ز خاک سبزه دمید
برون ز بوته نیایی در پی هوای که چه

جواب آن غزل است اینکه گفت مختاری
غنی بگیر و بدل خواستن گدای که چه

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
یک قطره از آن قلزم زخار مرا ده

هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ
از صاف و گر درد به یکبار مرا ده

مستیست کلید در گنجینه اسرار / بیش از همه کس ساغر سرشار مرا داده
سامان نگهداشتن راز ندارم / جامی که دهی بر سر بازار مرا داده
بیماری من روی به بهبود ندارد / هر چیز که خواهد دل بیمار مرا داده
از رد و قبول دگران باک ندارم / یکذره قبول نظر یار مرا داده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان / دستی بجز آتش دل افکار مرا داده
نه گنج گهر خواهم و نه دامن پرزر / ذوق الم و لذت دیدار مرا داده
آیینه من حوصله جلوه ندارد / از بهر خدا غوطه بزنگار مرا داده
مجموعه فردوس بکامل خردان بخش / سرمشق خوبی ز خط یار مرا داده
تخت ز تیزی جان کام و ماهم / یکبوسه از آن لعل شکربار مرا داده
تا چند ز کردار بگفتار توان جست / گفتار بگیر از من و کردار مرا داده
یا سهل بما کار جگرخوار حسینو زا / یا دست و دلی در خور این کار مرا داده

این آن غزل آدم عشقست که فرمود
این جام لبالب کن و بردار مرا داده

چون بیاد شرم عشق افتم در اثنای نگاه / میزند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه
حیرت جاوید را حیرت تلافی میکند / برنمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
تخته مشق خط سرنگ یارب چون شود / صفحه رویی که میماند برو جای نگاه
نه سپهر جبریل را آتش بپر میزند / روی آتشناک او دارنیت پروای نگاه

همچو آن سرچشمه کز کاوش فزونتر میشود / بیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست / گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
هر قدر دل را عنان داری کند تمکین عشق / میزداود اشک بیتابی ز سیمای نگاه
این چه حسن عالم آشوبست کز نظاره اش / میکنند از شوق سبقت بر هم اجزای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ ناز نیست / بر سر کارست دایم کارفرمای نگاه
از نگاه ما که در باغ تجلی محرم است / رو مگردان ای شبیت عالم آرای نگاه
داغش از چشم غزالان میشود ناسورتر / سر بصحرا داده آنکس که سودای نگاه

این جواب آنکه گوید در غزل صایب یهی
چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده / مایل بافتادن چون میوه رسیده
ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده / شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد / تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی / مژگان ز دل فتاری در خون نگار دیده
برق سبک عنان از مژگان خوش نگاهش / میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
گل زانفعال رویش در خار گشته پنهان / ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
مژگان ز شوخ چشمی هم بر نهاده نشتر / از ترس جان نگاهش در گوشه خزیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده / هر گام از نگاهش در حسن خود دمیده

برقی ز ابر جسته بهر جا که رم نموده   سروی ز خاک رسته بهر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صائب کسی که او را در خواب دیده

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده   چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی می‌رود   این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز   خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
مدتی شد از سر عشق جنون افتاده‌ام   سرخطی از نو بدین مجنون بی‌پرگار ده
نشئه باید در کتاب می ندارد اعتبار   مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
مستی و دیوانگی و عشق دارم آرزو   این سه دولت را بمن از فضل خود یکبار ده
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق   عام کن این لطف را تخصیص این افکار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهر است   گنج را از من بگیر و پیچ و تاب یار ده
از دو عالم کرده کوتاه چون دست مرا   بال پروازی بمن چون جعفر طیار ده
سینهٔ لبریز چون چنگ از نغم داده   صد دهن در ناله کردن همچو موسیقار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع   رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
کار را با کارفرما هیشتن مشکل است   کارفرمایی بمن از غیرت معمار ده
چند باشم سینه بر ریگ روان از تشنگی   تربت آبی بمن زان تیغ جوهردار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی همت   روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

سینه گرمی کرامت کن بمن چون آفتاب   لعبتان را هم بسیر عالم الوان ده
هر چه دارم در بساط زندگی از نقد و جنس   جمله بر بستان رنگ آه آتشبار ده

بیش ازین مپسند صائب را ز دیوان خرد
رزق ما با آن ملک و تخت از دو کف رده

ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه   در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب   در نقطهٔ تو نسخهٔ ایزد نهان همه
قدوسیان بحکم خداوند امر و نهی   پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
روحانیان برای تماشای جلوه‌ات   چون کودکان برآمده بر آسمان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر   پیش تو کرده‌اند ز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان   ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو   خم کرده‌اند پشت ز ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط   افلاک و انجمند شرار و دخان همه
جستند از فروغ دل زنده اختر صبح   دل مردگان ز خاک ز خواب گران همه
شیران بیشه صولت و فیلان جنگلی   دادند عاجزانه بدستت عنان همه
پیش تو بر بساط محبت نهاده‌اند   با آن علو مرتبه روحانیان همه
نه آسمان ز شوق لب درفشان تو   وا کرده‌اند همچو صدفها دهان همه
از هیبت تو تازه نهالان بوستان   دارند همچو غنچه گره بر زبان همه

کز ای جدا استماع زبان اسم هر چه هست
نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه

پاس نفس بدار و قدم راستر زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آن غزل که وحدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

نشد رام آن مه نامهربان آهسته آهسته
بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته

زبس گردش گشتم زبس در پایش افتادم
بسر آمد شد آخر درد و دل آهسته آهسته

ازان نازک نهال از دل بوی گل قناعت کن
بجا وصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

بوئی می توان از جذب برقی برد کوهی را
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

بکم کردن توان از دست ایمن شد ز مرد بعضی
ببر پیوند لذ خلق جهان آهسته آهسته

ز سندی برق اگر در میان راه میسوزد
بگلشن میرسد آب روان آهسته آهسته

بهمواری منزل می توان بعضی ضعیفان را
کند طی کوه و صحرا را شتابان آهسته آهسته

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب
بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

طعمه مور نشوی گرچه سلیمان شده
زال میکردی اگر رستم دستان شده

ای که چون موج (بباد وزی) سیاری
غنودیت که بانگ طوفان شده

میکشندت ز دریاغ بخواری بیرون
گرچه ز رخنه دیوار گلستان شده

عالم خاک بجز صورت دیوار نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

دست در دامن دریای کرم زن ورنه
تشنه میمیری اگر چشمه حیوان شده

نو

مصر عزت تمنای تو نیلی بپوشیست
چه بد آموز باین گوشه زندان شده

چرخ و انجم بدو صد چشم ترا میجوید
در زوایای زمین بهر چه پنهان شده

شکوه از درد نمودن گل بیدردیهاست
شکر کن شکر که شایسته درمان شده

کمر و تاج بهر بیهر و پای نزند
بچه خدمت تو سزاوار دل و جان شده

از آفت کم برق بلا می بندد
تا تو چون دانه ازین خاک نمایان شده

دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

چون بمیزان قیامت همه را میسنجند
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

رند کوی سبکی گیر بگرد تو زوصی
گرچه از قامت خم گشته چو چوگان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

شوخ و مهجواره و شکر دعو طوفان شده
چشم بد دور که سرفتنه دوران شده

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی
خوش ادا یاب ادا فهم و ادادان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

تو که از خانه ره کوچه ندیدی هستی
چون چنین راهزن و رهبر رهزنان شده

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز
ما بتاراب که منظور نظر داران شده

تا پریرو ز شکرخند ندیدی هستی
این زمان صاحب چندین شکرستان شده

برنهال تو صبا دوش بحابی سلر زید
این زمان بارور از میوه الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو یکی دل محتاج
این زمان دلزده زین جنبش و آواره شده

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است
مدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

می توان مرد برای تو بامید حیات
که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

از ادای سخن و از نکهٔ عذر آمیز
می توان یافت که از کرده پشیمان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب
که بهمان طور که میخواست بدانسان شده

ای جهانی محو رویت محو سیمای که
ای تماشاگاه عالم در تماشای که

عالمی را رو دل در قبلهٔ ابروی تست
تو چنین حیران ابروی دلارای که

شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
ای بهار زندگی آخر تو شیدای که

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای بهمن سیما تو سرگردان سودای که

چون دل عاشق نداری یکنفس یکجا قرار
سر بصحرا داده زلف چلیپای که

تلخی زهر از حلاوتهای عالم می کشی
چاشنی گیر لب لعل شکرخای که

نشکنی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
از خمار آلودگان جام صهبای که

نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صائب خوب میداند که رسوای که

تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته
سوز خورشید بجان قمر انداخته

دل شب مجلس اغیار برافروخته
کار ما را بدعای سحر انداخته

ناز پروردهٔ تمکینی و چون ابر بهار
سایه هر دم بزمین دگر انداخته

تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز
رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته

دولت حسن تو وقت تو دیار کب
کار ما را چه بوقت دگر انداخته

چون ما آوازه گرفتست جهان از حسنت
بوی خود را چه عبث دربدر انداخته

خاک در کاسهٔ منصور بازیچه کند
شور عشقی که مرا در جگر انداخته

چشم بر غیبت کشایی به تماشای بهشت
می توان یافت که بر خود نظر انداخته

شعله را که از رخ طور بزنهار آید
در دل صائب خونین جگر انداخته

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
جبر از خویش نداری که چه پرداخته

در سر کوی تو چندانکه نظر می کارند
دل و دینست که بر یکدگر انداخته

مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه
هیچ آینه نماندست که بگداخته

نیست یک سرو درین باغ برعنایی تو
بسکه گردن بتماشای خود افراخته

تو که از ناز بعشاق نمی پردازی
صد هزار آینه هر سوی چه پرداخته

چه تمتع بری از آه نفس سوخته
چه ازین سرو در آغوش کشند افراخته

برخوری چون رهی از ساغر معنی صائب
که درین تازه غزل شیشه تهی ساخته

تا مه روی تو پرتو به جهان انداختست
پیش پرتو ویرانش گنج شایگان انداختست

پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه‌ات
بر زمین عجز چون برگ خزان انداختست

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداختست

خط یاقوتی حکایت کی لب در ناخن یاقوت کرد
نیشکر را چون قلم شق در زبان انداختست

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداختست

اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف
در گهر پیچ و تاب ریسمان انداختست

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتست ناوک بر نشان انداختست

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از زبان انداختست

ای گل شمع طور از آتش حسنت زبانه
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم پری در کمین ماست
با صد هزار تیر چه پروا ز نشانه

چون باد صبح ارزق و از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که لب آزم بدانه

عاشق کسی بود که درین دشت آتشین
پروانه وار خوش بخند آشیانه

ناف مرا بنغمهٔ غربت بریده‌اند
چون نی بهیچ بزم نفسی بی ترانه

صائب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

(حاشیه، نسخه:) ای مهر و مه بشعلهٔ حسنت زبانه
عالم بدور روی تو آئینه خانه

۱۱۷

ای زمین از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانه
از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه

از جلالت برق عالم سوز در هر خرمنی
وز جمالت آفتاب فرش در هر خانه

آسمان نیلگون بی همتت خاکستر بود
گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند
کشتی نه آسیا افتاده چپ با دانه

با که گویم ور بگویم بیهم که باور میکند
آشیان کردست ماری در کبوتر خانه

صائب آزاده را بگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای از خرابات زمین دردی ته پیمانه
در پای شمع آسمان پر سوخته پروانه

هر ذره دارد در بغل خورشیدی از رخسار تو
هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه

جوش انا الحق میزند گلبانگ و صوت مسکنت
از نغمهٔ توحید تو ناقوس هر بتخانه

از آرزوی صحبتت از اشتیاق وصلت
هر بلبلی شوریدگی هر شاخ گل حنانه

از دیدهٔ بیدار من چشم کواکب گریه‌ها
از چشم خواب آلود تو چشم بهار افسانه

از سینهٔ صد چاک خود صائب شکایت چون کند
بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

سرو من طرح نو انداخته‌ای یعنی چه
جامه را فاخته‌سان ساخته‌ای یعنی چه

تو که از شرم بمشاطه نمی‌پردازی
بنهان آینه پرداخته‌ای یعنی چه

تو که محتاج بخاکستر پروانه نه
قامت شمع برافراخته‌ای یعنی چه

(حاشیه:) جواب

تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز / خانه در ملک کسان ساخته‌ای یعنی چه
که به پوشش نفتاده به تجلای وطن / باز طرح سفر انداخته‌ای یعنی چه
شیر در بیشه خشم تو جگر می‌بازد / رنگ چون بیجگران باخته‌ای یعنی چه
تیر بر سینه اهل نظر انداخته / بعد از آن سینه سپر ساخته‌ای یعنی چه

نزمی از حافظ شیراز نداری صائب / اینچنین تیغ زبان آخته‌ای یعنی چه

[illegible]

حرف آن لب در میان افکنده / شور محشر در جهان افکنده
در لباس سبزگان چون ماه مصر / خویش را در کاروان افکنده
غنچه خوش حرف را با صد زبان / مهر حیرت بر زبان افکنده
از نوای همچو آب زندگی / لرزه در آب روان افکنده
شور محشر را به تحسین کرده / در دهان دلبران افکنده
در لباس چشم آهو بارها / سایه بر صحرائیان افکنده
عاشقان را از خیال حور و نقد / در بهشت جاودان افکنده
عالمی را دشمن ما کرده / دوستی بر دیگران افکنده
بوسه بر دستت که تیر غمزه را / تا به قتل [illegible] افکنده

صائب از افکار مولانای روم / طرفه شوری در جهان افکنده

چون آب در لباس گل و خار بوده / ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده
چون لاله با لبان همه جا جلوه کرده / که برگ و که شکوفه و که بار بوده
چندین هزار ذره پیدا و پای را / چون آفتاب قافله‌سالار بوده
چون آب دایم آینه‌دار ثبات کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
از خود به صد نگاه تسلی نمی‌شوی / از بس زیاده تشنه دیدار بوده
چون مهر ما به خانه گدائی فتاده‌ایم / تو شوخ چشم بر سر بازار بوده

موری اگر به سینه هوا در دویده [illegible] / ای آن غم در جستجوی خسرو دار [illegible]
ما غافل و تو از دل ما در [illegible] / [illegible] ای دل [illegible] بوده
امروز [illegible] تو دگر [illegible] / دایم [illegible] جوش [illegible]
ای الغزل گر [illegible] / ای [illegible] تو [illegible]

طومار عمر طی شد و غافل نشسته / بر جاده تو رهرو عشق و کاهل نشسته
در وادی که برق خورد نیش کاهلی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است / ای لاله شگفته چه غافل نشسته
بر چهره‌ات چگونه در فیض وا شود / آخر کدام شب به در دل نشسته
در کعبه پشت بر محراب کرده / هم محمل لیلی و غافل نشسته
چندین هزار مرحله می‌باید برید / تا دور دست تو که به منزل نشسته

این آن غزل که فیضی رنگین کلام گفت / در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته

سر در گریبان [illegible] بوده
ای [illegible] بوده
نظیری
از [illegible] بوده
[illegible] بوده
[illegible] بوده
[illegible] بوده
[illegible] بوده
دل [illegible] بوده
[illegible] بوده
[illegible] نظیری [illegible] بوده

بیت
جا داده ام به سینه حسرت دلی که داده
خلق چون نسیم گر از چمن گلها داده
چه دارد زان تیغ کلی ز صحرا داده

تا سبزه خط از لب جانان برآمده
آه از نهاد چشمه حیوان برآمده

چون سبزه که در قدم سرو بشکفد
مژگان من بخواب پریشان برآمده

عشقت بناز پرورد آخر که حسن
یوسف صفت ز محنت زندان برآمده

از داغ عشق جن و ملک را نصیب نیست
این مه ز شرق دل انسان برآمده

دانند که من ز دامن صحرا چه میکشم
بر سنگهای هر که ز دامان برآمده

مانند کلیم ور نه درین چمن
از رنگ شکوفه از بن دندان برآمده

کی در حسام از دم خشک تیغ میشود
صائب سر دلی دوران برآمده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
هنگام غزل شکوفه شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

بر رشته نگاه چو از دست رفت رفت
دنبال صبح خسته دویدن چه فایده

اکنون که شعله زد جگر بسوزش نهان
چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده

پست و بلند هیچ نسیم فنا نیست
چون تاک بر درخت دویدن چه فایده

تیغ زمانه را جگر آب رحم نیست
خون خوردن بی گل طپیدن چه فایده

گل میکند پیاله کشی هم ز بهار رنگ
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده

نتوان عنان برق سبکسیر را گرفت
دنبال عمر رفته دویدن چه فایده

چون تیر جسته ز کمان کینگون حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

حالی

صائب چو یار بادگران باده میکشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

بجرم اینکه گلی کج نهاده است شکوفه
بروی خاک مذلت فتاده است شکوفه

چگونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان
که همچو برف بهر جا فتاده است شکوفه

لب از عیش چرا روزگار بهی نسازد
گره ز رشته گوهر گشاده است شکوفه

غنیمت است بگیر از جهان برات نشاطی
درین دو روز که دفتر گشاده است شکوفه

همیشه میبرد از شوق همچو دین صائب
ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

تا گرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب تکلف روزن آینه

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش
پوشیده است زیر قبا جوشن آینه

در محفلی که روی تو عرض صفا دهد
چون توزه بر زند از او روزن آینه

حیرت ملازم دل ما بود در ازل
هرگز نداشت جوهر گل چیدن آینه

روشندلان ز بیم نفس تیره میشوند
یک شبنم فسرده و صد خرمن آینه

رقم سیاه نامه ازین تیره خاکدان
بردم جلا نداده ازین گلخن آینه

تا این غزل ز خامه صائب نبست نقش
روشن نشد که دامن کیسه روشن آینه

در خاک و خون کشید مرا یک نظاره
مژگان نیاز بالش وی تکیه داده

برباد پای وعده خلافی نشسته / چون سیل در قلمرو دلها فتاده
نشتر ز غمزه در رگ دلها شکسته / سیلاب خون ز دیده مردم گشاده
چون دزد چشم خال بدل ها رسانده / چون زلف بند بر رگ جانها نهاده
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده / چون برق بی اماں به نیستان فتاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته / با خویشتن قرار بکوئی نزاده
از انتظار صحبت پروانه تر بان / چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده
اوراق زرنگار گلهای باغ را / در پیش چشم بلبل بر باد داده

غیر از عرق که میچکد از چشم بار گل
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

در کوی این چمن ای سرو بار آمده / که دیده ای ترا ز خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش رسا د / خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
اینقدر تابش که اشک سرو در مژگان / گریه چون دلهای فگار آمده
[illegible] / [illegible]
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی / تو بپای خانه آدینه چکار آمده

تازه کن حافظ ما را که خبری صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

آه با صبحتی چه کوتاه ساز زده / غنچه‌های نسب پریشان گشته را آواز ده

صبح ز جیب خطاب

۱۱۱

جام را لبریز تر از دیده عشاق کن / از صف دیرها کنان آنکه مرا آواز ده
مرغ دل را پیش ازین مپسند در قید قفس / شاهباز لامکان را شهپر پرواز ده

نامه حافظ جواب کوهکن استاده است
دل ز رشک حافظ کن در بیستون آواز ده

روی زمین بزلف معنبر گرفته / با این سپه چه ملک محقر گرفته
بنوازن در آب زنگ دید چون حباب / هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم ستمگر تو کی مردمی کجا / بادام تلخ راه شکر گرفته
ای پای من ز نرگس مست تو تازه شد / ساغر مگر ز تیغ کوثر گرفته
در آب گشته ام مکن روز بازخواست / چون در ازل زفاک مرا در گرفته
تو هر زاد ندیم بیهوده گو نبود / این سایه که از زر مار گرفته

صائب تو از کجا روش مولوی کجا
چون پرده حیا زمیان برگرفته

از نکوان بوتحیر گرد برون رانده / برق بینش چونی قدرت با درگل مانده
بیش از وحشت مه نو یوسف زندانی / بیش روی تو لاله شمع آتش افشانده
وید تا در سر نوشتم خون ز چشم خونی نزد / نامه ما انجام از عنوان سیاهی خوانده
هر کرامین بر دو خویش در مانده است / از که جوید نسخه در دهان خود در مانده
کیست جز صائب بلوح خاک از اهل سخن / که با نویس قلم در لامکان افشانده

عرق برگ گلست مرو و بیتابی ده	نگاه گرم که این نقش را برابی ده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار ما سهلست	مرا شراب و ترا باطل شرابی ده

مباد سایه کم از چتر شهپر کمال
نهفت برگ گلی گرد آفتاب زده

ای دل لعبت که سینه خراشی چگونه	ای باده در شکنجه مینا چگونه
ای شبنم نهفت که خورشید [illegible]	ز اشتیاق عالم بالا چگونه
ای لاله که چشم بصحرا گشوده	زیر سیه گلیم سویدا چگونه
ای باد خوشخرام که گل سینه چاک تست	در کوچه بند زلف چلیپا چگونه
ای شعله که طور سینه فروغ تست	در مجمر شکسته دلها چگونه
ای شاهباز دام هوای لامکان	در تنگنای بیضه دنیا چگونه
ای برق خانه سوز که نفت در آتشت	در تابخانه جگر ما چگونه

صائب جواب آن غزل مولوی است این
کی گوهر فسرده ز دریا چگونه

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته	هما ز ارزن این نیست استخوان رفته
بنوبهار چنان غرهٔ که بیداری	که خار در قدم موسم خزان رفته

دو دولتست که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و نرم از جهان رفته

داغ است

صباحت آب در گلزار شش از بوسه بسته	نزاکت رشته جان را بران موی کمر بسته

سری از کوچه هر رگ برآورده مژگانش
ز شوخی تهمت خون ریختن بر نیشتر بسته

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده	در پرده و بپرده عالم دریده
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب	در هیچ خانه و همه جا آرمیده
تمکین لفظ و شوخی معنیت در تو جمع	در جلوه و بپای بدامن کشیده
صد پیرهن عزیزتر از یوسفی بحسن	در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی‌بهاست	ارزان مده ز دست که یوسف خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی	این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی‌نیستان	چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
وقت آنکس خوش که در دست بید وا افتاده	پاس عیبی چند از بهر دوا دارد کسی
عمرها صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
من که دارم تم غبار افتاده از بال هما	وقت بلبل خوش که چون یاد صیاد دارد کسی
می شود آخر بپایان عمر کی بیدرد طلب	چون خضر هر گام اگر صد رهنما دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست	بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

هر که با حق آشنا شد از جهان بیگانه شد
نیست با حق آشنا تا آشنا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود شرم و حیا
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

بی تکلف آب خوردن بی سفالین مشکل است
من گرفتم چون خضر آب بقا دارد کسی

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چند پاس وعدهٔ اهل وفا دارد کسی

در سینهٔ عشاقی و از سینه جدائی
چون صورت آئینه ز آئینه جدائی

در چشمی و در چشم بینائی ز لطافت
گنجینه نشینی و ز گنجینه جدائی

در ظرف زمان شوکت حسن تو نگنجد
نو روزی و از شنبه و آدینه جدائی

نزدیکتری از رگ گردن بحقیقت
هر چند که از عاشق دیرینه جدائی

پنهانی و عالم ز وجود تو هویدا است
آئینه پرستی و ز آئینه جدائی

غیر از تو سخن را کسی این رنگ نداده است
صائب تو ازین مردم دیرینه جدائی

خار خاری هر دل افتاده مژگان کسی
که بپیچیده نگاهش بر دل جان کسی

زاهد بی ثمر و سیر خیابان بهشت
من سودا زده و چاک گریبان کسی

میوهٔ خلد بکوته نظران ارزانی
دست اندیشهٔ من و سیب زنخدان کسی

چون تحیر زده هم جای که در پردهٔ دل
اشک من شور شد از گریه نمکدان کسی

سنبل گلشن و جوهر نگه آئینه اند
طرهٔ بخت من و زلف پریشان کسی

یکی

یکی بوسه که جان در تن عاشق آید
چه شود کم ز لب لعل تو ای جان کسی

بدمی آب که دلسوخته آساید
خشک مغزی مکن ای چشمهٔ حیوان کسی

همچو خورشید سر آمد بتوانی گردید
مدتی تا نشوی در خم چوگان کسی

تا قناعت ببر از بخت توان کرد چو شمع
نخورد کودک ما شیر ز پستان کسی

وا مرا زحمت بسود از دکان ارزانی
نکشد آتش ما منت دامان کسی

غیرتش نیست ز سرگشتگی ما صائب
هر که سر کوی نکرد است بمیدان کسی

دل عزیز بدین تیره خاکدان چه دهی
بنقد یوسف خود را بکاروان چه دهی

برای عالم فانی که کمتر از خبر رفت
طویلهٔ گهر از دست رایگان چه دهی

ترا که از غزالان قدس خواهد صید
بهر شکار سگ نفس را عنان چه دهی

ز عقل نیست بدریای خون نشستن کشتی
شعور خود بلب بحر ارغوان چه دهی

حیات خضر روزیست دل قوی میدار
بهرزه آب رخ خویش را بنان چه دهی

تو گنج دل خود همچو تیغ بیکه دهی
جواب ماه جبینان آسمان چه دهی

جواب آن غزل است این که او حدی گوید
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

اگر بچشم پاک در صنع الهی بنگری
کعبهٔ مقصود را در سینهٔ هر سنگ بنگری

چشم وحدت بین نداری گر چون آفتاب
در دل هر ذره نور الهی بنگری

عینک از آینهٔ زانوی خود کن چون حباب
تا درون جام جم هر چیز خواهی بنگری

چشم و گوشی باز کن دریای وحدت را ببین
چند در چشم حباب و گوش ماهی بنگری

عقدهٔ مشکل شناسد قدر ناخن را که چیست
غنچه شو تا فیض باد صبحگاهی بنگری

تا ز خاک پای درویشی توانی سرمه کرد
خاک در چشمت اگر در پادشاهی بنگری

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چشم بینش باز کن تا هر چه خواهی بنگری

برون نیامده از خویشتن سفر نکنی
ز خویش تا نبری راه عشق سر نکنی

کنون که بال و پری هست مرغ جان ترا
چرا ز بیضهٔ افلاک سر بدر نکنی

چو آفتاب بکنج جهان برآمده گیر
بگرد خود نرسی تا ز خود سفر نکنی

بس است درد طلب خضر راه گمروان
سراغ راه و تمنای راهبر نکنی

کمند وحدت گرداب موج خطرات
درین محیط ز کشتگی خطر نکنی

تو نوح چشم کجا صبر آنقدر داری
که سر ز بحر عدم چون حباب بر نکنی

بداده آینهٔ خویش را جلا صائب
چو آفتاب سر از جیب بحر بر نکنی

هر کجا گیری کلاه در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سر ای مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

هر کرا از پا درآری پایهٔ بخت خودزنا
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

درگلستان

درگلستان رضا غیر از گل بیخار نیست
تو ز خود وا ابی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از بیت خود برداشتن
تا حصار راهی خود خواهی پرستار خودی

دردهای عارضی را میکند درمان طبیب
با تو چون عیسی بر آید چون تو بیمار خودی

تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن بگذرد
بگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

در جوانی راست کن از بهر گاه مرگ را
جای خواب خود ببین چندانکه بیدار

عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند
تو ز بیمغزی همان در فکر دستار خودی

نشکنی تا چین مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

تا می توان ز لذت دیدار محو شد
بیهوده چرا ز نشئه صهبا شود کسی

می بایدش هزار قدح خون بسر کشید
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

از وضع زشت مردم عالم پدید نیست
امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

روشندلی که لذت تجرید یافته است
بیرون رود ز خویش چو پیدا شود کسی

در محفلی که روشنی دل زفانی است
چون شمع چند انجمن آرا شود کسی

تا ممکن است زیستن از خلق بی نیاز
راضی چرا به ننگ تمنا شود کسی

تا سر توان نهاد بزانوی خود چرا
منت پذیر بالش خارا شود کسی

تا می توان ز اهل خرابات عشق شد
آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی

می بایدش بخون جگر خورد غوطها
تا از غبار جسم مصفا شود کسی

هرگاه هیچ سوز و داد تمام نداده است
آن فرصت از کجاست که گویا شود کسی

در سنگلاخ حادثه اسکندر خورده
گر پادشاه وقت چو دارا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صائب بس است فکر خط و خال گلرخان
تا کی سیاه خیمهٔ سودا شود کسی

تا کی بهرزه شاهد از جا رود کسی
غافل شود ز خود بتماشا رود کسی

هنگامه گرمی ز نظر خواهش دولت
چون نیست دل چرا بتماشا رود کسی

دامان خشک موج ز دریا نمی برد
پاک از کجا چگونه ز دنیا رود کسی

هر جا نشسته ایم مرکز چندین بلا شدیم
در قعر دل مگر چو سویدا رود کسی

چاکی که دست عشق زند بخیه برتنت
تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

در پرده دلست تماشای هر دو کون
بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست
صائب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

ازان تپیده ام چون صدا در ظرف خاموشی
که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

نسازد

نسازد سرمهٔ آفاق گیرت نفس گیرش
کند چون صبحدم هر کس نفس را صرف خاموشی

ازان رزق صدف گردید فیض عالم بالا
که با آن دستگه دریا ندارد ظرف خاموشی

همین بس فضل خاموشی که در هر انجمن باشد
نیک و بد نفهمید بر زبانها حرف

بود چون رشتهٔ بی مغز صائب باد در دستش
نبندد از لب گفتار هر کس طرف خاموشی

صفای وقت درین تیره خاکدان میخواهی
گهر ز رشتهٔ ریگ روان چه میخواهی

برون ز عالم رنگست اگر تماشا هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی

نکرد جمع دل خویش غنچه از هم رنگ
فراغ بال درین بوستان چه میخواهی

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

نمی شود بخند عشق داغ عالم را
ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی

غبار لازمهٔ آسیا بود صائب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی
دوزخی در هر بن مو دارم از خوی کسی

می نهد زنجیر در گردن صبا را گه گهش
این قدر پیچیدگی بود بت تا موی کسی

سینه چون پروانه بر درهای آتش میزند
هر که در دنبال دارد تیغ ابروی کسی

من که راز آفرینش مو بمو دانسته ام
مانده ام در کوچه بند حیرت از موی کسی

از شکایت گرچه صد طومار در دل داشتم
گشت از لوح دلم آیینه روی کسی

عاشقی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار
بر رگ جانت نپیچیده است گیسوی کسی

اضطراب دل مرا سر در بیابان میدهد
محبت کرده جایم بپهلوی کسی

از که دارم چشم یاری با که گویم راز خود
یکتن از اهل مروت نیست در کوی

آسمان تا بود در ناسازگاری طاق بود
راست نامد این کمان هرگز ببازوی

آتش دوزخ نمیگردد بگردش روز حشر
هرکه شد صائب سپند آتش خوی کسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی
چون آفتاب بر زده هر جا چه میروی

خود را ببین در آینهٔ آب و گل چمن
گاهی بسیر باغ و گاه بصحرا چه میروی

در دل نشست گوهر شهوار چون صدف
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

موج سراب سلسله جنبان تشنگیست
از ره برون بجلوهٔ دنیا چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

با دشمنی که خفته بدرون در کمین
دنبال گهر های نهفته چه میروی

در لوح نشست دام تماشا هزار جای

تا میتوان نشست بخون جگر جدار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بیتهمت سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصودست
چرا به آه شب خود دراز تر نکنی

کنون که مرکب توفیق زیر ران داری
ازین خرابه برگرد چون سفر نکنی

دلی

رفیق خانه بدوشان جریده می باید
سفر نکرده ز خود عزم این سفر نکنی

غبار تحفهٔ احسان گرانتر از درد است
بصندل دگران رفع درد سر نکنی

خبر ز راز دل بحری توانی یافت
اگر ملاحظه از موجهٔ خطر نکنی

نسیم صبح نگردیده در سبکروحی
نیازمندان چه دست در کمر نکنی

عجبتر از تو ندارد جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل توحید آرزوی شمار بندست
که هیچ توقع از خاک تا کمر نکنی

بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم
مرا ز خویش محالست بیخبر نکنی

زبان شکوه گشا در پیام خاموشیست
جواب عرض می زهر بیشتر نکنی

ترا بزند جا سپهر مینائی
چو آفتاب اگر زیر پا نظر نکنی

حریف اشک ندامت نمی‌توی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

ای آه جگر دوز رشتهٔ تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطای تو هر خار سنانی
از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

برقی که از و طعنه زند بهار در آید
از ترکش مژگان تو هر خورده خدنگی

موجی که بود سلسله جنبان تلاطم
با شوخی مژگان تو محو رگ سنگی

یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی

ز حسن پر از شیوه آن نگاه حجت | قانع نشوان گشت بسیلی و تجلی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

که غیر از سنگ طفلان مکند دیوانه آرائی | که غیر از کنج گوهر مکند ویرانه آرائی

تمام عمر اگر با کعبه در یک پیرهن باشم | همان در کعبهٔ دل میکنم بتخانه آرائی

عنان هیچ کج روی بیحدی از گردون نمی آید | مکن در راه سیلاب فنا کاشانه آرائی

مهیای طپیدن شو که آن صیاد سنگین دل | ندارد هیچ کاری غیر دام و دانه

مرا بر غفلت سرشار بلبل خنده می آید | که در ایام گل دارد دماغ خانه

کسی تا چند مرد در هوای نفس خود باشد | نگشتی بد دماغ از خانهٔ طفلانه آرائی

بحرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم | مرا در خواب غفلت کرد این افسانه

اگر از شوخی مگذر نوا راند شعر صائب
که چون باد بهاران میکند دیوانه آرائی

فکند شور محبت مرا بصحرائی | که موج میزند از هر کف رود دریائی

ندانم آن خط سحرآفرین چه مضمون است | که در قلم و دل ماست طرفه غوغائی

چه شور در جگر خاک ریخت ابر بهار | که هست در سر هر برگ لاله سودائی

اگر تو سینه غفلت بر آوری از گوش | کدام خار ندارد زبان گویائی

از آن همیشه بهار است لاله خورشید | که صبح کرد ز عالم بچشم بینائی

چه حاجت بترتیب لشکر خط و خال | تصرف دل ما را بس است ایمائی

برآور از جهان خلد سر صائب
کسی که رفت بپای دل بلند بالائی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی | گذر از قافلهٔ عمر تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را | تو نه آن دانه شوخی که درین گل

کعبه در گام نخستین کند استقبالت | از سر صدق اگر همسفر دل

عزم بر همزدن هر دو جهان گر داری | هیچ تدبیر چنان نیست که یک دل

خلوت آن نیست که در گوشه نشینی بیدل | گاه در سیر چمن گاه بمحفل باشی

گرچه خون تو بسیمش به تغافل ریزد | شرط عشق است که تا زنده‌ای قاتل

کشتی تن شکن چند درین قلزم خون | تخته مشق صدا ندیشه باطل باشی

حاصل هر دو جهان صرف اگر باید کرد | سعی کن سعی که شایسته یکدل

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار | چند در فکر زمین و غم حاصل

دوری راه تو صائب ز گرانباری‌ست
بار از دوش بینداز که منزل باشی

پاس ننگ و نام تا کی چون نگین دارد کسی | تازه روی خود به آتش چند دارد کسی

ریشه را داده آخر جوش بینائی مرا | چند طوفان را نهان در آستین دارد

کار خود هر کس به بخت راضی از قضا | زیر شمشیر است تا چین بر جبین دارد

آسیای بر زوال چرخ تا در گردش است
گرم باشد نان او پیوسته همچون آفتاب

از پی روزی چو ناخن طمع دارد کسی
در شکایت تا زبان آتشین دارد کسی

می تواند از خم چوگان گردون گوی برد
توسن همت اگر در زیر زین دارد کسی

درین حدیقه پر میوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری

ترا ز چشمه حیوان گذر نخواهد بود
جگر ز رشک این عمر مختصر نخوری

بود بقدر هنر دستیابی مردی
وزین تجارت بی حاصل هنر نخوری

ترا که چیدن گل در خیال می گردد
نمی شود که ز نهر خار نیشتر نخوری

تو از همت عالی ز عشق گل چیدن
برای رزق مقدر اگر جگر نخوری

گناه مایهٔ بیدرنغ رحمت حق
اگر تو خود دل خود روزی دگر نخوری

جهان بغله چه دارد که از طمع دلی
زنی دو حاصل وار چوب بید ثمر نخوری

اگر گریزی از آشنائی خلق
پیاز مایه پیوند تا جگر نخوری

قضا بدست تو داده است لنگر عشق
که رو درست ز هر میوه خط نخوری

گر مبند تا ز ارحکیس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

چو نقطه زینهار از نقطهٔ دل نگذری
با وجود تنگدستی را اهل دل نتوان شدن

نیک سواد اعظم اسرار غافل نگذری
صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی

تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل نگذری
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

یکند افتادگی نزدیک راه دور را
تا نگردی خاک از قطع منازل نگذری

ز ماه رنگ نیاز دگتان بیرنگی
شکستگی نبود در جهان بیرنگی

غبار نقره نبیت همچو تر و شکر
میان آتش و آب جهان بیرنگی

وی آنچه رنگ چو طفلان زبوده ای ز دا
گلی نچیده ام از بوستان بیرنگی

ز انقلاب خزان و بهار آزادیم
رسیده ام بمداران ما بیرنگی

دلت خوش است بیهار لاله رنگ جهان
نخورده ام می صاف جهان بیرنگی

گرفته است ترا رنگ همچو خون دامن
جهان رسی زپی کاروان

روی آینه سیماب را و از رنگ
ستاره سوز بود آسمان

ز چشم بحر صدف را همان کند صائب
فروغ گوهر روشن روان بیرنگی

افتاده کار ما را با یار شوخ و شنگی
در جنگ در صلحی در صلح در جنگی

عشق در بهشت گو درد اگر کاخت
خصم تمام خوابی رخساره نیم رنگی

ما را به یکنوازش بستان زدت عالم
آخر گران نگردد دیوانه سبکی

از صلح و جنگ عالم آسوده ایم و فارغ
ما را که هست با جنون در قلمه صلح و جنگی

از خود بروں میدیم دیوانه وار حباب
هر طفل اگر ویدیم در دست سنگی

چو ابر گر بروقت مر بیدل نمی آئی
چنین گردیده غافل می به غافل نمی آئی

صنوبر پا بهی دستی بدست آورده هر را
تو بی پروا روی از عهده یک دل

اگر شمعت اگر گل از تو دارد مجلس افروزی
ندارد بزم شوری تا تو سکین دل

ازاو آئی مجلس مهر و ماه و مشتری گردد
ندارد نور محفل تا تو در محفل نمی آئی

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
نمک ما جوا بر دیده ای قاتل

نیاز تا نگیف دامان وحشت های ما را
روی چون موج ازین دریای بی ساحل

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سردام
چو ادر صحبت دیوانگان عاقل

ز ادر سینه تا صد کوه غم لشکر نیندازد
بمیران وفای عاشقان کامل نمی

ولیف اجهال پیر و بن نیشتر حباب
وا بروں ازین دریای بی ساحل نمی آئی

دل چراغ دست در اندیشگران بندد گره
در شور ببرد از بهر جهان بندد کمر

دربیابانی که سیلش میرباید کوه را
پا چو اور دامن خواب گران

پای خواب الود منزل را نمی بیند بخواب
بار نمی گیرد چه طرف از آسمان

در گلستانی که روییدام چون سنبل ز خاک
به که رشته فی بلندی آشیان

این بیابان را نهایت نیست بر دل میشکست
چون بر خود را مکر کاروان نمی بندد

ز زنو دل درد و غم اظهار دلگیری چه حاجت
حیف باشد در روی مهمانی دگر

زاهد از خشک و عشق لا ابالی دیدن
دل چو خار درین رنگ گلستان

پرده ناموس را تاب فروغ عشق نیست
چند ماه پرده در را در کتان

چون قدم در راه زن گذر از سیل بی‌پرواز عشق
در میان خود را نبیند تا میان

جوش نفس در هر رگم چاکار رازم دید
دست عشق لا ابالی دامن جانان بندد

نیت پیرآموز صید شیر مردان جهان
به که از طفلان کمر چون نیستان بندد

میرساند جوش بیتابی بلبها باده را
با گرانی جان چه طرف از دوستان

راه از بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چو احباب پای افزر دکان بندد کسی

یا غمم را شمار بایستی
یا جهان غمگسار بایستی

جان ما در هوای عالم قدس
چون شرر بیقرار بایستی

شمع بالین ما سیه کاران
دل شب زنده دار بایستی

بجبا این کر حوادث را
لنگری از وقار بایستی

چشم صورت نگار بسیارست
دل معنی نگار بایستی

خواب سنگین غفلت ما را
سایه پایدار بایستی

کار بسیار واند گشت حیات
عمر در خورد کار بایستی

شیشه نازک دل ما را
طاق ابروی یار بایستی

دل در خاک و خون افتاده ما
تا کند مرغ ما دلی خالی
خانهٔ زرنگار بسیارست
میوهٔ ما چو میوهٔ منصور

بر تو گل سوار بایستی
جای موسم بهار بایستی
چهرهٔ زرنگار بایستی
بر سر شاخسار بایستی

[illegible]

عالم از دیده را حباب
توی چشم یار بایستی

[illegible]

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
تا مگر آهوی وحشت را توانی صید کند
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
جامه خاکستری آب حیات آتش است
خنده کردن رخنه در قصر حباب افکندن است

در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی
به که چون صیاد دام در کمین باشد کسی
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی
عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی
خانه در بستن نباید تا غمین باشد کسی

آب صاف و تیره حباب دو شمع [illegible]
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

آئینه است

ای حسن خط مصحف روی تو آیتی
در دو کمین پرستش رسمی نمرود
پای ادب عنان سخن را کشیده است
آنکس که بر جراحت ما میزند نمک

از خوبی تو قصهٔ یوسف حکایتی
کی میدهد تسلی عاشق عنایتی
روزی که داشت درد دل ما نهایتی
می کرد کاش حق نمک را رعایتی

ما را زبان شکوه چو حباب نداده اند
میداشت کاش درد دل ما نهایتی

کجاست دولت آنم که یار من باشی
اگر شراب خوری ساقی تو من باشم
مرا ببین که شرر کن از خود
عجب که آینه گری زدست آینه دار
ز شور عشق همان ناامیدم بجاست

ز خود کناره کنی در کنار من باشی
وگر بخواب روی در کنار من باشی
چرا تو در خور اشرار من باشی
اگر تو با خبر از انتظار من باشی
اگرچه در دل امیدوار من باشی

ترا که هست دو صد کار غیر هر کاری
کجا بفکر سرانجام کار من باشی

جلوهٔ رقیب نور آفتاب زندگی
از وجود ما گل آلودست این آب زلال
کشتی یکتن از او سالم نیاید بر کنار
چهره گلگون نمی باشد درین دنیا مرا
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
عمر جاویدان اگر دارا نمیزد بباد
هر نشان فردی بجا کافتد ز اوراق حواس
خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار

گردش چشمت حقیقت دوران حباب بر یکی
ورنه دردی نیست در جام شراب
گرچه می آید یک دو چشم آب
میزند دایم ز روزی آفتاب زندگی
آه از افسون نیست در سطر کتاب
در سیاهی از چه پنهانست آب
خون بر رخ زدی کداده آفتاب
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

نیست بر عارض نقابی هیچ مقصود | پرده چشم تو گردید جوانان کی

من شدم دیگر صائب زین حیات تلخ روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

من بحال مرگ و تو در راه تیغ تیز میکنی
بد نکردم چون تویی را برگزیدم از جهان
می توان دل را بانک التفاتی زنده داشت
نیست کردن ولی ز عادت کردن تو سهم
نیست با سنگین دلان هرگز سروکاری ترا

این ستمها چیست ای بیدادگر میکنی
خاک عالم را چرا در دیده‌ام میکنی
آتش ما را چرا محتاج دامن میکنی
یک نگه آخر چرا غم را که روشن
خنده بر برگشتگیهای فلاخن

گرم می‌پرسی مرا بهر فریب دیگران
در لباس دوستداری کار دشمن میکنی

دوش با ما گران بودی چه در سر داشتی
سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود
تا به بر غمزه بی‌باک میدادی تو تیغ
ای زمان با غیر همدوشی وگرنه تیر زن

باده میخوردی و خون ما با غیر داشتی
ارزنی ما سایه رحمت بپرورد داشتی
بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
تیغ در یک دست و در یک دست خنجر داشتی

جان نثارت گو ازو خلاص میکردی نثار
صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | همیشه خون گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور گردی بر یهند
بار وزارت نداشتی اگر چه را
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
بگرد شمع تو پروانه وار گشتیم
بدرد عشق اگر مبتلا نگشتیم
فزون فزده نمیکرد دور کار مرا
اگر غبار تعلق نبودی از خویش
اگر بعالم بر یکنیم فتادی چشم
راه گشتی دل ما اگر بیدار
اگر چو شمع مرا در دل آتشی بود
گذشته بودی اگر دل ز پرده اسباب

اگر گریبان مردم شمار داشتمی
چه گوهرها همین و بیار داشتمی
هزار عقده گهر در کنار داشتمی
اگر بگردش خود اختیار داشتمی
چه دل بخوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر امید جنون از بهار داشتمی
ولی سبک چو نسیم بهار داشتمی
کی نظر خزان و بهار داشتمی
ازین
اگر محیط امید [illegible] کنار داشتمی
دل و نیز مژه اشکبار داشتمی
چرا ز چرخ بجا طمع غبار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوی مردم چکار داشتمی
٧

گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی
آنکه می بوسم زمین از دور حسرت میخورم
یا نگه اما نمی‌آرد پرده دارد درو
پاس ناموس محبت گر نمیشد خار راه

گاه بر گرد سرت چون آسمان گردیدمی
گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی
با تو در خلوت سرای قرب می‌گنجیدمی
با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی

[illegible]

بند نهادی اگر بر جست و پایم ترم عشق — بیتاب از غم او من هم ترحیدمی
زخم دندان اندر خبر من کی رنجی — آخر این کار را اگر روز اول دیدمی
کافرم گر با تو میکردم یک مجد نماز — آنچه امروز از تو دیدم اگر بشنیدمی
آن قدر نا ترس را بر جان من کامی کشت — عشق پرهیزگار اگر من از خدا ترسیدمی

در محبت اینکه کوشیدم بجان عمر دراز
چند روزی کاش صائب در هوس کوشیدمی

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی — پا منه بیرون ز راه شرم تا پا نشنوی
تا تو حسن و عشق را از یکدگر دانی جدا — بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی
کوه و در را صد ابی اختیار افتاده است — با گرانجانان مکو و [illegible] تا
گوش خود را چون صدف سنگین کن از آب گهر — تا ز ابر آوازه احسان دریا نشنوی
گوش تن چون حلقه از بیرون دارد خبر — زینهار از بی بصیرتان قصه [illegible] ما

کاروان بت را ز معبودی تراشی میکنند
صائب از وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری — تیر از ره دلهاست نشانی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را — این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد — این جلوه سیلاب عنانی که تو داری
یک سینه بیداغ محالست گذارد — این چهره چون لاله ستانی که تو داری

در باغ سر پنجه تدبیر کسی نی — از چین جبین سخت کمانی که تو داری
در حرف سرائی دهن غنچه ندارد — در خامشی این تیغ زبانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان — این کنج لب و کنج دهانی که تو داری
از پسته دهانان جهان شور برآرد — از صبح شکرخنده دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو گل راه [illegible] ندارد — در خواب بهارست خزانی که تو داری

صائب چه خیالیست که نتوان نشان یافت
این گوشه بام و نشانی که تو داری

خاک سیه روز از شبستان تو تی — نه صدف فرخ را گوهر خشان تو نی
جن و ملک وحش و طیر هرچه درین عرصه اند — جمله ثناخوانی اند صاحب میدان
هرچه بزیر فلک هست طفیل تو است — مایده عشق را نادره مهمان
قد فلکها چو دال از پی تعظیم تست — مانده همچون الف بر سر جولان
آینه رویان صبح واله حسن تو آمده — قافله مصر را یوسف کنعان
درد و جهان را علاج در کف تدبیر تست — از نفس روح بخش عیسی دوران
تاج کرامت تراست از همه عالم بفوق — محکمه خاک را صاحب دیوان
نیست بجز از تو راه عالم توحید را — در همه روی زمین شارع عرفان
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر — توشه رسانندهٔ اهل بیابان
نقش تو دل میبرد از همه روحانیان — چهرهٔ ابداع را زلف پریشان

گرچه در هر جا بوست دکان بیشمار / جمله بی مایه اند صاحب سامان تویی
از پی روزی تست گردش نه آسیا / سلسله موج را سلسله جنبان تویی
هرچه درین نه بساط رنگ پذیرد ز تو / جمله خزف ریزه اند گوهر ارکان تویی
در قدح تست خون بر جگر تست داغ / دامن این دشت را لاله نعمان تویی
هیچ نبرد ره این ره باریک را / آنکه بپا میرود در ره یزدان تویی
از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون / در نظر اهل دید صائب الان تویی

سر بجیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی / سر بکمر زن تا چو ماه عید روز افزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند / بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک / گرد خود تا نقطه پرگار نه گردون شوی
خسروان را دشمن جان چون [illegible] بیگانه نیست / از سر غفلت مبادا از خود بیرون شوی
خاک پای خاکساران کیمیای حکمت است / پیش خم زانوی خود تکیه کن افلاطون شوی
از خیال چشم لیلا ترک کن ای نوح خم / وا رهی چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار / همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی
سرو را چون مصرع از قید خزان آزاده کو / زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی
پرده پندار را بشکاف صائب چون حباب / تا چو صبح صادق یکرنگ با جیحون شوی

کشور

مالی

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانه زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد شد (در خانه دل خواهد بود) / خانه گل چه ضرورت که تو معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای یار روا / آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب پی خواب تو بس نیست که از بیخبری / روز نورانی خود در شب دیجور کنی
رستم ار شیشه تقدیر بخواب افتادست / تا بکی تکیه برین چرخ پر زور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آر دهی / خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی
نقد حال تو شود عیش عالم قدس / چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد / دانه ای را که نثار قدم مور کنی
صائب از درد سر هر دو جهان باز رهی / سر اگر در ره عطار [illegible] کنی

نمی باید ترا مشاطه بهر خودآرایی / بصحرا میروی از خانه آیینه وا آیی
ز روی عالم افروز تو دلها آب گشته / گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی
ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را / اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
چه خونها که در دل عاشقان ز آن لعل میگونت / چه کشتیها درین یک قطره خون گردید دریایی
بوزم صید چون آیی بصحرا در تماشایت / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
درین ایام ختم سخن بر خامه صائب / مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

تا ره نورد وادی سودا نمی‌شوی
اخگر سوار آبله پایی نمی‌شوی

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
سرو ریاض عالم بالا نمی‌شوی

تا چون حباب تخته نسازی ز تاج خویش
بی چشم زخم واصل دریا نمی‌شوی

صبح امید خنده شادی نمی‌زند
تا نا امید از همه دنیا نمی‌شوی

تا بر نمک تر از نه سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمی‌شوی

در میوه تو تا رگ خامی بجای است
در کام روزگار گوارا نمی‌شوی

تا پیچ و تاب عشق نپیچد ترا بهم
چون گرد باد مرحله پیما نمی‌شوی

هزار عقده محبت بجان و آن بندی
همین که کشتن من تیغ بر میان بندی

ترا که هر مژه تیغ محبت زهرآلود
چه لازم است که شمشیر بر میان بندی

ز تلخ گویی من عیش عالمی تلخ است
ببوسه چه شود گر مرا زبان بندی

بجرم خیره نگاه بوالهوس مسوز مرا
گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی

چو نیست رنگ وفا بر عذار گل صائب
درین ریاض چه افتاده آشیان بندی

بیش ازین آتش مزن در عالم ای جان کسی
رحم کن بر تشنگان ای آب حیوان کسی

میبرند بجا لب خشک صدف موج گهر آب
چند خود داری کنی ای ابر نیسان کسی

چون گریبان هر قدم صد سینه چاک افتاده است
زیر پای خود ببین ای ماه تابان کسی

[illegible]

دست تاراج خزان در آستین غنچه است
یاد کن ما را ببرگی از گلستان کسی

می تواند ملک عالم را بآسانی گرفت
لشکر دل گر بود صائب بفرمان کسی

پرده بردار ز رخسار که دینی داری
سر برآور ز گریبان که ید بیضا داری

منت خضر چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که با آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو ای روح بهشت
قامت تشنه آغوش کشیدن داری

فکر تیغ تو چو در دل عاشق گذرد
که در آیینه ز خود فکر دمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان از لب یار
گر بدانیکه چه مقدار مکیدن داری

صائب این پنبه آلوده کی از گوش برآر
اگر از ما هوس حرف شنیدن داری

هر کس از اهل نظر را به نیازی داری
چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری

روی چون آینه را در بغل خط بگذار
تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری

چه ضرورت پی شمشیر تغافل کشتن
تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای
جرئت نیست که در پی چه گرانی داری

خدمت پیر خرابات ز توفیقات است
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری

چشم شوخ تو بانصاف نمی‌گرداند
ورنه در هر نظری ملک جهانی داری

می‌شود عاقبت کار چراغت روشن | در حریم دل اگر سوختنی داری

بر زبان حرف سنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

خموشم بهین شد صبر از دم سینه میخواهی	عنان داری ز من در دام سودا میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد	دگر ز نیست خار تکاپوی برق پروا
نمی‌آیم بکار روشنی انصاف اگر باشد	ز نخل بی بر عمر ای چمن پیرا چه میخواهی
نه دنیم ماندنی دنیا نه جرم ماندنی ما را	نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
تماشا داغهای سینه ما را که می‌دانند	ازین دریای آتش نشان ما چه
دو عالم چون سپند اینجا بخاک راه معطل	ز دست کوته ما ای بهی بالا چه
ترا چون معنی نمی‌کند نشت عاقبت ربا	ازین به نعمت ای درویش از دنیا
ز قید دار و گیر عقل فارغبال میگردی	ازین به سود ای بی‌درد از سودا
فلک با بام حرز دسته عقد گوهر تن	نوای فرهاد آتش دست از خارا
منخ که بالا بلندان مو را	دگر ای تیغ خشم از عالم بالا

حال شاهدان غیب را از پرده می‌بینی
دگر صائب ازین روشنگر دلها چه میخواهی

قدم برون مگذار از خط خاموشی	که جواب اغر بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید	خوش آن لبی که بود مهر دار خاموشی

حصار

سواد

سفینه‌ایست که از دست داده لنگر را	سبکسری که ندارد وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید شود	زبان هر که شود رازدار خاموشی
ز چار بیضه ردّ و قبول فارغ باب	رسید هر که بدار القرار خاموشی
سخن کش شمع ز پا نهاد ز دست جوهر دار	مکن نیست در قدح خوش گوار خاموشی
خموشی که بود خار خار حرف درو	یکیست با شود در شمار خاموشی
چه باز غند ز شکر و شکایت ایام	نفس کند احتمال دیار خاموشی
عیار گوهر سفته میکند فریاد	کفیست کم ز بیخ اعتبار خاموشی
شهید زخم ندامت نمی‌شود هرگز	هرآنکه که بود کیسه دار خاموشی

هرالی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

زینهار دل خویش بعالم مگذاری	این عیب حاجتش هم مگذاری
امروز که نسبت والا نژاد	حیف که پا بر سر عالم مگذاری
تاج از سر خورشید بهمت بربائی	تا پا بر ملک چو ادهم مگذاری
هشدار که از بهر یکی دانه گندم	از خلد برون پای چو آدم مگذاری

فیض دم خط چون از صحبت سنگ کسیر | زینهار درین دم مرهم مگذاری

صد نشتر آزار دریغ موم نهانست
مثل ملکا زخم بمرهم مگذاری

ز عشق حرف درد و داغ پرسی از دل چه می‌پرسی | حدیث راه بیابان از منزل چه می‌پرسی
صدا داند دل آواره را که پیش آید | سرانجام نسیم از سرو یا در گل چه می‌پرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه می‌سوزد | ز روی آتشین شمع این محفل چه می‌پرسی

تو گر خود یک قدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب
سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه می‌پرسی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود | ازین لباس تن عارفانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
ز بند خویشتن تازیانه بیرون آی

نهفت شرم رخ از گوشهٔ نقاب بنمای | نشد که گوشهٔ چشمی به آفتاب نمای

هوا چو ابر تنک شیشه را به جلوه درآورد
مباد دختر رز را با آفتاب [illegible]

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی | بازیچه‌ایست عزت از روزگار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست | تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگریز پیری شد رخنهای آفت | هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی

خط کشیده بر خاک گردون کینه‌پرور
هر صبح که کردیم در روزگار طفلی

شد عمر [illegible] هر خنده که کرده [illegible] طفلی

در پیری از شراب می ناب میکنی | این صبح را تصور مهتاب میکنی
موی سفید گشت و همچنان از شراب تلخ | در شیر زندگانی خود آب میکنی
از توبه حرف میزنی و باده میخوری | بیداری تو این و دگر خواب میکنی
سر رشتهٔ حیات به آخر رسید و تو | پس پس چو طفل رشته به تاب میکنی
شیب و رهان باده روشن دل میکند | زخم کتان ز فوجهٔ مهتاب میکنی
موی سفید برق صبح ندامت است | وقت است توبه گر ز می ناب میکنی
همت ز راهستان که افتادگی کجا | بالین ز راه سازد اگر خواب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

دستی اگر ز زلف خود از نار کشیدی | تا حلقه بگوشش دگری باز کشیدی

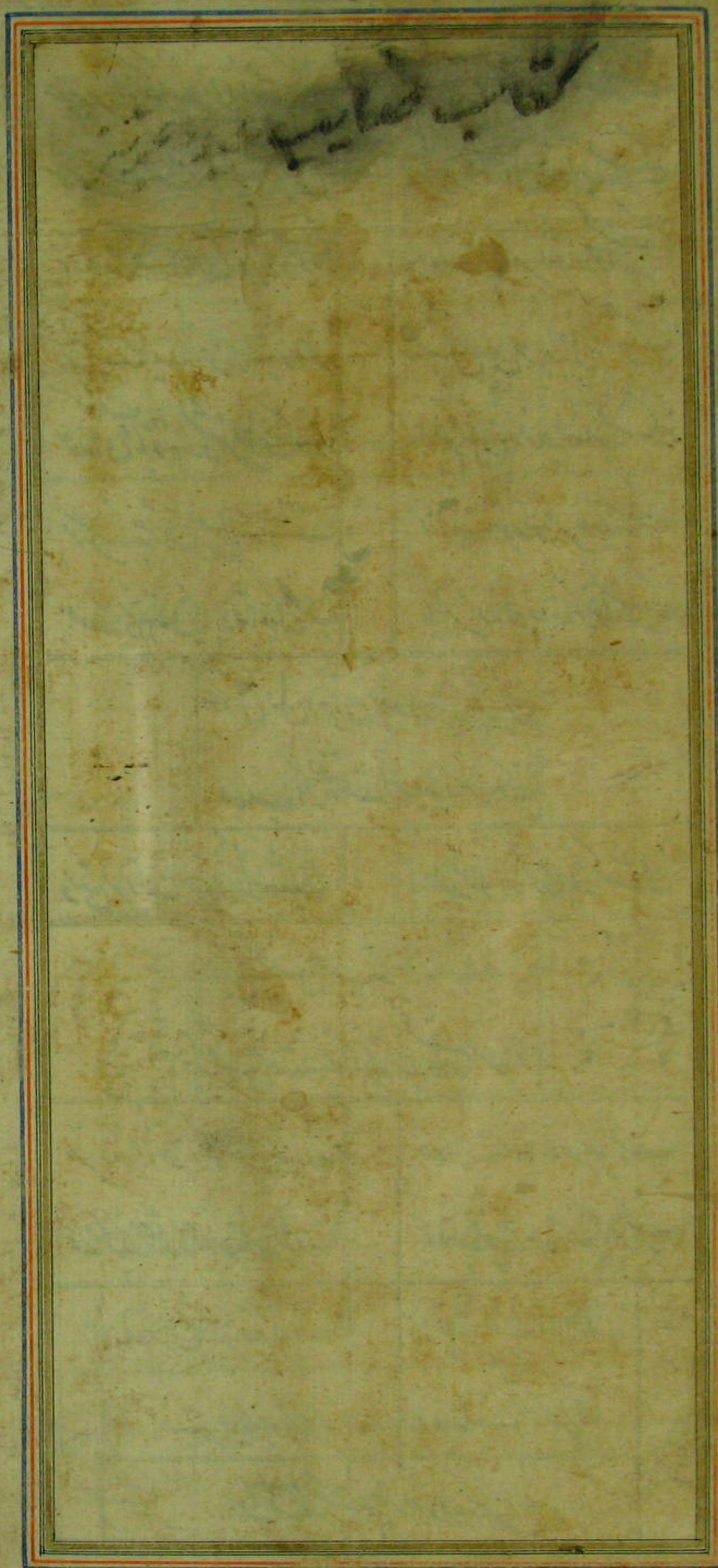
در کنج قفس چند کنی بال فشانی
بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی

نمی‌آید از من دگر کار تلخ | دو دست من و دامن سبزه‌زار تلخ
کند کبک تقلید رفتار او را | ادب نیست در زدم کوهسار تلخ

اتمام غزل چونکه رو داد | از نسخهٔ بی‌خلل
جستم تاریخ چون قصاید | زد خامه رقم زهی غزلها

محمد مقیم [illegible]

این دیوان نظم [illegible] صائب
رسید [illegible]
ان کوشید


کتاب

جوغانی صوایله [illegible] قاینار
قینادوب مسحوق قرمزی قویوب
ایکن ایچینه بر مقدار صغا قاینیا
فرشدروب [illegible] اولور [illegible]
[illegible] قیناسه [illegible] ایندروب فرشدروب
قیناسه قرمزی [illegible] صوق [illegible] مسحوق
ایچینه بر مقدار صوق صوغوده ایچینه
تحمل ایلیه جک مقداری صوغوق [illegible] چوق
بارمق [illegible] برتخته پاره سیله [illegible] فرشدروله
لوطوری قاتوب

جوغانی صوایله قینادوب مسحوق قرمزی قویوب
فرشدروب برمقدار صغا قاینیه بازیاده قیناسه قرمزک
بویاسی چیقمز ایندیروب ایچنه برمقدار صووق صوقاته لر
وفرشدره لر بارمق تحمل ایلیه جک مقداری صوغوقلده
ایچنه مسحوق لوطوری قاتوب برتخته پاره سیله قیمی جوق
زمان فرشدره لر

ترکیب حاجی عیسی

قرمز درهم ٥	لوطر درهم ١	زینق ٢	جوون درهم ١	زینق ١

